

حواشی دلدادگی

نظام الدین مقدسی

سرشناسه	:	مقدس، نظام‌الدین، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	:	حواشی دلدادگی: رمان / نظام‌الدین مقدس.
مشخصات نشر	:	گرگان: عشق دانش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۴۹۴ ص.
شابک	:	978-600-364-729-9
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR ۸۲۲۳ ۱۳۹۵ ۹ ح ۳۸ ق /
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳۶۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۲۲۱۷۷۸

حواشی دلدادگی

تالیف: نظام‌الدین مقدس

نوبت چاپ: اول-۱۳۹۵

صفحه آرا و طراح جلد: بهاره عزت تبار

مشخصات ظاهری: ۴۹۴ ص

قطع: رقعی

شمارگان: ۱۰۰۰

شماره شابک: ۹-۷۲۹-۳۶۴-۶۰۰-۹۷۸

چاپ و نشر: عشق دانش

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



نشانی: گلستان، گرگان، خیابان شهید بهشتی، بازار رضا (ع). ۰۱۷-۳۲۲۴۲۲۵۸
 دورنگار: ۰۱۷-۳۲۲۴۰۰۴۷ آدرس الکترونیکی: Entesharate.noruzi@gmail
 سایت انتشارات: www.Entesharate-noruzi.com



آسانسور خراب بود و سروش ناچار شد از پله‌ها بالا برود. پله‌ها کثیف بود و روی دیوار جمله‌هایی با خط ریز و درشت نوشته شده بود. بوی عرق بدن آدمها در هوا معلق بود. سروش همانطور که آهسته و نگران بالا می‌رفت ریش چند روزه‌اش را خاراند و با دست موهای بلند و پریشانش را پس زد. عاروق بلندی زد و دستش بی اختیار به طرف دهانش رفت. تازہ در یک رستوران ارزان ناهار خورده بود. زنی با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد. سروش پا سست کرد و کمی خودش را کنار کشید. زن از کنارش گذشت و بوی عطری ارزان که فریبا هم از آن به خود می‌زد بر جا گذاشت. تندتر از قبل پله‌ها را طی کرد. انگار می‌ترسید همان زن یا زن دیگری با همان عطر از کنارش رد شود و فریبا را به یادش بیاورد. حتماً کیوان منتظرش بود. پس آیفن را فقط یک بار به صدا در آورد و منتظر شد. خیلی زود صدای چرخیدن کلید آمد و در با صدایی کشدار باز شد. کیوان با او دست داد و با صدای بلند خندید. گفت:

این چه قیافه آیه؟ سروش وارد شد و فوراً آب خواست. کیوان در را بست و کلید را چرخاند. در همان حال حرف می زد ولی سروش گوش نمی داد. گفت اینجا رو برای چند وقت اجاره کرده ای؟ و روی مبل کهنه و مندرسی که لکه های چربی روی آن مانده بود نشست. کیوان با پارچ آب برگشت و دو لیوان پر کرد. در همان حال گفت: نوشابه هم هست. ولی سروش انگار نشنیده باشد آب را یک نفس خورد. زبانش را بیرون آورد و لبها را خیس کرد. کیوان گفت: برای یک ماه. جای خوبیه. فقط شبها شلوغ میشه. سروش تکیه داد و یک پایش را مثل تکه گوشتی یخ زده روی پای دیگر انداخت. بدنش کرخت و بی حال بود. به اطرافش نظری انداخت. دیوارهای لخت و کثیف تنها چیزی بود که می دید. کیوان دوباره به حرف آمد: الان دو ساله که برایشان کار می کنم. تا یک ماه دیگه یک جای دنج همانطرفها به هم میدن. زیر زمین یا هر کوفتی هم که باشه فرقی نمی کنه. تازه مگه بچه خود ارباب کجا می لمباند و می خوابد. تو یه زیر زمین. باورت نمیشه نه؟ سروش که این حرفها را بارها شنیده بود گفت: ماشینت کجاست کیوان؟ ندیدمش.

- ماشین؟ فکر کردی ماشین ارباب جانم را می آورم اینجا. نه جانم. گذاشتمش همانجا. تازه از آنجا بر می گردم. عصر هم ساعت چهار می روم. سروش نگاهی به ساعتش انداخت. کیوان روی صندلی ساده چوبی نشسته بود و با دست روی میز فلزی ضرب می گرفت. سرخوش بود. سروش به او خیره شد. مثل یک شکارچی که طعمه اش را می باید و در موقع مناسبی حمله می کند. بدن چاقش آنقدر در مبل فرو رفته بود که احساس می کرد شدن به او دست می داد. یکباره گفت: فریاد گرفته

- رفته؟
- آره. دوباره رفته. اینبار دیگه فکر نکنم برگرده
- کیوان به جلو خم شد و چهرهٔ سروش را نا امیدانه کاوید. انگار به یک مرده نگاه می‌کند. بعد خندید و گفت:
- فکر نمی‌کنی برگرده؟ به. واسه همین غمباد گرفتی؟ معلوم هست چته؟ تو که از طلاق حرف می‌زدی رفیق
- از طلاق؟ آره. یک غلطی کردم. آدم نمیتونه یه غلطی به کنه و بعد پشیمون به شه؟ ها؟
- چرا. میتونه. میتونه.
- پس چرا دوست داری سرکوفت بزنی؟ لا ابالی بدبخت. من مثل تو نیستم. می‌فهمی؟
- من چمه. ها؟ رفیق. انگار قاطی کردی. من چمه؟
- کیوان پنجره را باز کرد و همینطور می‌گفت: من چمه؟ ها؟ بعد گفت:
- هر چی میخوای فحش بده. فقط یک کم بلندتر. چون من میرم یه چیزی به یارم زهر مار کنیم. ممکنه نشنوم.
- کیوان رفت و سروش دوباره ساکت ماند. اصلاً برای چه به اینجا آمده بود؟ مطمئن بود کیوان نمی‌تواند مثل هر بار برایش کاری بکند. وضعش با هر بار خیلی فرق می‌کرد. ولی چرا به کیوان گفته بود لا ابالی؟ چون تو دورهٔ دانشجویی دور و بر دخترها می‌پلکید؟ یا به خاطر زن توی راه پله؟
- کیوان با بشقاب از میوه برگشت. سیگاری بین لبها داشت. بشقاب را گذاشت و ضبط صوتی که پشت صندلی بود و سروش ندیده بود را روشن کرد. موسیقی ملایمی در هوا پیچید. سروش گفت:

- این زنه کی بود؟
- پس یک چیزهایی دیدی رفیق نه؟ خب. از اول می گفتم. یه دوسته. بعداً می فهمی.

سروش تکانی به خود داد. انگار سعی می کرد خود را از غرق شدن در مبل نجات دهد. بالاخره لبه مبل نشست و سیبی برداشت. گاز محکمی زد؛ و تند تند شروع به جویدن کرد. نمی توانست ذهنش را متمرکز کند. سرش را تکان داد و با دهان پر گفت: اصلاً به من چه. دوست یا هر چی. کیوان سیگارش را پک زد و خندید. کف دستش را روی زانو کوبید و گفت: آگه فریبا برنگشت میتونی بیایی پیش من رفیق؛ و بیشتر خندید. طوری که صدای موسیقی در صدای خنده هایش گم شد. سروش گفت:

- بهتره جدی باشیم کیوان. نمیدونم چه کارم داشتی که گفتم پیام. ولی من هم میخوام کمکم کنی فریبا برگرده. اوندفعه تونستی.
- کیوان دیگر نمی خندید. حرفهای سروش ناگهان سرخوشیش را به پستوی ذهنش راند. سیگارش را روی میز کوتاه شیشه ای له کرد و در حالی که شاخه کوچک انگوری به دست داشت با صدای بمی گفت:

- سعی می کنم. سعی می کنم رفیق. ولی فکر می کنی فایده ای داره؟
- منظورت چیه؟ معلومه کیوان. ببین چه ریختی پیدا کردم؟
- چند روزه رفته؟
- چهار روز. چه بهانه بچگانه ای. وای خدای من. باید بهش می گفتم همه چیز درست میشه. یه دروغی چیزی می گفتم حد اقل.

کیوان دانه‌های انگور را یکی یکی می‌چید و در دهان می‌گذاشت. آبش را می‌مکید و پوست نازک و لزج آن را توی دست تقریباً مشت کرده‌اش تف می‌کرد. گفت:

- بهانهٔ بچه‌گانه؟ تو فکر می‌کنی بی‌کاری تو بهانهٔ بچه‌گانه آیه؟
- پس چی که بچه‌گانه است. خوب من خیلی زود میتونم شغل دیگه‌ای دست و پا کنم. این رو خودش هم میدونه
- به خاطر تحصیلات محصلیات میگی؟ نه بابا! فرناز خر نیست که نفهمه شغل قبلیت هیچ ربطی به تحصیلات نداشت. تو کارخونهٔ سیمان کار کردن چه ربطی به معماری داره رفیق؟
- خوب ول کن تو هم. کمکم می‌کنی؟
- سروش ریشش را خاراند و منتظر شد. کیوان انگورها را تمام کرد و پوسته‌ها را کنار بشقاب جا داد. کف دستها را به هم مالید و گفت:
- پس چی که کمکت می‌کنم.

سروش کنجکاوانه به دهان کیوان خیره بود. انگار هر چه کیوان بگوید مثل معجزه‌ای ناگهانی فریبا را مجاب خواهد کرد که برگردد. درست است که کیوان لا ابالی بود و شوخ طبع ولی دوستی بود که می‌شد روی او حساب کرد. کیوان دوباره گفت: پس چی؟ می‌زارم رفیقم اینجوری خودشو دق مرگ کنه؟ نه جانم. تو منو چطوری فرض کردی. یه نارفیق؟ نه. فریبا بر می‌گرده. سروش با لذت به حرفهای کیوان گوش می‌داد. حرف‌هایش که همراه با موسیقی بود چون شعری زیبا دیکلمه می‌شدند. گفت: ممنونم؛ و دوباره در نرمی مبل فرو رفت. انگار با این کار رضایت خود را از حرفهای کیوان نشان داده باشد. بعد یادش آمد که کیوان می‌خواسته چیزی به او بگوید. چیزی که

در تلفن نمی‌شد گفت. با خودش فکر کرد حتماً مهمه. ولی چرا هیچی نمیگه؟ سروش گفت: من برم دیگه. امشب می‌بینمت. درسته؟ کیوان گفت: من ساعت هشت برمیگردم همینجا. تا اونوقت یه فکری می‌کنم. برای فریبا. می‌فهمی که؟ سروش سرش را تکان داد. با هم دست دادند و سروش بیرون آمد. صدای موسیقی هر لحظه دورتر می‌شد و بعد محو شد.



سروش از پله‌ها پایین آمد. درست فکر کرده بود. اصلاً آسانسوری وجود نداشت. آنچه به شکل آسانسور دیده بود فقط دکور بود. حالا باید تا ساعت هشت صبر می‌کرد. هم به خاطر فریبا و هم به خاطر اینکه بفهمد کیوان حرفش چیست. حتماً دلیلی داشت که او حرفش را تا این موقع نزنده بود. به هر حال کیوان تنها کسی بود که می‌توانست به او اطمینان کند. دوست دوران دانشگاهی بود. هر دو در رشته معماری درس خوانده بودند و بعد هر کدام سعی کرده بودند به زندگی خود سر و سامان دهند. سروش ازدواج کرده بود و کیوان مجرد باقی مانده بود. چون می‌گفت نمی‌تواند یک زندگی نکبت بار را تحمل کند. تکیه کلامش این بود که هر وقت ثروتمند شدم ازدواج می‌کنم. ولی سروش نمی‌فهمید با کاری که کیوان دارد چگونه می‌توان ثروتمند شد. راننده یک خانواده اشرفی بودن هیچکس را ثروتمند نکرده است. سروش همانطور که در خیابان قدم می‌زد و سعی می‌کرد بیشتر از زیر سایه

درختان عبور کند به کیوان فکر می‌کرد. دوستی که با این همه بدبختی باز هم سرخوش بود. یک لحظه ایستاد و بعد وارد سوپرمارکت شد. چند هفته بود که با اصرار فریبا سیگار نکشیده بود. ولی حالا خود را ناتوانتر از آن می‌دید که هوس سیگار را از سرش بیرون کند. فریبا هم نبود و فقط ساعتش را که در آخرین لحظه وقتی دست او را گرفته بود تا شاید آرام شود از میچ دستش کنده شده بود با خود داشت. سروش با خود گفت: اصلاً به درک که رفت. من چرا باید اینهمه التماس کنم. زنی که به خاطر دو روز عقب ماندن اجاره و نداشتن کار بزند برود ارزش هیچ چیزی را ندارد. مرا بگو که اینهمه خودم را آزار میدم. این ساعت کوفتیش را هم پرت می‌کنم توی زباله. آره پرتش می‌کنم توی زباله تا دیگه هیچی ازش نداشته باشم. حالا می‌فهمم چرا کیوان با این همه فلاکتی که تو زندگیش داره باز هم سرخوشه. واسه اینکه مثل من حساس نیست. خصوصاً زنها رو تحقیر میکنه. تن به ذلت نمی‌ده. مخصوصاً برای دخترها. سه نخ سیگار گرفت و یکی روشن کرد. بعد همانطور شروع کرد به پرسه زدن. ریش چند روزه‌اش را پشت سر هم دست می‌کشید. پارک کوچک محلی که برای بچه‌ها بود را انتخاب کرد و روی نیمکتی نشست. دود سیگار را فرو داد و چشمها را بست. ولی باید فریبا برگرده. من نمی‌تونم ولش کنم. نمی‌تونم تحقیرش کنم. اون حق داره. آگه کار مناسبی نداشتم چرا بهش اونهمه امید دادم تا تن به ازدواج با من بده. آره. کیوان به هم قول داد. فریبا برمی‌گرده. همه چیو از دلش در میارم. حتی اگر شده مثل کیوان یک راننده میشم. مگه اون هم درس نخونده. مگه من یک کارگر ساده نبودم؟ پس میتونم یه راننده باشم. بعد حتماً کیوان کمکم می‌کنه. حتمن. لبخندی محو روی لبهایش بود. صدای بچه‌ها که تازه با مادران یا خواهرانشان برای بازی

به پارک آمده بودند از خیال بیرونش آورد. نگاهی به ساعتش کرد. حالا این ساعت برایش عزیز بود. هنوز به هشت مانده بود. پس همانطور نشست و به بچه‌ها و زن‌ها چشم دوخت. زن‌ها خندان و بی قیدانه بچه‌ها را تا بالای سرسره‌های آهنی بالا می‌بردند؛ و بر می‌گشتند. سپس وقتی بچه‌ها به پایین سر می‌خوردند آنها را در نیمه راه در آغوش می‌گرفتند و از خوشحالی و لذتی درک نکردنی ریشه می‌رفتند. در این محله فقیر نشین هم می‌شه اینجوری خوشحال بود. در آغوش گرفتن. بله. خوشحالم. این کیوان لعنتی نمیفهمه. لذت‌ها رو فقط سطحی نگاه میکنه. نوازش‌ها رو واسه چند دقیقه لذت جسمی میخواد و بعد خیلی زود فراموش می‌کنه که چن دقیقه پیش چه کسی رو تو خودش می‌فشرده. اصلن نمیفهمه دوست داشتن یعنی چه. وقتی از فریبا حرف می‌زنم فقط میخنده. همه چی واسش دانه‌های انگوریه که شیره‌شان را میمکه و بعد باقیمانده را تف میکنه هر جا. آره تف میکنه. بهتر نیست همین حالا قید کیوانو بزنم؟ ... به ساعت فریبا نگاه کرد. هوا تاریک شده بود و چراغها اینجا و آنجا روشن می‌شدند. ایستاد و پا تند کرد. نمی‌تونم. نه. نمی‌تونم. کیوان هم منطق خودشو داره. تنها کاری که باید بکنم آینه که بهش اعتماد کنم. هر چه باشه اون تنها دوست منه. به ساختمان رسید. با غیظ به آسانسور دکوری نگاه کرد و از پله‌ها بالا رفت. خس خس گلویش را می‌شنید. بدن چاقش با پله‌ها و قوه جاذبه می‌جنگید و بالا می‌رفت. لامپ کم نوری پله‌ها رو روشن می‌کرد. سایه‌اش کش می‌آمد و دوباره کوتاه‌تر میشد. آنقدر کوتاه که به شکل توپی بزرگ در می‌آمد که هر لحظه می‌توانست قل بخورد و از پله‌ها بیفتد پایین. وقتی کیوان در را با همان شدت اول باز کرد تازه دوش گرفته بود و خود را در حوله پیچانده بود. موهایش سیخ بود.

خندید و گفت: بیا تو رفیق. بیا تو. سروش روی همان مبل نشست. در یک نگاه متوجه شد که میز کوتاه شیشه‌ای پر از بشقابهای غذا و میوه و لیوانهای تا نیمه یخ است. کیوان روبرویش نشست و گفت: این هم شام. خانه اربابی رفتن از این مخلفات هم دارد آقا سروش. سروش لحن کیوان را سرخوشانه حدس زد و با خود گفت حتمن تونسته فکری به کنه که فریبا برگرده. با اشتها شام خوردند. بعد کیوان لیوانها را پر کرد و گفت: از اینها بنوش عزیزم تا حالت از اینی که هست بدتر نشه. سروش گفت: باید خیلی گرون باشن؛ و نگاهش را به یخهایی دوخت که در سطح لیوان شناور بودند. کیوان لیوانش را برداشت و زمزمه کرد. گفت: برای اربابها هیچی نیست. گاهی کش می‌روم. گاهی هم خودشان می‌دهند. لعنت به لیلا. دختره احمق. خیلی زودتر از اینها می‌تونستم اونجا آلونکی داشته باشم. سروش نخواست از لیلا چیزی بداند. لیوان را برداشت و یک قلمپ شربت خورد سوزاند. بعد با ولع لیوان را تمام کرد. عقب نشست و در مبل فرو رفت. احساس سبکی همراه با احساسهای گوناگون دیگر به سراغش می‌آمد. باید بیشتر می‌نوشتید تا این احساس را تکمیل کند. یک نخ سیگار باقیمانده را بین لبها گذاشت و دنبال کبریت توی جیبش گشت. کیوان برایش فندک کشید و گفت: چه سیگار مزخرفی؟ همیشه از این می‌کشی؟ سروش سرش را تکان داد. کیوان ادامه داد: البته درکت می‌کنم؛ و روی صندلی نشست. پاکت سیگاری روی میز انداخت و برای خودش یک لیوان دیگر ریخت. در همان حال زمزمه کرد: دختره احمق. سروش شنید و فکر کرد باز هم در مورد لیلاست. این لیلا دیگه کیه؟ چرا از فریبا نمیگه؟ اینهمه معطل شدم حالا هی اسم اون لعنتی رو میاره. اصلاً به من چه. حالا کیوان داشت از خنده ریشه می‌رفت؛ و روی صندلی وول می‌خورد.

دستش را به طرف سروش گرفت و با لحنی که خنده‌ها بین کلمات فاصله می‌انداخت گفت: تو. تو به خاطر فریبا اینطوری افتادی تو هچل که چی پسر؟ بسپارش به من. همین فردا میاد پیشت. خوبه؟ سروش جا خورد. خودش را به لبهٔ مبل رساند و به طرف کیوان خم شد. سیگارش را لای انگشتها ی خم شده‌اش فشرده بود: چه فکری داری کیوان.

- همین که گفتم رفیق. فریبا میاد. فقط شرط داره

- شرط داره؟ یعنی شرط گذاشته؟

- نه. شرط رو من میذارم خوشتیپ

سروش دوباره نا امید شد. میدونستم. میدونستم که دیگه حتی به کیوان هم نمیشه اعتماد کرد. نمیدونم چه شرطیه. ولی هر چی هست میخواد منو به جوری بندازه تو هچل. حالا که فهمیده من بدجوری گرفتارم میخواد ازم باج به گیره؟ ولی چه باجی؟ من چی دارم که بخواد به گیره. شاید بخواد به گه این ساعت. به گه ساعتو بده. ولی ساعت فریبا رو نمی‌دم. ساعت فریبا برام عزیزه. اخم کرد و خود را تحقیر شده و ناتوانتر از قبل دید... ذهنش به هر سمتی در حرکت بود. ناگهان گفت:

- میخوای از من باج بگیری؟ این شام دادن و فیلم هندی بازی کردن

واسه همین بود؟ خوب. میرم.

- کجا رفیق؟ تو که هنوز نمیدونی چی تو کلمه. من و باج گرفتن؟

داری پرت و پلا میگی. خوب فکر کن پسر. من که به تو زنگ زدم

میدونستم فریبا رفته؟ میدونستم رفتاری؟ تا خودت نگفتی من از

کجا میدونستم؟ من می‌خواستم موضوعی رو بهت به گم. برام خیلی

مهمه که قبول کنی.

سروش از رفتار خودش بدش آمد. واقعاً کیوان نمی دانست. کیوان به او زنگ زده بود و خواسته بود بیاید. موضوع فریبا را خودش گفته بود. پس باج گرفتن مطرح نبود. نباید این حرف را می زد

- خوب. پس اینکه میگی شرط داره چیه؟

- هیچی. بزار برم لباس بپوشم

وقتی کیوان برگشت شلوار راحتی پوشیده بود و پیراهن آستین کوتاهی که هنوز داشت تکمه هایش را می انداخت. سروش نصف لیوان شربت خورده بود. سیگارش را توی بشقاب له کرد و منتظر شد. کیوان موهایش را با شانه کوتاهی شانه زد و نشست. صورتش حالت جدی به خودش گرفته بود. گفت:

- موضوع مهمه سروش. برای هر دو تامون.

- خوب. چیه؟

- پاسور.

- پاسور؟

سروش با تعجب به کیوان نگاه کرد... یک گیلان توی دهان گذاشت. انگار با خوردن گیلان می توانست میزان مسخرگی حرف کیوان را بسنجد. کیوان به جلو خم شد و گفت:

- بچگی نکن رفیق. پاسور دیگه.

- پاسور چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟

- تو توی بازی ورق همه رو شکست میدی. یادت رفته رفیق؟

- که چی؟

- همین کافیه. همین یعنی آینده. من خیلی وقته روی این قضیه فکر می‌کنم. همین امروز متوجه شدم که تو میتونی؟
- می‌تونم چه کار کنم؟
- کیوان شروع به حرف زدن کرد. حرف‌هایش را بدون عجله ولی با هیجان می‌گفت. انگار رازی را سالها در دل نگاه داشته باشد با گفتن هر کلمه سبکتر و آرام‌تر می‌شد. صورتش رنگ عوض می‌کرد و لحن سخن گفتنش مغلوب کننده بود. آنقدر با اطمینان حرف می‌زد که هیچ شکی برای سروش باقی نماند از اینکه او دروغ نگفته است و خیلی وقت است همه چیز را سنجیده است.
- می‌بینی که. نقشه من حرف نداره رفیق
- پس برای همین این دو سال را تحمل کردی نه؟
- پس چی پس؟ اگر این نبود به یک سال هم نمی‌کشید و ول می‌کردم
- باید فکر کنم
- به چی فکر کنی جانم. فقط سه ماه وقت داریم. کافیه تو قبول کنی. بقیه چیزها با من.
- ولی من خیلی وقته بازی نکردم
- تو چقدر بچه‌ای. مگه این‌ها کی هستن؟ فقط پول دارن. ولی تو اون ترفندت رو به کار می‌بری و تموم
- گفتم چقدر؟
- سه میلیارد
- !!!!!.....
- میدونم که باورش برات مشکله رفیق ولی هر سال حد اقل سه میلیارد

- باور کردنی نیست.
- ولی باور می‌کنی. وقتی بفهمی این پول یک هزارم پول واقعیشون نیست.
- سروش مانده بود قبول کند یا نه. موضوع قمار بود که هر سال در خانوادهٔ ارباب کیوان اتفاق می‌افتاد. هر سال روز تولد پدر خانواده. آن شب آنطور که کیوان می‌گفت همهٔ طایفه و دوستان جمع می‌شوند تا این بازی را تماشا کنند. حد اقل سه میلیارد پول وسط می‌گذاشتند. ولی نه برنده آنقدر خوشحال می‌شد و نه بازنده ناراحت. این نشان از بی اهمیت بودن این پول برای آنان داشت؛ اما سروش چطور می‌توانست با آنها بازی کند؟ آهسته و با صدای بم و سرگشته‌ای گفت:
- گیرم قبول. من رو چطور میپذیرن؟
- گفتم که با من.
- کیوان با عجله انگور می‌خورد و پوست را تف می‌کرد. منتظر بود. بعد خندید و ریشه رفت و گفت:
- داری به فریبا جونت فکر می‌کنی؟ خوب. قبول کن. اونوقت دیگه لازم نیست بهش دروغ بگی. اصلن حرف زدن و قانع کردن زنت هم با من. دیگه چی میگی؟
- مثلاً چطوری؟ چی بهش میگی تو؟
- چی میگم؟ واقعاً که. مخت عیب کرده رفیق. من و تو سه میلیارد پول داریم. میتونم بهش به گم که کار خیلی خوبی پیدا کردی. برای اینکه بهش ثابت به شه دویست تا بهش میدیم. چطوره؟ میگیم پیش درآمده

- دویست هزار تومن؟ از کجا؟
- این هم با من. رفیقت منم. فراموش نکن. فقط کافیه قبول کنی
- تو. تو از کجا مطمئنی موفق می شیم؟
- چون دو ساله با این مادرمرده‌ها هستم. هیچی بارشون نیست جز فیس و افاده. ولی تو ...
- من چی؟ فکر کردی من چی میدونم ها؟
- تو چی میدونی؟ رفیق. اون ترفند. یادت رفته؟ البته میدونم دوست نداری کسی از اون ترفندت چیزی بفهمه. لازم هم نیست به من بگی. فقط به کار ببر.

سروش بدن کرخت و سستش را در مبل فرو برده بود. همه چیز را به یاد می‌آورد. دانشگاه و داوطلب شدن او و کیوان برای راهنمایی مرد انگلیسی. مرد انگلیسی یا همان جک ولسون جهانگردی بود که می‌خواست آثار باستانی ایران را خوب بشناسد. سروش زبان انگلیسی را خوب می‌فهمید به همین دلیل در مقابل دستمزدی که دریافت کرد حاضر شد چند جای تهران و بعد اصفهان و همدان را به او نشان دهد. کیوان هم با آنها بود اما زبان انگلیسی را خیلی کم می‌فهمید؛ اما سروش فقط یک دستمزد ساده از جک ولسون دریافت نکرد. بلکه جک ولسون به او گفت که از او خوشش آمده و می‌خواهد ترفند جدیدی را به او یاد بدهد. البته از قبل چندین بار در این سفر توریستی دو نفری بازی ورق کرده بودند. جک ولسون به علاقه شدید سروش به این بازی پی برده بود. او ترفندی را به سروش آموخت و پس از این سفر سروش بدون اینکه حتی به کیوان چیزی بگوید ترفند را امتحان کرد. از آن به بعد

هیچکس نتوانسته بود او را شکست دهد. بعدها وقتی از یک مهمانی شبانه برمی گشتند فروش موضوع ترفند را برای کیوان بازگو کرد. از جک ولسون به عنوان یک نابغه در بازی ورق نام برد. ولی کیوان از حرفهایش سر در نیاورد. در اصل فروش فقط از جک ولسون حرف زده بود. آن هم به زبان انگلیسی. کیوان فقط فهمید که علت پیروزی فروش چیزی است که جک ولسون به فروش یاد داده است.

وقتی فروش همه آنها را به یاد آورد به این فکر افتاد که آن ثروت باد آورده‌ای که جک ولسون توانسته بود با آن تمام دنیا را بگردد از کجا آمده بود؟ حتماً توی بازی ورق توی یک قمار بزرگ یعنی خیلی بزرگ شاید هم یک پوکر بزرگ تونسته به دست بیاره. آره. اون جک ولسون لعتی حتماً با این کارش تونسته بود اون همه پولدار شه که کل دنیا رو به گرده و کیف کنه. چرا تا حالا من این همه خنگ بازی در آوردم. کیوان راست میگه. هنوز چن سال نگذشته. مطمئنم هیچکدوم از این پولدارها از این ترفند چیزی نمیدونن. آره. به جلو خم شد و لیوان نوشابه را از روی میز برداشت. کمی خورد و خیلی راحت رو به کیوان که دوباره با آن شانه کوتاه به جان موی زمخت و بدشکلش افتاده بود گفت: قبول می‌کنم.

- جدی؟ شوخی که نمی‌کنی رفیق. میدونستم هنوز یه کم عقل تو کلت مونده.

- حالا باید چه کار کنم؟

- هیچی. هر کاری من گفتم می‌کنی. همه کارها با من. تا لحظه آخر با من. تو فقط به حرفام گوش کن. فقط این رو بدون که سه ماه وقت

داریم. حالا میری خونه. فردا بین ساعت نه تا ده میام سراغت. فریبا هم میاد. قول میدم.

از اتاق بیرون آمد. حالا پله‌ها را یکی یکی بانوک پا جستجو کرد. این دیگر چه خراب شده‌ای است که کیوان اجاره کرده. خوب مگه من خودم کجا زندگی می‌کنم. یک خراب شده‌ای بدتر از اینجا. فقط به خاطر فریبا و قرزدناش یه جایی رو اجاره کردم که به شه بهش گفت خونه. با خودش حرف می‌زد که نور تندی به چشمهایش خورد و بی حرکت ایستاد. مرد و زنی که با صدای بلند با هم حرف می‌زدند از پله‌ها بالا رفتند. کیوان دوباره به یاد آن زن افتاد که عصر دیده بود از پله‌ها پایین می‌آید. نمی‌دانست چرا ولی دوست داشت دوباره او را پایین پله‌ها ببیند. فریبا نیومد. آگه فردا هم نیومد می‌افتم دنبال اینطور زن‌ها. شاید می‌خواست حداقل در ذهنش از فریبا انتقام بگیرد. به ریش چند روزه‌اش دست کشید و بعد به امید یافتن نخ‌ سیگار دستش را در جیب پیراهنش فرو برد.



لیلا به رومینا که از سه سال پیش کلفت خانه‌شان بود گفت لازم نیست اتاق پدرش را مرتب کند. بعد وارد اتاق پدرش شد. پدرشست میزش نشسته بود و مثل همیشه که بعد از رفتن مهمانهایش غمگین می‌شد بی حوصله و اخم کرده با مهره‌ای شطرنج بازی می‌کرد. کاغذی که روی میز پدرش بود نظرش را یک لحظه جلب کرد؛ اما برای چه آمده بود؟ برای اینکه دوباره دربارهٔ بابک با پدرش حرف بزند. پدر هیچوقت نمی‌توانست ذهن او را بخواند. اصلاً مردی که رو به پیری رفته است چرا باید بتواند ذهن خوانی کند. در اصل او همیشه ذهنش را به بازیها و تفریحاتی مشغول کرده بود که در بین این تفریحات زنان زیادی هم وجود داشتند. زن‌هایی که همیشه ذهن هر مرد ثروتمندی چون او را به

خود مشغول می‌کنند. کاغذی که روی میز بود هم بی رابطه با یکی از آن زنها نبود. لیلا نشست و بی توجه به حالت چهره پدرش که بی حوصله می‌نمود گفت: هر کدوم از این مهمونیهای شبونه بوی خاص خودشو داره. اتاقت پر از این بوهاست پدر؛ و به اطراف نگاه کرد. انگار مهمانها هنوز آنجا بودند و لیلا می‌خواست برای اثبات حرفش یکی از آنها را با بوی خاصش نشان دهد. پدر به لیلا چشم دوخته بود. دخترش از هر حیث به خودش شباهت داشت؛ اما جذابیت چهره‌اش نه مال خودش بود و نه مال زنی که تا چند سال قبل همسرش محسوب می‌شد و الان نمی‌دانست کجاست. دخترش که الان بیست و یک ساله بود آنقدر جسارت داشت که امور منزل را به عهده بگیرد و از او و برادرش مواظبت کند. ولی چرا اینقدر مواظب مهمانها بود؟ آیا حضور زنها او را ناراحت می‌کرد؟ شاید چیز دیگری بود. یک نیاز یا درخواست که نمی‌توانست به زبان بیاورد. آقای خرمی چشم از دخترش گرفت و از روی صندلی چرخان بلند شد. همیشه لباس راحتی می‌پوشید. حتی در حضور مهمانهایی که بیشتر از دیگران برایشان احترام قائل بود. این کار او لیلا را به تحسین وامیداشت و غرور به ارث رسیده‌اش را ارضا می‌کرد. به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و گفت:

– بابک به شما احتیاج داره پدر

این جمله مثل تقه ای بود که به در می‌خورد و بعد کسی وارد می‌شود که اصلاً انتظارش را نداشته‌ای. پدر کلمه بابک را مزمه کرد. مزه آشنایی نداشت و بدتر از همه نمی‌شد گفت به مذاق او خوش آمده باشد. به طرف دخترش چرخید و گفت:

- برادرت خیالاتی شده. همین. خیلی زود از سرش می افته.
- اینطور نیست پدر. اتاقش رو دیدی؟
- نه. باید بینم؟
- عکس‌های اون دختر رو رو سر تا سر دیوار اتاقش زده.
- خوب؟ اتاق خودش؟ مگه نیست؟ بعدش هم اون اتاق تو زیرزمین خونه است. هیچکس جز خودش و تو نمیبینی.
- لایلا در حین صحبت پدرش نگاهی به کاغذ تا خوره روی میز انداخت.
- عذرخواهی یکی از مهمانهای زن بود که نتوانسته بود در مهمانی شرکت کند. دوباره گفت:
- ولی تو پدر حتی به بابک سر نمی‌زنی
- که چی به شه؟ همون یک بار کافی نبود؟ کافی نبود که به من به گه زنباره؟ خوشحال میشی باز هم بشنوی؟
- نه پدر. خیلی وقته از اون مرافعه میگذره
- هر چقدر میخواد بگذره. من نمی‌بخشمش. بچه‌ای که با پدرش اینطوری تا کنه لیاقت نداره دخترم. این رو بفهم.
- پدر این حرف را زد و به سیگار برگش پک زد. دودی که از سیگار بر می‌خواست آنقدر غلیظ بود که چهره‌اش را پوشاند.
- دخترم. تو خیلی جوونتر از این حرفها هستی. فکر نمی‌کنی باید شادتر از این باشی؟ خوب میدانی که من درباره اون نره خر حرف نمی‌زنم. کیوان فقط یه راننده است و نباید این خریت رو می‌کرد.
- دارم درباره پسرهای همشان خودمون حرف می‌زنم. خوبه که به فکر برادرت هستی ولی خودت هم باید از جوونیت لذت ببری

لیلا سرخ شد. هیچ انتظار چنین حرفی را نداشت. ولی پدر بی ربط هم نمی‌گفت. چیزی که او را از لذت بردن باز می‌داشت این بود که در بین خانواده‌های ثروتمندی مثل خودشان هیچ پسری دلخواه او نبود. از طرف دیگر چون کیوان اولین پسری بود که گفته بود دوستش دارد احساس ننگ می‌کرد. چطور یک راننده بی سرو پا فکر کرده بود که در برابرش تسلیم می‌شود. آن هم دختری مثل او که غرور پدرش را داشت. هر بار اسم کیوان را می‌شنید وجودش از یک انتقام زودهنگام به هیجان می‌آمد. در این لحظه رومینا وارد شد و اجازه خواست تا بشقابهای میوه را جمع کند. پدر با اشاره دست موافقت کرد. رومینا با نگاه دزدانه‌ای چهره لیلا را واریسی کرد. وقتی رفت لیلا گفت: هیچکس توی خانواده ما مسیحی نیست. بابک هم زیاد اهل رفت و آمد نبود. پس چطور با این دختر آشنا شد. بالاخره یه نفر باید این کار رو کرده باشه.

- میتونه همینطور باشه. ولی چه اشکالی در این کار هست دخترم؟

- هیچ اشکالی وجود نداره پدر؟

- فکر می‌کنم بله. یک اشکالی وجود داره. مسیحی بودن یا هر چیز برای من فرقی نمی‌کنه. ولی مردم باورهایی دارند. ما یک خانواده

شناخته شده هستیم. نمیتونیم بی‌گدار به آب بزنیم. بله

لیلا آرام شد. معنی حرفهای پدرش این بود که بابک نباید با یک دختر مسیحی ازدواج کند. هر چند لیلا به چیز دیگری در مورد دختر فکر می‌کرد. نه مسیحی بودن و نه حرف مردم برای او اهمیتی نداشت.

۴

سروش از در عقب تاکسی پیاده شد و ماشین را دور زد. پول راداد و باقیمانده را توی مشت گرفت. همیشه که عقب ماشین سوار نمیشم. این به خاطر آینه که فکر کنم فریبا هم با منه. چون همیشه دوتایی عقب ماشین میشینیم. اون لاغره. خیلی لاغره. راستی که چقدر غصه نداشتن پول تو وجودشه. حالا بهش میفهمونم که پول چیزی نیست. آره. نقشه کیوان که حرف نداره. کلید انداخت و در خانه را باز کرد. حیاط تاریک بود. آگه فریبا باشه هیچوقت تاریک نیست. هر وقت پیام اینجا روشنه و اون اتاق هم روشنه. اگر آشپزخونه هم روشن باشه دلم می گیره. فریبا نباید اینهمه توی آشپزخونه به مونه. لامپ را روشن کرد و وارد شد. اول از همه خودش را در آینه قدی اتاق خواب ورائداز کرد. ریخت بدی پیدا کرده بود. ولی با این حال خندید. به خودش خندید. لباس هایش را کند و جایی انداخت و بعد خودش را توی آینه قدی نگاه کرد. شکمش بد جوری بالا آمده بود. اینیکی

دیگر تقصیر توست فریبا جان. بدجوری مرا لوس کرده‌ای. از فردا که بیایی باید شرط بزاریم که منو بزاری تو رژیم غذایی. آگه هم من زیاد خوردمو و شرط راو باختم تو قهر کنی و بروی خونه مادرت؛ یعنی تنهام بزاری مثل حالا. از این فکر خودش خوشش آمد. می‌توانست لاغر شود. به کمک فریبا لاغر شود. فکر اینکه فریبا فقط به خاطر پرخوری او قهر کند به خنده‌اش انداخت. خنده‌هایش ته مانده‌ای بودند از الکلی که در خونسش بود. کیوان چقدر پسر خویبه. آگه می‌خواستم بازم می‌تونستم یه ته استکانی بخورم.. ولی باشه برای بعد. هر چه باشد امشب به کمی حواس نیاز دارم. به طرف دستشویی رفت و صورتش را شست. بعد خمیر اصلاح را آنقدر مالید که برای یک ریش چند روزه کافی باشد. با لذت شروع به تراشیدن کرد. کار که تمام شد صورتش را با صابون شست و خشک کرد. حالا همون سروشی هستم که فریبا می‌خواد. همیشه می‌خواد که شبها اصلاح کنم. درست هم می‌گه. شبهاست که من و فریبا با همیم. جسم فریبا را به یاد آورد و حوله را به صورتش فشار داد. انگار حوله جسم فریبا باشد. به حمام رفت و بعد وقتی احساس سبکی می‌کرد به سراغ دسته ورق رفت که همیشه توی جعبه مخصوصش می‌گذاشت. خیلی وقت بود که به آن دست نزده بود؛ اما الان مثل یک چیز مقدس به آن خیره شده بود. چیزی که شاید بتواند او را نجات دهد. این دست ورق را خیلی وقت بود نگاه داشته بود. به یادش آمد که بعضیها از اینکه او فقط با این دست ورق بازی می‌کند حرفهایی درآورده بودند. اینکه این دست ورق خوش شانسی می‌آورد در اوایل برای خودش هم جالب بود. ولی حالا نمی‌خواست اینطور فکر کند. این خودش بود که با ترفندهایش همیشه پیروز میدان بود. روی تختخواب دو نفره پت و پهن

نشست و ورق را چند بار شمرد. از کهنگی آن شرمنده نشد. هیچ دلیلی نداشت
آدم خودشو به خاطر کهنه بودن تو ناراحت کنه. تو حالا دیگه یه دست ورق
نیستی. تو دست من موندی و منتظر این روزها بودی که منو نجات بدی.
خوب حالا از کجا شروع کنم. شروع کرد به بازی کردن با خودش. آنقدر
بازی کرد تا اینکه یکی یکی ترندها را به یاد آورد. انگار جک ولسون
جلوش نشسته باشد و همه چیز را به او یادآوری کند. جک ولسون که حدود
پنجاه سال داشت خیلی آهسته حرف می زد. لهجه اش جذابیت خاصی داشت.
همانطور که در هنگام دیدن آثار باستانی و غیر باستانی از هیچ چیز کوچکی
نمی گذشت و می خواست از همه چیز سر در بیاورد موقع بازی پاسور هم
تمرکز عجیبی داشت. وقتی دید که سروش با شیفتگی به بازی دل بسته است
از ترندهای خودش چشم پوشید و گذاشت که سروش یکی دو بار برنده
شود؛ اما سروش همه چیز را فهمید و از او خواست که به او رحم نکند.
آنوقت بود که جک ولسون به او گفت می خواهد ترندهایش را در اختیار او
بگذارد. ترندها در سه موقعیت مناسب به کار می رفتند. حریف در هیچ یک
از آن موقعیت ها نمی توانست حرکت او را حدس بزند؛ اما به کار بردن اینها
باید با دقت و وقت شناسی باشد وگرنه یک حرکت معمولی حساب خواهد
شد. سروش قبل از اینکه به خواب برود همه حرکات را تمرین کرد؛ اما در
پایان اندوهی مثل مه بر فراز ذهنش بود. مه پایین می آمد و ذهنش را فرا
می گرفت. از تخت کنده شد و کولر آبی را روشن کرد و دوباره نشست. هوا
حتی بعد از دوش گرفتن دم کرده به نظر می آمد. وقتی روی تخت دراز کشید
مه تمام ذهنش را در خود پوشاند. واقعاً چه چیزی باعث شده بود که به
حرفهای کیوان اینهمه باور داشته باشد؟ حالا که خوب فکر می کرد مسخره

به نظر می‌رسید. چطور ممکن بود که بشود نقشهٔ کیوان را بچه گانه ندانست؟ رفتن به یک خانوادهٔ اشرافی و نفوذ در آنها به طوری که تو را در جشنهای خصوصی خود راه بدهند و از همه بیشتر اینکه در جشن سالیانه‌شان با تو بازی کنند. آن‌ها باید خیلی ساده لوح و احمق باشند. در حالی که اینطور خانواده‌ها اگر احمق و ساده بودند تا حالا باید صد بار ثروتشان بر باد رفته بود. فروش به پهلوی چرخید و ناگهان به همه چیز پی برد. فکرش آنقدر خسته بود که هیچ چیز را تشخیص نمی‌داد؟ آیا کیوان او را بازی داده بود؟ آره. حتماً هم بازی داده. مگه نه اینکه خودش دو ساله اونجاست و تا حالا هیچ غلطی نکرده؟ آگه اون‌ها اینقدر زود خام میشن پس چرا کیوان نتونسته؟ کیوان که این همه زبان باز و در جای خودش حيله گره چطور نتونسته و به من رو کرده. درسته که همیشه هوای منو داشته ولی این دلیل نمیشه که نخواه منو به بازی به گيره تا خودش یک جایی نفعی به بره. اون چی بود که زیر لب می‌گفت؟ لایلا کی بود که بهش فحش می‌داد؟ منو بگو که اصلاً حواسم نبود. اون نوشابه لعنتی منو سرخوش کرد. مثل خودش. شاید هم هیچ منظوری نداشت و فقط چون سرخوش بود این حرفها رو می‌زد. ولی چه فایده. آدم وقتی کمی از اون نوشابه‌ها می‌خوره همه چیو می‌گه و بعد یادش میره. خوب. پس اینها همش یک مشت حرف بچگانه بود که با هم زدیم. فروش دسته ورق را از روی تخت پایین ریخت و با خودش گفت: تموم شد. انگار با ریختن ورقها از روی تخت در برابر بدبختیهای زندگی خلع سلاح شده باشد.



به خواب عمیقی فرو رفته بود. پره‌های کولر همچنان می‌چرخید و هوای اتاق را سرد کرده بود. اتاق مثل تمام روزهایی که تنها بود به هم ریخته به نظر می‌رسید. بدون لباس خوابیده بود و پتو را مثل تنها چیزی که می‌تواند او را از گزند زندگی و بدبختیهای درون آن نجات دهد به دور خودش پیچیده بود. صدای زنگ در که به طور ممتد مثل یک موسیقی تکه پاره به گوش می‌رسید کم کم او را از عمق خواب بیرون کشید. با خود گفت: یعنی کیه؟ همون روزنامه فروش؟ دست بردار نیست این پیرمرد. لباسش را تند پوشید و کولر را خاموش کرد. حالا صدای زنگ خیلی واضح به گوش می‌رسید. به حیاط رفت و در را باز کرد. کیوان را دید در لباسی سر تا پا سفید. تا آنجا که یادش می‌آمد کیوان از لباس سفید خوشش می‌آمد. لبخند می‌زد و مردمک چشمهایش تند تند از شادی یا هیجانی دیگر می‌جنبید. کیوان گفت: ساعت خواب؟ سروش گفت بیا تو و دستش را دراز کرد؛ اما کیوان مانده بود با ته ماندهٔ لبخندی که انگار از شب پیش مانده باشد. سروش پشت کرد و با

دمپایی فرسوده‌ای لخ لخ کنان حیاط را پیمود؛ اما در همان حال صدای زنانه‌ای به گوشش رسید. سرش را برگرداند و فریبا را دید که وارد شد. صدای ماشین کیوان که دور می‌شد به گوش رسید. سروش دستپاچه جواب سلام فریبا را داد. فریبا در را بست و گفت: نمیخواهی بگی پیام تو؟ سروش به طرفش رفت؛ و با شتاب شروع به حرف زدن کرد:

- البته. البته فریبا جان. اونها چیه تو دستت؟ بده به من.

هر دو با هم در حالی که سروش سامسونت بزرگ اما سبکی را در دست داشت وارد شدند. فریبا زنی بود که زیباییش چندان به چشم نمی‌خورد؛ اما سروش به سختی توانسته بود او را به دست بیاورد. فریبا گفت: چه بویی ازت میاد باز هم سیگار می‌کشی؟ و وارد اتاق خواب شد. از آنجا بیرون آمد و برای پوشیدن لباس راحتی به اتاق دیگر رفت. از آنجا صدایش را می‌شنید:

- میدونستم که اتاقو به هم می‌ریزی پس ناراحت نیستم. صبحانه که چیزی نخوردی خوردی؟

- نه.

- خوب. حالا دیگه نزدیک ظهره. میتونی بری خرید؟ سر خیابون روزنامه هم بگیر باشه؟

سروش صورتش را شست و سعی کرد دهانش را بیشتر بشوید تا بوی سیگار برود. موهایش را مرتب کرد و چند جا از صورتش را دوباره تیغ کشید. بوی عطر زنانه‌ای آمد. فریبا نزدیک او ایستاده بود. در آن لباس رنگارنگ زیبا بود. سروش در سکوت حواسش به او بود.. همین که فریبا او را از خود نمیراند برایش کافی بود. فریبا گفت: این پولو بگیر. فکر کنم کافی باشه. سروش از خانه بیرون آمد و ابتدا روزنامه گرفت. حرکاتش نشان از شادی داشت. خود

را مرد قدرتمندی یافت که توانسته بود همسرش را به خانه برگرداند. درسته که کیوان فریبا رو آورده و نمیدونم با چه دروغ و کلکهایی ولی فریبا هم زود قبول کرده و اومده. این خودش یعنی منو دوست داره. دیگه توی حرفاش سرکوفت و این چیزها نیست. حتی واسه سیگار کشیدنم زیاد گیر نداده.. من خر هم باید از خودم عرضه نشون بدم. در همین حال ناگهان قول و قرارهایش با کیوان را به یاد آورد. پاهایش سنگین شد و ایستاد. سوپرمارکت را از نظر گذراند. نباید منفی بافی کنم. آگه کیوان روی حرفش نبود نمی‌رفت سراغ فریبا که برش گردونه. به هر حال پیشنهاد او تنها شانس منه. خرید کرد و برگشت. فریبا اول روزنامه را ورق زد. همیشه صفحه حوادث را می‌خواند و بعد روزنامه را کنار می‌گذاشت. انگار فقط صفحه حوادث را به زبان فارسی نوشته بودند و بقیه صفحه‌ها با زبانهای دیگر بود. هنگام خوردن ناهار فریبا گفت: پس کار جدید پیدا کردی؟ سروش نگاهش را به او دوخت و بدون آنکه فکر کند گفت: آره. پیدا کردم.

- خوب. منظورم آینه که میتونستی خودت اینو به هم بگی
- می‌خواستم به گم؛ یعنی امروز می‌خواستم به گم
- کیوان گفت که کارت خیلی مشکله ولی درآمد زیادی داره
- مشکل؟ اوه. فکر نمی‌کنم. البته هر کاری مشکلاتی داره
- ولی نگفت کارت چیه. گفت فقط میتونه به گه شبانه روزیه. بعدش هم اینکه شاید مدتی مجبور بشیم کمتر همدیگه رو ببینیم
- شاید. ولی کیوان اهل شوخی هم هست.
- منظورت چیه سروش

- منظورم؟ ببین فریبا کار شبانه روزی اصلاً معنی نمی‌ده. پس چرا باید ما کمتر همدیگه رو ببینیم. کیوان خواسته شوخی کرده باشه.
 - ولی من اهمیت نمی‌دم. اگر واقعاً در آمد خوبی داره ...
 - باشه فریبا جان. درسته. خودمون باید برای پس انداز کردن هر کاری بکنیم. خوب. درسته. حتی اگر برای مدتی کمتر همدیگه رو ببینیم.
- سروش دوست نداشت بیشتر از این درباره کارش که هنوز خودش هم به خوبی نمی‌دانست چیست حرف بزنند. چیزهای دیگری هم وجود داشت. مثلاً اینکه در این چند روز فریبا چه کار می‌کرده. دوست داشت فریبا از او می‌پرسید که در این مدت چقدر دلش برایش تنگ شده تا بگوید. آنقدر بگوید که سنگینی درونش سبک شود. از عشق؟ چرا از عشق حرف نمی‌زنند؟ حد اقل فریبا میتونه به گه که امروز تو صفحه حوادث چی خونده. همیشه توی این صفحه‌ها از خودکشی یک نفر به خاطر اینکه دختر یا پسری را خیلی دوست داشته می‌نویسند. فریبا میتونه از این‌ها به گه تا من هم شروع کنم و به گم که اگر نمیومد یا اگر نمیتونستیم با هم ازدواج کنیم شاید من هم اسمم توی اون صفحه بود. شاید من هم خودمو می‌کشتم. اینطوری فریبا میفهمه که چقدر دوستش دارم. ولی هیچی نمیگه. همش در فکر آینه که کارم چیه و چقدر در آمد داره. حتی حاضره همدیگه رو نبینیم. شبانه روزی؟ چه مسخره. کیوان واقعاً شورشو در آورده. من شبانه روزی کجا کار کنم؟ معلوم نیست این بابک چرا اینها رو به فریبا گفته. دیگه چی گفته؟ ای کاش گفته باشه که من دیشب چه حالی داشتم. چطوری عاروق می‌زدم و ریش چند روزه‌ام چطوری عذابم می‌داد. این‌ها رو نگفته. نه. معلومه که نگفته. ببین فریبا چه راحت داره قاشقشو پر میکنه و چه راحت غذا رو میجو. انگار نه انگار که

چند روزه همدیگه رو ندیدیم. اگه کیوان بهش گفته بود محال بود که اینطور راحت باشه. حتماً فکر میکنه که من خیلی راحت بودم و دنبال عیاشی. چرا کیوان اینها رو نگه؟ چرا نگه که مثلاً هر شب من می‌رفتم خوشون و اون زن. آره اون زنی که از پله‌ها پایین می‌ومد رو نظر نکرده بودم؟ از کیوان همه چی بر میاد. واسه اینکه فریبا رو هم برای نقشه‌ای که کشیده آماده کنه همه اینها رو بهش گفته. لعنتی.

- پیرمرد چطور بود؟
- کی؟
- پیرمرد دیگه. اسم سختی داره. همون که دکه داره. روزنامه رو مگه از اون نگرفتی
- اوه. آره. خوب بود. قبراق بود.
- پیرمرد خوبیه. بعضی وقتها با هم درباره چیزهایی که تو روزنامه‌ها هست حرف می‌زنیم. کتاب‌های زیادی هم داره که همیشه می‌خونه.
- خوبه. به نظر من هم آدم با سواد اومد
- دو تا از بچه هاش تو جنگ کشته شدن. عکس اونها رو دیدی؟ بالای دکه نصبشون کرده.
- نه. دو تا؟ یچاره پیرمرد. من که نمی‌دونستم
- خیلی درد دل میکنه.
- اوهوم

سروش تند تند غذایش را خورد. حرفهای فریبا را نمی‌توانست تحمل کند. حالا دیگه حرف زدن از اون پیرمرد کوفتی مهمتر از حرفهای خودمون شده. می‌خوام صد سال سیاه هم که درد دل کنه یا نکنه. با اون

عینک ته استکانیش وقتی داشت به هم نگاه می کرد طوری سرش رو بالا گرفته بود انگار داشت به ابری، ستاره ای چیزی تو آسمون نگاه می کرد. این چند روز هم دم به ساعت میومد که روزنامه آوردم. خانم نمیدونم چیچه. مشترکه. اینهمه انتظار بکش که فریبا خانم به یاد. حالا هم این بساط. ولی چرا خودم شروع نکنم. چرا خودم بهش نگم. شاید منتظره که من به گم. همونطور که من منتظرم. آره. اینجور مواقع من باید شروع کنم.

- میدونی فریبا! من تو این چند روزه ساعتو از رو مچم باز نکردم. فریبا بشقابها را جمع می کرد و روی هم می گذاشت. نگاهی به سروش کرد که مچش را بالا آورده بود و ساعت خودش را دید. خندید و گفت: من فکر کردم گمش کرده باشم
- نه. اینجاست. من نگهش داشتم
- میدونی ده دقیقه عقب بود؟
- آره. ولی دستش نزدم. گفتم شاید به عمد بوده
- نه. میدونستی که به عمد بوده سروش. همیشه دیر میومدی خونه.
- ساعت رو عقب بردم تا فکر نکنم خیلی دیر کردی. بعضی وقتها هم کاربرد داره. آدم انتظار نداره ولی تو یکدفعه میای تو
- زیاد هم دیر نمی کردم فریبا
- چرا. چرا. واقعاً دیر می کردی. چه کار مزخرفی بود نه؟ بدون اضافه کاری و هیچی. خوب شد. حالا اگر دیر هم بکنی بالاخره یک چیزی داری. یک درآمد نه چندان بد.
- آره فریبا جان. ولی تو هم باید به هم کمک کنی

فریبا ظرفها را برد طرف ظرفشویی و در حالی که دستکش نازک مخصوص شستن ظرف را می پوشید به طرف میز برگشت. موهایش بدون روسری و گیره به هم ریخته بود. انگار تازه از رختخواب بیرون آمده باشد. با دست موهایش را پس زد و گفت:

- باشه. مثلاً چه کار کنم. میتونی بگی؟

سروش نمی دانست فریبا باید چه کار کند. به نظرش خنده دار می آمد که بگوید با من حرف بزن و محبت کن و دیگر از آن پیرمرد چیزی نگو و قبول کن که کیوان اهل شوخی است. گفت:

- مثلاً میتونی قبول کنی که امشب بریم بیرون.

- خوب این کارو که همیشه می کنیم؛ یعنی این کار کمکت میکنه؟

شایدم به خاطر آینه که دیگه از این فرصتها پیش نیما؟

- نه. منظورم آینه که چند روزیه همدیگه رو ندیدیم. حتماً حرفایی داریم که به هم بزنیم.

فریبا در حالی که پشت به او کرده بود و ظرفها را به صابون آغشته می کرد گفت: درسته. درسته سروش.

سروش احساس راحتی کرد. اشتهايش برگشته بود اما فریبا غذا را جمع کرده بود. چقدر فریبا نازنینه. از اول هم باید خودم شروع می کردم. ساعت را از میچش باز کرد و روی میز گذاشت و گفت: ساعت رو اینجا می زارم؛ و نگاهی به عقربه ها انداخت که سه را نشان می داد. فکر کرد ده دقیقه به سه. از پشت میز برخاست و به طرف فریبا رفت. فریبا پشت به او گریه می کرد. وقتی سروش شانه ای او را دید که تکان می خورد این را فهمید. گریه خاموش فریبا

دلش را به لرزه در آورد؛ اما ناگهان خوشحال شد. دستش را آهسته روی شانه^۴ فریبا گذاشت و گفت: عزیزم!

فریبا سکوتش را شکست و حق حق بلندش در فضا پیچید. در حالی که می‌گفت دوستت دارم و همیشه دوستت داشته‌ام برگشت طرف فروش. فروش کمی خم شد و دستش را همانطور که در دستکش بود و بوی صابون و چربی می‌داد بوسید.



کیوان آقای خرمی را کمتر از پیش می‌دید. دو سال قبل با خانواده آقای خرمی که از ثروتمندان درجه اول تهران بود آشنا شده بود. این آشنایی بر حسب تصادف نبود بلکه وقتی کیوان روزنامه‌ها را برای یافتن کار ورق می‌زد به یک آگهی برخورد که خانواده نیاز خود را به یک راننده زبردست اعلام کرده بودند. بعداً کیوان فهمید که احساس نیاز آنها به راننده تنها از این جهت بود که لیلا دختر خانواده در یک دانشگاه قبول شده بود که فاصله‌ش با خانه زیاد بود؛ و چون رانندگی نمی‌دانست باید یک راننده خصوصی تقاضا می‌کرد. کیوان از وقتی کارش را شروع کرد به لیلا علاقه مند شد. علاقه مندی او از نیازی جسمی فراتر نمی‌رفت. لیلا دختری بود که در ناز و نعمت بزرگ شده بود و کیوان خوب می‌دانست که نمی‌تواند با چنین دختری ازدواج کند. اگر چه در صورت چنین آرزویی خانواده‌ای ثروتمند حاضر نمی‌شد چنین حماقتی را عملی کند. پس کیوان تنها در هنگام بردن و

بازگرداندن لیلا از دانشکده با او حرف می‌زد. یا سکوت می‌کرد و زیر چشمی از توی آینه او را می‌پایید. این‌ها مربوط به دو سال قبل می‌شد. امروز هم کیوان مثل هر روز دیگر وسایلی که باید می‌خرید را خریده بود و ماشین را کنار دری که به آشپزخانه نزدیکتر بود نگه داشت. رومینا بیرون آمد و وسایل را داخل برد. ماشین را قفل کرد و به طرف در اصلی رفت. خانه آنقدر بزرگ بود که بین درهای ورودی فاصله‌ها زیاد به نظر می‌رسید. کیوان آیفن مخصوص زیرزمین که مربوط به بابک بود را زد. صدای بابک آمد و کیوان فقط گفت: باز کن. در با صدای تلقی باز شد. از آنجا مستقیم رفت تا به پله‌های زیرزمین رسید. لامپ را روشن کرد و از پله‌ها پایین رفت. زیرزمین به صورت یک اتاق بزرگ و به هم ریخته در آمده بود. کولر گازی بی صدا کار می‌کرد و هوای داخل زیر زمین آنقدر خنک بود که کیوان احساس سرما کرد. قاب عکسهایی از عیسی مسیح به ترتیب دیوار را پوشانده بود. بالای یکی از قاب عکسها صلیبی بزرگ نقاشی شده بود... بقیه دیوار را عکسهای بزرگ و کوچک دختری در حالت‌های مختلف پوشانده بود. بعضی از این عکسها را قاب گرفته بودند؛ اما بقیه با چسپ به دیوار چسپیده بود. در بین همه آنها فقط یک عکس از خواننده‌ای خارجی به چشم می‌خورد. کف اتاق از لباس گرفته تا تشک و شیشه‌های آب و نوشابه پخش و پلا بود. بوی سیگار ملایم و بدون گزندگی حس می‌شد. صدای ضبط صوت با آهنگهای ملایم خارجی به گوش می‌رسید. حجم ضبط صوت آنقدر زیاد بود که کیوان چند بار قیمتش را پرسیده بود؛ اما بابک یکی از چیزهایی که نمی‌دانست قیمت وسایل اتاقش بود. کیوان مثل همیشه به پشتی لم داده بود و سیگاراش را دود می‌کرد. وقتی کیوان را دید بلافاصله گفت: اون لامپ لعنتی رو

خاموش کن بعد بیا. کیوان برگشت و لامپ راه پله را خاموش کرد. بابک چند مبل را آنطرف کنار دیوار گذاشته بود و هیچوقت روی آنها نمی نشست. ترجیح می داد روی زمین بنشیند ولی کیوان همیشه یکی از آنها را جلو می کشید و روی آن می نشست. روی یک مبل که رنگهای مختلفی داشت نشست و احساس آسودگی کرد. به بابک خیره شد و گفت: حالت بهتره؟ بابک صدای موسیقی را کم کرد و کمی جا به جا شد. صورت استخوانیش را به طرف او چرخاند و گفت: خیلی بهتره. دیشب اینجا نبودی که ببینی چقدر حالم خوب بود.

از لحن بابک پیدا بود که اتفاقی افتاده. کیوان گفت: چیزی شده؟ البته اگر دوست داری تعریف کنی. بابک چیزی نگفت. صدای موسیقی را زیاد کرد. و با لحن کشاری گفت: بین چه قشنگ میخونه؟ و همراه با هر دیالوگ موسیقی معنایش را برای کیوان می گفت. کیوان خم شد و از روی زمین پاکت سیگاری برداشت. سیگار مارلبرو بود. نخعی بیرون کشید و با فندک خودش روشن کرد. با خودش فکر کرد که دیشب ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد؟ او می دانست که هر اقدامی که برای جلوگیری از آشنایی بیشتر بابک و هانا دختر مسیحی انجام می شود از طرف لیلاست. در دلش کینه همیشه به لیلا را پرحمتر حس کرد. دود را فرو داد و به عکس دختر نگاه کرد. هر طور بود باید عشق بابک به این دختر را بیشتر می کرد. بابک به او نیاز داشت چون فقط او واسطه بین این دو بود و از طرف دیگر کیوان هم به بابک نیاز داشت. چون اگر او نبود و از کیوان دفاع نمی کرد مدتها پیش به خاطر لیلا او را از این خانه بیرون انداخته بودند. پس باید حرف می زد. ولی او با روحیه بابک آشنا بود. اگر می خواست حرف نزنند نمی زد. اما اگر صبر می کرد تا

حالت روحیش عوض شود ممکن بود حرف بزند. گوشی تلفن زنگ خورد. بابک بی حوصله گوشی را بر داشت و حرف زد. کیوان دوباره دود را فرو داد. می‌دانست با چه کسی حرف می‌زند. برادر بابک خارج از ایران در یکی از کالجهای فرانسوی تحصیل می‌کرد. آنطور که بابک می‌گفت همدیگر را دوست دارند و برادرش فکر می‌کند که او به بیماری روانی دچار شده است. از او می‌خواهد که به یک روانپزشک مراجعه کند. حالا درباره چیزی صحبت می‌کردند که انگار برادرش برایش می‌فرستاد. وقتی صحبتشان تمام شد روحیه بابک عوض شده بود. با خنده گفت:

- فرهاد بود. میدونستم کارش درست‌ه
- حالا چه کار کرده برات این برادر
- بهش گفته بودم چن تا از عطرهاى دست اول فرانسوى رو با مارک هانا برام به فرسته.
- کیوان چشمها را تنگ کرد. انگار می‌خواست دقیقتر از پیش بابک را ببیند. گفت: با مارک چی؟
- با مارک هانا. اونجا شرکت‌ها هر نوع مارکی رو می‌زنند. هر چند خرجش زیاد باشه برای هانا ارزش داره
- کار خوبیه. حتماً هانا خوشحال میشه.
- کیوان به عکس هانا روی دیوار نگاه کرد. دماغ تراشید و زیبایش با آن لبهای گوشتی و هوسناک وقتی خوشحال و سر حال باشد می‌تواند گرسنگی هر مردی را برطرف کند. بابک که با صدای تلفن موسیقی را قطع کرده بود دوباره آن را روشن کرد. صدایش را تا حد زیادی پایین

آورد و پاها را دراز کرد. زیرسیگاری را توی دست روی سینه گرفته بود و سیگارش را با لذت پک می‌زد. به جلو خیره شد و گفت:

- دیشب پدرم اومد اینجا
- اینجا؟ خوب؟
- یک مشت حرف مفت زدو رفت. تو راست می‌گفتی. لیلا نمی‌خواد.
- همش همینه. حرفهای پدرم درست مثل حرفهای لیلا بود.
- خوب. تو چی گفتی؟
- من؟ معلومه. گفتم بره به جهنم. گفتم اگر از خونه بیرونم کنی باز هم من با هانا ازدواج می‌کنم
- بعدش
- بعدش پدرم خندید. گفت این دیوونگیه. تو جوونی و نمی‌فهمی.
- ولی از سرت می‌افته. می‌بینی کیوان. این هم از پدرم. خوب. حالم گرفته شد. خلی هم گرفته شد ولی بهش توهین نکردم. با این که دلم می‌خواست بهش به گم بره به جهنم و با اون زن‌های اکبری
- می‌دونم. می‌دونم بابک. خوب شده نگفتی. همونطور که گفتم هر چقدر بیشتر پدرتو ناراحت کنی اوضاع بدتر میشه.
- من حرف تو رو گوش کردم
- میدونم. این به نفع خودته. همی نهایی که گفتی خیلی خوبه. من هم سعی خودم رو می‌کنم. میدونی که
- ازت ممنونم. هیچ خبری ازش نداری؟ چرا شماره منو بهش نمیدی؟
- اینطوری حد اقل صداشو می‌شنوم.

- وقتش نیست بابک. هانا هم از من همین رو میخواد. میخواد که شمارشو به تو بدم. ولی وقتش نیست.
 - منظورت چیه. تا حالا همش گفتی وقتش نیست
 - مگه نمی بینی توی خونتون چه خبره بابک؟ باز هم ممکنه خواهرت سعی کنه من رو متهم نشون بده پیش پدرت. اونوقت پدرت هم تصمیم به گیره که منو اخراج کنه
- کیوان صدایش را به شکل دلخواه بابک درآورده بود. صدایی که روی او تأثیر داشت. با صدایی بم و خشدار و چشمهایی خیره شده به صلیب بالای سر بابک حرف می زد. می دانست که در این حالت حد اکثر تأثیر را بر روی بابک خواهد داشت. نباید می گذاشت در این موقعیت لیلا بر او پیروز شود. باید بابک را آماده می کرد که در صورت هر تصمیمی که پدرش برای اخراج او می گرفت دخالت کند. کیوان با هوشیاری تمام فهمیده بود که در این خانه بابک از همه نزد پدرشان عزیزتر است. هر چند لیلا و فرهاد هم بودند اما پدرشان به خاطر شباهت زیاد ظاهری و رفتاری بابک با احسان برادر بزرگ خانواده که با بیماری سرطان مرده بود او را بیشتر دوست داشت. کیوان این موضوع را وقتی فهمید که همه چیز برای اخراجش در چند ماه پیش آماده بود ولی با یک جمله بابک که گفته بود شما می خواهید دوستم را از من بگیرید همه چیز فیصله یافته بود و حتی آقای فرخی بعد از آن حقوق کیوان را بیشتر کرده بود. اما از طرف دیگر کینه لیلا به او هر روز بیشتر می شد. بابک راست نشسته بود. گفت: منظورت چیه کیوان؟ هیچکس نمیخواد تو اخراج بشی. حرفات حالمو بدتر میکنه.

- ببخش بابک. من فقط می‌خواستم بهت به گم که چرا شمار تو بهش نمی‌دم. همین عکسها. همین عکسها کم در دسر داشت؟
باز هم با همان صدا حرف زده بود. تأثیر حرفهایش بر بابک که احساسهای عجیب و متنوعی داشت می‌توانست او را در انجام نقشه‌ای که داشت کمک کند. بعد گفت:

- چرا از برادرت نمی‌خوای با پدرت صحبت کنه؟
- یعنی لازمه؟ اگر تو بگی باشه. بهش میگم.
- آره. به نظرم خوب باشه. برادرت هر چی باشه تو خارج تحصیل کرده. باید این چیزها رو بفهمه. فکر نمی‌کنم مسیحی بودن یا مسلمان بودن چندان براش فرق کنه. یه چیز دیگه. بهش قول بده که همین فردا پس فردا میری پیش روانپزشک.
- ولی من نمیرم. خودت هم میدونی
- میدونم. ولی اینطوری بیشتر کمکت میکنه. من خودم از روانپزشکها خوشم نیامد

بابک دوباره به حالت اول دراز کشید. تلفن دوباره زنگ خورد و اینبار از آشپزخانه بود. رومینا داشت می‌گفت که شام را حاضر کرده. بابک گفت برای دو نفر. و گوشی را گذاشت. کیوان که موضوع شام را فهمیده بود بلند شد و گفت باید برود. اما بابک نگذاشت. با هم شام خوردند و کیوان در این فکر بود که چگونه سروش را با این خانواده آشنا کند. فکر کرد بهتر است اول او را با بابک آشنا کند. البته این تنها راه حل بود. بابک صدای موسیقی را بلند کرد و یکبار دیگر گفت: از هانا خبر دیگری داری؟

- فعلاً که نه. ولی فردا می‌بینمش

- بهش میگی قراره عطر فرانسوی با مارک هانا به یاد
 - داری عجله می‌کنی بابک جان. بهتره بزاری برای وقتی که می‌بینیش.
- خودت بهش بدی. اینطوری عاشق معشوقشو غافلگیر میکنه
- بابک از این نوع حرف زدن کیوان خوشش می‌اومد. هیچوقت حس نمی‌کرد که در لحن یا حرفهای کیوان منظور خاصی غیر از کمک کردن به او برای رسیدن به هانا وجود دارد. کیوان به صلیبی که روی سینه بابک بود و بعد بسته‌های قرص کنار دستش نگاه کرد و در همان حال بدون هیچ اشتباهی و فقط با این امیدواری که چند لحظه بعد یک لیوان نوشیدنی سرد خواهد نوشید سبب زمینی، تکه‌های قارچ و سبزیها را می‌جوید. بابک از خیلی وقت پیش گیاه خوار بود. این یکی از شباهتهای رفتاری و فکری بابک با احسان بود که نمود زیادی داشت و به چشم می‌آمد.



اینبار کسی که در آپارتمان کهنهٔ کیوان را برای سروش باز کرد کسی جز رومینا نبود. چهره‌ای شاد داشت و لبخندی که انگار همیشگی باشد روی صورت بچه گانه اش رفت و آمد می‌کرد. صدای کیوان از دور شنیده شد که با تلفن حرف می‌زد. سروش قبل از اینکه بنشیند به کتابهایی که در قفسه‌ای کوچک ردیف شده بود نگاهی انداخت. کیوان سر رسید. و سلام کرد. لباس راحتی پوشیده بود و به همین خاطر از سروش معذرت خواست. سروش روی مبل نشست و فکر کرد که دارد به این مبل عادت می‌کند. بعد گفت: فقط برای تشکر آمده‌ام کیوان. و دستش را در هوا تکان داد. انگار این حرکت دست تکمیل کنندهٔ تمام حرفهایی بود که می‌خواست بزنند. کیوان روی لبهٔ صندلی نشسته بود و به جلو خم بود. صورتش را میان دو دست گرفته بود و موهای چربش برق می‌زد. گفت: زن خوبی داری. واقعاً می‌گم. سروش از این حرف کیوان چیزی دستگیرش نشد. کیوان ادامه داد: بین راه که می‌اومدیم همش از تو می‌گفت. اونم حق دارد رفیق. حق داره که تو بیشتر از اینا به فکر

آرزوهای او هم باشی. در این لحظه مورینا از اتاق بغل بیرون آمد و سینی بزرگی را روی میز کوتاه گذاشت. سروش در یک لحظه او را به یاد آورد و با نگاهی ملتهب به چهره‌اش نگاه کرد. همان زنی بود که روی راه پله دیده بود. با خودش گفت: آنقدرها هم بد نیست. بعد مورینا همانجا بی قیدانه روی موکت نشست. کیوان انگار چیزی را فراموش کرده باشد با عجله گفت:

- رومینا رو معرفی نکردم. تو خونه فرخی کار میکنه. این هم شایان. دوست همیشگی من.

رومینا لبخند زد. سروش در این فکر بود که چرا کیوان او را شایان معرفی کرده بود؟ اما باید می‌گذاشت تا تنها شوند آنوقت از کیوان می‌پرسید

- خوب. از آرزوهای فریا حرف می‌زدی.
- آره. خیلی حرف زد. من فکر می‌کنم با کارهای خرده پانمی‌تونی حتی یکی از اونها رو برآورده کنی

رومینا به جلو خم شد و یک استکان چای با شکلات برداشت. موقع هورت کشیدن چای به سروش خیره شد. بعد گفت:

- آره. آرزوها. شما نمیدونی آرزوی یه زن چیه؟ بعد رو به کیوان گفت: دوست کم حرفه نه؟

کیوان با صدای بلند خندید. طوری که مجبور شد استکان چای را توی سینی بگذارد تا لب پر نزنند. بعد گفت:

- نه عزیزم. کم حرف نیست. حالا برای شایان بگو چه آرزویی داشتی
- آرزوم. اولش این بود که فرار کنم
- از کجا؟

- از کجا. خب معلومه. هزار بار بهت گفتم که. از زندان

- ولی اونوقتا که بچه بودی. زندان واسه چی عزیزم؟
- نمیدونم. دیگه از اینا نگیم. غصه هام زیاد میشه. به یاد زنجیرها می افتم.
- ولی آگه تعریف نکنی شایان ناراحت میشه عزیزم.
- باشه. به خاطر این آقا. یعنی دوست شایان. پدرم منو کشوند تو اتاق. اون اتاق زندان من بود. یعنی از اون به بعد زندان من شد. پدرم لباسهامو در آورد. اینجوری
- رومینا ایستاد و تکه های لباسش که یک پیراهن مردانه بود را کند. پیراهنش را در آورد و انداخت. بعد دوباره گفت: غصه هام داره زیاد میشه آقا کیوان. کیوان ولی می خندید. کیوان گفت کافیه. نمی خواد تعریف کنی. پس پدرت اینطوری بود نه؟ تو اتاق زندانیت می کرد.
- آره. به خاطر همین دوست داشتم فرار کنم. آرزوی من بود.
- آرزوی قشنگی داشتی عزیزم.
- سروش به این گفتگوی بی معنی و صدای خنده های کیوان گوش می داد و چیزی نمی گفت. مورینا همانجا روی زمین نشست و با پا استکان را لگد کرد که روی موکت غلت خورد. بعد ناگهان خیره به میز ساکت ماند. کیوان به سروش گفت:
- کمی حواش سر جاش نیست. می فهمی که. و با انگشت به شقیقه اش کوبید. سروش به دختر نگاه کرد که همانطور خیره بود. انگار واقعاً غصه هایش زیاد شده باشد. سروش گفت:
- نمیتونیم بریم بیرون؟

- حرف داری بزن. من هم باهات حرف دارم. رومینا میره. بعد رومینا را آهسته صدا زد. دختر انگار از خواب بیدار شده باشد به آنها نگاه کرد و همان لبخند قبلی روی لبهایش بود. کیوان به او اشاره کرد. رومینا بلند شد و لباسش را پوشید. بعد یک کیف زنانه که کنار ردیف کتابها بود را برداشت و از داخل آن روسری سیاه رنگی بیرون آورد. خداحافظی کرد و از در خارج شد.

سروش گفت: چرا منو اینطوری معرفی کردی؟ سر در نمیارم. کیوان خندید و گفت: شایان که اسم بدی نیست. هست؟ بعدشم رفیق انگار یادت رفته که تو میخوای با خانواده خرمی آشنا بشی. خوب گیرم نقشه نگرفت. بهتره اسم اصلی تو رو ندونن. تو از امروز شایان هستی. این زن هم کلفت اونجاست. باید تو رو اینطوری معرفی می کردم. حرفهای کیوان قانع کننده به نظر می رسید. کیوان ادامه داد

- رومینا از چند سال قبل اونجاست. من تونستم با خودم همراهش کنم. خیلی بهمون کمک میکنه. چون از جیک و پیک اون خونه و افرادش با خبر میشه. بعدشم برای من تعریف می کنه.

سروش یک شکلات توی دهان انداخت و دندان زد. طعم موز یا هر چیز دیگر. برایش فرقی می کرد. پس کیوان فکر همه چیو کرده. ای بابا جاسوس هم که داره. به جسم فکر کرد. دلخواه بود. از اینکه فریبا حتی بعد از برگشتن و آن همه ادعای دوست داشتن نگذاشته بود به او نزدیک شود در دلش احساس انزجاری زودگذر پدید آمد. با خودش فکر کرد که اگر یک لحظه به رومینا فکر کرده تقصیر او نیست. تقصیر فریبا است که اینهمه سخت می گیرد. رو به کیوان گفت:

- فکر همه چیه کردی.
- آره
- خوب. پس حتماً قولى كه به من دادىو فراموش نكردى كيوان
- شايد هم فراموش كرده باشم ولى ميتونى به يادم به يارى
- دويست هزار تومن ديگه. بايد براى اينكه خيال فريباً راحت به شه
- اين پول رو همين امشب بيرم خونه
- باشه. ولى اينو به گم كه من صد تا بهش دادم. ولى به حساب
- دوستى بگذار
- بهش دادى؟ پس چرا نگفت؟
- من خواستم نگه. انگار خيلى گيجى. من بايد طورى نشون مى دادم كه
- خيلى وضعم خوب شده. طورى كه صد هزار تومن برام هيچى نيست.
- اينطورى هم به كار من هم به كارى كه تو قراره شروع كنى هيچ
- شكى نمى كنه. من الان بر مى گردم.
- كيوان بلند شد و داخل يكي از اتاقها شد. لامپ روشن شد و باريكه‌اى
- از نور قرمز روى ميز شيشه‌اى برق زد. كيوان صد هزار تومن داده بود.
- راست ميگه. من كه خريد كردم حد اقل دوازده هزار تومن شد. چقدر
- گيج بودم كه اصلاً نپرسيدم پول رو از كجا آورده. حتماً به كيوان قول
- داده كه نگه. وگرنه مى گفت. شايد هم به گه. ولى كيوان قول دويست
- تومن به من داد. هيچ سر در ندارم. به جايى كه قبلاً مورينا نشسته بود
- خيره شد. انگار مى خواست ادامه آرزوهاى او را بشنود. خودم چقدر
- آرزو دارم. اولين آرزوم چى بود؟ به ذهنش فشار آورد ولى همه آرزوها
- به ذهنش هجوم آوردند. باريكه نور رفت و كيوان برگشت. دو بسته

اسکناس هزار تومانی را روی میز گذاشت و سکوتی برقرار شد. انگار تمام آرزوهای سروش در همین دو بسته اسکناس خلاصه می‌شد.

- با این پول فریبا رو خوشحال می‌کنی. فکر هم نکن که من کاری کردم برات. نه. بعداً ازت پس بگیرم شایان خان.

خندید و صدای خنده‌اش در اتاق پیچید. سروش هم لبخند زد و فقط گفت: ممنونم کیوان. بعد با هم چای نوشیدند و در پایان کیوان خیلی جدی گفت که از حالا به بعد سعی کن به اسم شایان عادت کنی. بعداً می‌فهمی چرا این اسم رو برات انتخاب کردم.



آن شب وقتی سروش به خانه برگشت دهانش بوی الکل می داد. یک لحظه به تفاوت بوی سیگار و بوی الکل فکر کرد. انگار موضوع مهمی باشد. کلید را انداخت و در را باز کرد. در همان لحظه صدای خنده فریبا به گوشش رسید. خنده های شادمانه ای که زنی زیبا برای روی صحنه تمرین می کند. در را بست و وارد شد. کفش مردانه ای را دید که از کهنگی به دو تکه کلوخ خیس درشت می مانست. صدای پیرمرد را شنید که داشت چیزی تعریف می کرد. صدای آشنای پیرمرد روزنامه فروش بود. دست ها را روی جیب شلوارش کشید و اسکناسها را حس کرد. بعد به طرف دستشویی رفت و خودش را در آینه نگاه کرد. از دیروز که موهایش را کوتاه کرده بود حس بهتری داشت. صورتش را شست و موها را خیس کرد و بعد چند بار شانه زد. دیگه لازم نیست با دست موها روپس بزنم. همیشه همینطور بود. صبر می کرد تا موهایش تا حد زیادی بلند شوند. تا آنجا که می شد صبر می کرد و بعد آنها را

کوتاه می‌کرد. از بی حوصلگی بود یا هر چیز. اما هر وقت کوتاهشان می‌کرد حس خوبی پیدا می‌کرد. صورتش را خشک کرد. باید اصلاح کنم. ولی این پیرمرد هم وقت گیر آورده برای داستان گفتن. من که نمی‌فهمم چرا فریبا از این چیزها خنده‌اش می‌گیره. خب. بعضی پیرمردا بامزه تعریف میکنند. صورتش را خمیر مالید و با دقت اصلاح کرد. فکر کرد اول باید لباسم را عوض می‌کردم. ولی اینطوری باید از روبروی اتاق رد می‌شدم و اونها مرا می‌دیدند. حوصله ندارم با پیرمرد گپ بزنم. اسمش چی بود؟ اسم سختی داره. آره. دست‌ها را خشک کرد و دوباره دستش را به طرف جیبهای شلوار برد. اسکناس‌ها آنجا بودند. خمیازه‌ای کشید. و بوی الکل به سرعت پخش شد. دهانش را شست و بهتر دید که مسواک بزند. فریبا از اتاق بیرون آمد. سینی کوچکی با دو لیوان بلند در دستش بود. سروش را که دید لبخندی زد و گفت: مهمون داریم.

- میدونم
- کی اومدی؟
- همین حالا. مثل اینکه پیرمرده بهت عادت کرده
- نه. من بهش عادت کردم.
- حالا باید حتماً پیشش به شینم؟ ناراحت نمیشی یه راست برم بخوابم؟
- چند دقیقه پیشش به شین. دوست داره باهات آشنا شه
- اوهوم. ولی فکر نمی‌کنم آرزوی من این بوده که با یک پیرمرد آشنا شم
- یعنی چی؟ حرفهای بامزه می‌زنی امشب

- برای من هم شربت میاری دیگه
- حتماً. تو برو. صدامونو میشنوه. نمیخواد کولر بزنی. سرمایه
- فهمیدم
- سروش به جمله‌ای که گفته بود هم فکر کرد. آرزوها. به یاد رومینا افتاد و لحظه‌ای که بی قیدانه حرف می‌زد. راه افتاد طرف اتاق. و کنار پیرمرد نشست. پیرمرد دست چروکیده‌اش را به او داد و سرش را بالا گرفت. انگار به سقف نگاه می‌کرد. گفت: آقای سروش خوب شد که اومدی. من و فریا خانم درباره‌^۱ شما هم حرف زدیم.
- خوب. چی گفتین؟
- چیزهای خوب. فریا خانم از شما راضیه. ولی مرد جوان ما پیرمردا حرفهامون دیگه خریدار نداره
- چرا اتفاقاً. همین فریا زن من خیلی از حرفهای شما خوشش میاد پیرمرد سکوت مرموزی کرد. بعد گفت:
- برام عجیبه که توی خونه^۲ شما کتاب نیست. حتی یه جلد.
- ولی به جاش روزنامه زیاده. ببینید. همه جا پخش و پلاست
- ولی شماها تحصیلات دارین. روزنامه واسه آدم‌های معمولیه.
- سروش سعی کرد حرف پیرمرد را بفهمد ولی انگار خون به مغزش نمی‌رسید. فکر کرد یکی از آرزوهای پیرمرد دیدن کتاب توی این خونه است. چه آرزوی ساده و احمقانه‌ای. می‌توانست یک چیز دیگه آرزو کند. مثلاً اینکه به اندازه سن من جوان شود. سی ساله شود و دو بسته اسکناس توی جیبش مچاله شده باشد. پیرمرد جایش را عوض کرد. یعنی کمی تکان خورد و

پشتش را به پشتی کهنه چسپاند. عینکش را با دست گرفت و جلو عقب برد. مثل اینکه بخواهد از وجود عینک مطمئن شود.

- هیتلر خودش را کشت ولی خیلی زیبا مرد
- چطور. هیتلر زیبا مرد؟
- شما تا حالا به این نوع مردن فکر نکرده بودین نه؟ به زیبایی مرگ هیتلر منظوره
- نه. برام خنده داره. فریبا بیا تو. من که نمی فهمم این پدر چی میگه. شاید تو فهمی دی. پیرمرد به جلو خم شد. بدن لاغرش را تاب داد و مثل متهمی که بخواهد از خودش دفاع کند چشمها رانازک کرد و گردن کشید. فرناز سینی را گذاشت و لبخند زنان گفت:
- پدر هر چی میگه از روی مطالعه است. خودش چیزهای قشنگی به هر موضوعی که خونده اضافه میکنه. قبل از اینکه تو بیایی درباره مرگ آدمهای معروف حرف می زد. پیرمرد با لحن جدی رو به سروش گفت: نه. این چیزها رو نمی فهمید. هیتلر یک ساعت بعد از ازدواجش خودکشی کرد. اول مطمئن شد که معشوقه اش مرده. اونوقت بنگ زد توی شقیقه. پیرمرد دو انگشتش را لوله هفت تیر کرد و گذاشت روی شقیقه اش. سروش گفت:
- تا حالا فکر نکرده بودم. ولی حالا می بینم زیباست. ازدواج و بعد خودکشی

سروش شربت را تعارف کرد و بعد نوشید. این پیرمرد هم چه حرف هایی می زد. معشوقه. رومینا معشوقه کیوانه. همیشه عصرها میره اونجا. ولی یک معشوقه ای که آرزوش فرار از زندان بوده خوب نیست.

ولی هیتلر یک چیزی. نمی ذاره دم آخری هم خوش نباشه. پیرمرد یه جورایی درست میگه. باهاش موافقت می کنم.

- آره من موافقم. کار قشنگی کرده این هیتلر.

پیرمرد عقب نشست و دوباره تکیه داد. چشم هایش حالتی محجوبانه گرفت. توانسته بود زیبایی را در یک مرگ تعریف کند و بقبولاند. فریبا گفت: بهتره برم آجیلی چیزی به یارم. و رفت.

سروش در سکوتی که برقرار شده بود به موقعیت خود فکر کرد. حالا باید خوابیده باشد. هوای اتاق دم کرده و باید کولر را می زد. باید این دو بسته اسکناس را به فریبا می داد تا از خوشحالی بخندد. شاید هم امشب شب خوبی باشد. بعد از مدتها شاید فریبا او را از خود نراند. حتماً شب قشنگی خواهد شد. ولی حضور پیرمرد باعث شده بود هیچ کدام از این کارها را انجام ندهد. چرا فریبا می خواست آجیل بیاورد؟ برای اینکه حضور یک غریبه بیشتر طول بکشد؟ شاید فریبا از او می ترسد. دلش می خواهد غریبه ای میانشان باشد. یک غریبه بی ضرر و بامزه که کتاب خوانده و با آن عینکش زیبایی را در مرگ هیتلر دیده است. پیرمرد چانه اش را توی دست گرفت. دستش بزرگتر و بهتر از حد معمول به نظر می رسید. بعد گفت: ساعت چنده؟

سروش امیدوار شد و چون ساعت دیواری هم توی اتاق نبود گفت: راستش ساعت ندارم. ولی فکر کنم ده یازده باشه. ساعت فریبا ده دقیقه عقبه. خودش هم از اینکه درباره ساعت فریبا حرف زد تعجب کرد. لزومی نداشت و بعد هم اینکه این ده دقیقه مثل رازی عاشقانه میان آن دو بود. ولی پیرمردا زود همه چیو فراموش میکنن. وقتی فریبا برگشت سروش گردن کشید تا عقربه های ساعت فریبا را ببیند. ساعت نه و نیم بود. دروغ زیادی نگفته بود.

ولی پیرمرد دیگر از ساعت نپرسید. کشمش‌های چروکیده و سیاه را از بین نخودها و تخمه‌ها جدا می‌کرد و دانه دانه مزمزه می‌کرد. دهانش را پر نمی‌کرد تا بتواند حرف هم بزند. گفت:

- امروز هم یکی بود خوندی؟

- بله خوندم.

فریبا دور و برش را نگاه کرد و روزنامه‌ای را توی دست گرفت. صفحهٔ حوادث را باز کرد و خواند:

- مردی پس از مسموم کردن همسر و یک فرزندش خودش را با تیر زد و کشته شد. زن و فرزند مرد هم در اثر مسمومیت زیاد در بیمارستان جان باختند.

- من به این مرد می‌گم یک هنرمند اصیل. چه اثری خلق کرده. من وقتی خوندم انگار تمام حرکات مرد را می‌دیدم. نوشته بود بر اثر فقر نه دخترم؟

- بله. بر اثر فقر.

سروش که بعد از خوردن شربت حالت عادی پیدا کرده بود سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد و چیزی که پیرمرد را ناراحت کند نگوید. هر چند در مورد هیتلر با او موافق بود. ولی این نوع حرف زدن در مورد مردی که به خاطر گرسنگی همه چیزش را نابود کرده هیچ لذتی نداشت. چرا پیرمرد از این اتفاق لذت می‌برد؟ گفت:

- به نظرم برای هنرپیشه‌ها خوب باشه. میتونن از روی این اتفاق یک فیلم بسازند. ولی به هر حال اون مرد گرسنه بوده و نه یک هنرمند.

- ولی این کار درست شبیه کار هیتلره. مرد اگر عاشق زنش نبود فقط خودش رو می‌کشت. فکر کن دوست نداشته بعد از خودش کس دیگه ای زنش رو تصاحب کنه. این نهایت زیبایی عاشقانه رو می‌رسونه.

پیرمرد دهانش می‌جنبید و کلمه‌ها را بی وقفه ادا می‌کرد. انگار در یک تالار سخنرانی باشد. سروش تالارهای سخنرانی زیادی را به یاد آورد که در دوره دانشگاهیش دیده بود و استادهایی که به همین مقدار پیر و فرسوده بودند درباره هر چیزی سخنرانی کرده بودند. ولی هیچکدام از زیبایی یک خودکشی جمعی حرف نزده بودند. فریبا کنجکاوانه دیگر ستونهای صفحه را می‌گشت. ولی بعد انگار از یافتن قتلی دیگر خسته و نا امید شده باشد روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- دیگه هیچی نیست.

- همین کافی بود دخترم.

سروش گفت: پدرجان خودت تا حالا به خودکشی فکر کردی؟

پیرمرد دوباره به جلو خم شد. انگار غذای مورد علاقه‌اش را جلو او گذاشته بودند و با اشتها به طرفش رفته بود. سرش به طرف سروش لق خورد و سقف را نگاه کرد. گفت:

- نه. ولی بچه هام بهش فکر کردند. یعنی خیلی بیشتر از فکر

- متاسفم. ولی بچه‌های شما که خودکشی نکردن پدر.

- بله. شهید شدن ولی این تمام ماجرا نیست

فریبا به سروش اشاره کرد که ساکت باشد. اول لبش را گزید و بعد با چشمهای تنگ شده انگار بخواهد کودکی را تهدید کند دستش را وسط

لبها عمود گرفته بود. سروش چیزی نگفت ولی پیرمرد تکانی خورد و از جیب پیراهنش تکه کاغذهایی را بیرون آورد. یکی از آنها که بریده‌ای از یک روزنامه بود را انتخاب کرد. آنقدر کهنه و جروکیده بود که باید با احتیاط از هم باز می‌شد. پیرمرد خندید و گفت:

- اصلاً نگران نیستم پاره به شه یا گم کنم. چون ده تا کیپی ازش دارم. بریده روزنامه را باز کرد. عکس دو جوان بالای صفحه بود. معلوم بود که این قسمت با دقت زیادی از صفحه اصلی جدا شده است. لبه‌ها صاف و یکدست چیده شده بود.

- این عکس پسرانه. این یکی که ریش داره بیست و پنج ساله بود. اینیکی نوزده سالش بود. پیرمرد خم شده بود و با اشتها به عکسها و نوشته‌ها نگاه می‌کرد. انگار بار اول بود که آن را می‌دید. سروش خیلی آهسته گفت: متأسفم. و نگاهی به فریبا کرد. می‌ترسید این کلمه را هم نباید می‌گفته. ولی فریبا به پیرمرد نگاه می‌کرد. پیرمرد ادامه داد:

- هر دو تاشون تو یه گردان بودن. پسر بزرگم ارشدشون بود. یک نظامی تمام عیار. اول به هم گفتند شهید شدند. خب. میشه این رو شهید شدن هم دونست. ولی اینطور نبود. سروش گفت:

- منظورتون آینه که اسیر شدن؟

- نکته همینجاست پسر. اسیر شدن یعنی اینکه اصالت نظامی بودن رو

از دست بدی

- پس. پس چه اتفاقی افتاده؟

فریبا دیگر هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد که سروش ساکت باشد. انگار کار از کار گذشته باشد.

– چه اتفاقی؟ آن دو با هم خودکشی کردند. چند سال بعد با خبر شدم سال ۶۵ بود..

سروش گیج و منگ پیرمرد را نگاه می‌کرد. دلش برایش سوخت. بیچاره دوست داره اینطور اتفاق افتاده باشه. دوست داره بچه‌های او یک طوری از دیگر کشته‌ها جلو باشن. این هم یک آرزو. ولی داره این بیچاره رو داغون میکنه. در این جور مواقع باید چی گفت؟ فریبا که فقط آجیل می‌خوره. این آجیل رو از کجا آورده. صدهزار تومن رو همینطوری خرج میکنه. اینجور مواقع بهتره همدردی نشون داد. اگر اینطور فکر میکنه بذار به کنه. چه اشکالی داره. آگه اینطوری لذت می‌بره. آره همدردی. من هم میتونم توی این هنر اصیل نقش داشته باشم. بعد گفت:

– چند سال بعد باخبر شدین؟

– بله. حالا شش سال گذشته. مگه الان سال ۷۱ نیستیم؟

– درسته

– بله. ببین. این پسر ارشدمه. این رو همه همگردانیهاش می‌شناختن.

بعد از جنگ یکی از همینها منو پیدا کرد و به هم گفت چه اتفاقی افتاده. همه چیز رو گفت.

– خب؟

– همه گردان محاصره میشه. پسر ارشدم با برادرش تصمیم میگیرن

گردان رو نجات بدن. اونها می‌خواستن دو نفری دشمن رو گمراه کنند و دور بزنند. می‌فهمی که؟ پیرمرد لیوان شربت را برداشت و

گفت: اگر این دشمن باشه اونها باید یک چرخش نود درجه بکنند. خیلی زیرکانه. و بعد از پشت تیر اندازی کنن. خلاصه سر دشمن رو گرم کنن تا گردان بتونه بره عقب و خودش رو نجات بده.

– جالبه

– جالب آره. پیرمرد نگاه تحسین آمیزی به سقف یعنی سروش کرد. و ادامه داد:

– اما خودشون گیر افتاده بودن. پسر ارشدم تمام اطلاعات مربوط به گردانها و نقشه‌های جنگ رو توی ذهن داشته یعنی میدونسته. پس تصمیم میگیره زنده دستگیر نشه چون شکنجه هر کسی رو به حرف میاره. عراقی‌ها هم چون اونو شناخته بودن تیرا ندازی نمی‌کردن و سعی داشتند هر طور شده پسر رو زنده به دست بیارن. چون اطلاعات داشته. هر ارشدی اطلاعات داره. بعد گفت:

– ببینم تو دن آرام رو خوندی؟ از شلوخوف میگم.

– نه. نخوندم

– این کتاب رو بیشتر از جنگ و صلح دوست دارم. چون کشته شدنهای قشنگتره.

– شاید. یعنی نمیدونم.

– خب. پسر ارشدم به برادرش میگه تو میتونی زنده بمونی ولی باید منو با تیر بزنی. این مثل یک دستور بوده. ولی برادرش اول اونو با تیر میزنه و بعد خودش رو. همگردانی اونها گفت من با دوربین نگاه می‌کردم.

سروش دید که پیرمرد گریه می‌کنه. شانه‌هایش می‌لرزید و هنوز روی تکه روزنامه خم بود. فریبا گفت: قرصشو درآر. از تو جیب کتتش. سروش با عجله به او قرص خوراند. اما پیرمرد گریه می‌کرد و سکوتی برقرار شده بود. سروش دستش را روی جیب شلوارش کشید و اسکناسها را حس کرد. با این کار انگار به موقعیت خوب خود پی برده باشد لبخند زد. هیچوقت لازم نبود خودکشی کند.

۹

سروش شب خوبی را با فریبا گذرانده بود. به همین خاطر وقتی صبح زود همراه با کیوان به طرف بازار لباس رفتند قبراق بود و پشت سر هم حرف می‌زد. از پیرمرد روزنامه فروش هم گفت. کیوان شیشه را پایین داد و به طرف بیرون تف کرد. انگار حرفهای کیوان مزهٔ بدی داشته‌اند. لباس‌های زیادی را امتحان کردند. کیوان لباسهای کهنهٔ سروش را توی مشمای بزرگی پیچید و گفت: خبشایان. دیگه به اینها احتیاجی نیست. هنگام بیرون آمدن از مغازه آن را در سطل فلزی آشغال کنار خیابان انداخت. سروش کت و شلوار سفید با پیراهنی نارنجی رنگ و کراواتی قرمز با خطهای باریک سیاه پوشیده بود. راضی به نظر می‌رسید. چون وقتی خودش را در آینهٔ قدی تماشا کرده بود از اینهمه تغییر شگفت زده شده بود. فکر کرد چطور آدم با چند تکه پارچه اینقدر تغییر میکنه.

کیوان خم شد و از توی داشبرد چند گونه عطر بیرون آورد و گفت:
امتحان کن شایان.

- یعنی باید عطر هم بزنم. لازمه؟

- حتماً لازمه که میگم.

کیوان بین راه همه چیز را در مورد بابک و روحیه او به سروش گفت.

- از معلومات استفاده کن. زبان انگلیسی. کتاب‌هایی که خوانده‌ای.

- باشه.

- اینجا باید نگه دارم. یک مشت خرت و پرت باید بخرم. توی ماشین
بمون.

کیوان رفت. سروش در این لباس احساس گرما می‌کرد. تابستان و کت
پوشیدن؟ کیوان گفته بود این رسم آدم‌های مهمه. آدم‌های مهم؟ این ترکیب
برایش آشنا بود. دیشب فریبا گفته بود: مطمئن هستم که با آدم‌های مهمی سرو
کار داری. سروش گفت:

- منظورت چیه؟

- همینطوری. تو کار جدیدت میگم. اینطور نیست؟

- چرا. چرا. اتفاقاً همینطوره که میگی.

احساس کرد "آدم‌های مهم" را کیوان قبلاً به فریبا هم گفته است. کراواتش
را توی دست گرفت و به آن مثل چیزی اضافی که آدم نمی‌داند یکباره از
کجا آمده و به او چسپیده زل زد. کیوان یک مشت خرت و پرت که کم هم
نبود صندلی عقب ریخت و راه افتادند. در همان حال دستش را عقب برد و
یک بوکس سیگار بیرون کشید و به دست سروش داد.

- بین شایان. بابک از مارلبورو خوشش میاد. بهش بگو این هدیه رو براش گرفتی.
 - باشه. ولی من هم مارلبورو دوست دارم. حتی یک پاکت هم ندارم. برای من نگرفتی.
 - حالا وقت این حرفا نیست.. البته از یه چیز دیگه هم خیلی بیشتر خوشش میاد
 - چی؟
 - انجیل.
- وقتی رسیدند. رومینا وسایل را تو برد ولی انگار سروش را نمی‌دید. حتی وقتی سروش سلام کرد جواب نداد. بعد با کیوان به طرف در اصلی و بعد به زیرزمین رفتند. بابک حرکت‌های نرمشی انجام می‌داد. تازه از خواب بیدار شده بود. سروش به عکسها نگاه کرد و بعد به بابک که دستش را به طرفش دراز کرده بود. دست تقریباً خیسش را فشرد. و لبخند زد. بابک گفت:
- خیلی از شما شایان خان شنیده‌ام. دوست داشتم حتماً ببینمتون.
 - من هم همینطور. خیلی خوشبختم. سروش سیگار را کنار دست بابک گذاشت و گفت: واقعاً نمیدونستم چی دوست داریدن. چون خودم سیگار دوست دارم این رو براتون گرفتم
 - اتفاقاً من لازمش داشتم. یادم رفته بود به کیوان به گم برام بیاره کیوان سکوت کرده بود. سعی می‌کرد خود را تابع سروش نشان دهد. به همین خاطر دو صندلی جلو کشید و به سروش گفت: آقای شایان بفرمایید. لحنش آرام و متین بود. سروش نشست و بعد گفت: اینجا خنکه. جای خوبی برای خلوت و مطالعه انتخاب کردین. بابک گفت:

- برای گریز از مردم. یه مشت رجاله.
بابک هنگام ادای این کلمات دستش را به شدت در هوا تکان داد. انگار آن رجاله ها در هوای اطراف پراکنده بودند و با این حرکت آنها را مثل مگس از خودش دور می کرد. دهانش را با خشم باز و بسته می کرد و زیر چشمهای درشتش چین می افتاد. موهایش زال و کوتاه بودند.
کیوان گفت: آقای شایان هم تقریباً از مردم گریزانه. خندید و ادامه داد اگر تو رو و روحیه مشابه به خودشون رو برایشان نگفته بودم نمی اومدن. در این لحظه سروش بلند شد و به عکس عیسی مسیح نزدیک شد. بعد برگشت و دوباره نشست. گفت:

- دوست ندارم اینطوری حرف بزنم. میتونم شما رو تو خطاب کنم؟

- البته. من هم موافقم.

سروش نقشش را هر چند بی اراده خودش اما خوب بازی می کرد. از طرفی هم خودش را از شر شما گفتن و تعارفات بی جا که هیچ دوست نداشت خلاص کرده بود. کیوان با تحسین به او نگاه کرد. توی آن لباس واقعاً مردی مهم جلوه می کرد. هیچ چیزی کم نداشت. وقتی صدای موسیقی بلند شد. سروش گفت: به لک کت؟ کیوان که برای برداشتن سیگار خم شده بود به بابک نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند. بابک راست نشست و گفت: پس با این گروه آشنا هستی؟

- نه چندان. ولی هر وقت گوش میدم دچار هیجان میشم. یک جور ذهنیت خوب برام میاره که حس می کنم از دنیای واقعی متمایزم میکنه

- چه خوب. مثلاً اینطوری نه؟

بابک دستها را مثل دو بال از هم باز کرد و چشمها را بست. صورت استخوانیش آنقدر جدی شد که سروش احساس وهم عجیبی کرد. سکوت کرده بود و فقط به حالت چهره بابک نگاه می کرد که انگار واقعاً در پرواز بود. سروش گفت:

- درست همینطوره. مخصوصاً اگر صدا تا حد وحشتناکی بلند باشه
- این یکی رو خیلی زیاد قبول دارم. موسیقی باید تا حد آخر شنیده به شه. معناش چی؟

کیوان گفت: شایان استاد زبان انگلیسی هم هست. خیلی خوب میتونه ترجمه کنه. سروش گفت:

- دوستم داره غلو میکنه. البته تا حد زیادی میتونم ترجمه کنم
- این خیلی خوبه.

کیوان سیگارش را روشن کرد. بابک گوشی را برداشت و شماره کوتاهی گرفت که حتماً داخلی بود. بعد چیزهایی در مورد ناهار گفت. سروش به کیوان نگاه کرد که بی خیال نشسته بود و با لذت پک می زد. بابک گوشی را گذاشت و گفت: امروز ناهار اینجا هستین. دلم می خواد بیشتر با هم باشیم. کیوان به ساعتش نگاه کرد و گفت: شایان شما وقت داری؟

- نه. یعنی بزار ببینم.

و به ساعت بزرگ با روکش طلا که کیوان برایش خریده بود نگاه کرد. ساعت یازده را نشان می داد. فکر کرد ساعت فریبا الان ده دقیقه به یازده است. گفت: من هم دوست داشتم بمونم ولی نمیتونم. باید برم.

بابک خودش را جمع کرد و بعد ایستاد: کیوان. من کاری ندارم. باید شایان خان رو راضی کنی. میدونی که تعادل ندارم

- باشه. باشه. تو به شین. قط به شین. باشه؟

دست سروش را گرفت و او را به ته زیر زمین کشید. جایی که روی دیوار فقط عکسهای بزرگ و کوچک هانا بود. آهسته گفت: خوبه پسر. فکر کنم تا شب اینجا باشیم. بین من میرم. ولی تو بمون. اینجا تو از من برتری. فهمیدی شایان؟ پس طوری به من نگاه نکن که انگار منتظری بهت یاد بدم چه حرکتی بکنی. راحت باش. راستی هنوز بهت نگفتم که تو این لباس چقدر خوشتیپ شدی شایان. برگشت طرف بابک که نشسته بود و با فندکش بازی می کرد. گفت: راضیش کردم به مونه. بهش قول دادم که کارهایش رو انجام بدم. شاید تا ناهار برگشتم.

- حتماً برگرد.

کیوان از پله ها بالا رفت و بعد با عجله به طرف در خروجی رفت. ماشین بنز آقای خرمی را دید که رنگ سربی داشت. آئینه جلو کاملاً پایین بود. به طرف ماشین رفت ولی صدای رومینا را شنید. به طرف صدا برگشت و رومینا را دید که سطل کوچکی توی دست داشت. با لبخند همیشگی به او نزدیک شد و سلام کرد. روی پیشبند آشپزیش لکه ای بزرگی بود که به شکل کله یک حیوان درآمده بود. حیاط خانه بزرگ بود و گاهی رومینا برای جمع کردن تکه های کاغذ یا پاکت سیگار سطل کوچک همیشگی را توی دست می گرفت و حیاط را می گشت. گفت:

- آقا کارتون داشت

کیوان ته سیگارش را توی سطل انداخت. رومینا با شوق گفت:

- هنوز دود میکنه. و ته سیگار را بیرون آورد و یک پک زد. دوباره آن را انداخت. و گفت: آقا گفت کارتون دارم. انگار این حرف را قبلاً نزده بود. کیوان گفت:
- تو باید بدونی در چه مورد
- ایندفعه رو نمی دونم. ولی فقط به گم که کارتون داشت.
- لیلا هم هست؟
- نه. لیلا نیست. امروز عصر پیام؟
- نه. عصر نیستم. ولی کاش می رفتی محله خودتون. یک خبری از دختره می خوام
- باشه. پس شب پیام دیگه.
- شب؟ نه. هیچوقت شب نیا. بهت که گفتم همیشه اول شب باید اینجا باشی تا بهت شک نکنن. فردا عصر بیا خب؟
- خب. ولی بهتون به گم آقا کارتون داره
- فهمیدم. حالا برو.
- کیوان حیاط را پیمود و از پلکان کوتاه مرمرین بالا رفت که با فرش آراسته شده بود. اتاق آقای خرمی ته راهرو بود که یستر به یک مهمانخانه می مانست. چند تقه به در زد. صدای آقای خرمی گفت: بیا تو. کیوان دستگیره را چرخاند و وارد شد. از همان اول فهمید که آقای خرمی از چیزی ناراحت است. چون ننشسته بود و طول و عرض اتاق را می پیمود. کیوان گفت:
- در خدمتم

آقای خرمی ایستاد و به او زل زد. سبیل پر پستی داشت که به کله بزرگش می‌آمد. موهای خاکستری اما بلندش را رو به بالا شانه می‌زد. چندان چاق نبود ولی شکم برآمده‌ای داشت. بعضی وقتها عصایی توی دست می‌گرفت که اشرافیتش را بیشتر نشان می‌داد. اما حالا عصا نداشت. چون دلیلی نمی‌دید جلو راننده خانه اشرافیتش را به رخ بکشد. دست‌ها روی سینه صلیب کرد و گفت:

- گفتم بیایی چون یک مسئله اذیتم میکنه. میتونی به شینی.
- آقای خرمی نشست و از اضطراب کیوان کم شد و لی همچنان ایستاد. همیشه باید بار دوم بنشیند. وقتی بار دوم از او خواسته شد بنشیند نشست و حالت چاکرما بانه اش را حفظ کرد. آقای خرمی گفت:
- چند شب پیش رفتم پیش پسر م بابک. فکر می‌کنم از لحاظ روحی حالش بد. با روانپزشکها صحبت کردم ولی میگن تا خود بیمار نخواند همیشه کاری کرد و بابک هم که نمیخواند
- چه کاری از من ساخته است آقا
- از تو توقع بیشتری دارم. درسته که یه اشتباه بزرگ تو در مورد لیلا باعث ناراحتی همه ما شد. واین رو هم بدون که هیچوقت نمی‌بخشمت. حالا هم که اینجا هستی فقط به خاطر اصرار بابکه.
- می‌فهمم قربان
- بابک از تو دفاع می‌کنه. اصلاً خبر نداره تو چه گندی بالا آوردی. ولی همین نشون میده که به تو نزدیکتره. انگار تو رو رفیق خودش میدونه. که البته در شان خونواده ما نیست.

در این موقع صدای در آمد. و لیلا وارد شد. کیفش را روی دوش داشت و عینک تیره‌ای توی دست گرفته بود. کیوان بلند شد و دستها را روی شکم به هم وصل کرد و گفت: سلام. لیلا جواب نداد. به پدرش نگاه می‌کرد. آقای خرمی گفت: خبری شده؟

- نه. فقط خواستم سوئیچ ماشینو بدین. یکی از شیشه هاش پایینه. باید مواظب بود

- ولی ماشین تو خونه پارک شده. درست میگم؟

- بله پدر. ولی همه جا باید مواظب بود. بعضی وقتها توی خونه آدم دزد هست و نگاه تند و در عین حال گیرایی به کیوان کرد. آقای خرمی سوئیچ را داد. کیوان دوباره نشست در حالی که رنگ صورتش عوض شده بود. آقای خرمی گفت:

- کاریش نمیشه کرد. از تو کینه به دل گرفته.

- حق دارن قربان. سعی می‌کنم جبران کنم. قول میدم.

- نه. بعضی چیزها رو نمیشه جبران کرد. ولی میشه از اون عبرت گرفت. در مورد جبران کردن هم موقعیت خوبیه. البته اگر به کاری که میگم موفق بشی من تا حدی دلخوریم از تو کمتر میشه. ولی فکر نکن دخترم هیچوقت یه ذره کوتاه به یاد.

- می‌فهمم قربان

- تو هیچی نمی‌فهمی

آقای خرمی این را گفت و هر دو دست را پشت گردن برد و به هم قفل کرد و فشار داد. انگار بخواهد باقی مانده حرفهایش را از پس ذهن بیرون بکشد. کیوان سکوت کرده بود.

- اگر می‌فهمیدی اینقدر جسارت نمی‌کردی. بگذریم. من می‌خوام هر طور شده با حرف و صحبت بابک رو راضی کنی که به روانپزشک مراجعه کنه. من از بین صحبت‌هاش فهمیدم که تو رو بیشتر از من قبول داره. این مایه شرمندگیه. خوب چی میگی؟
- چشم قربان. سعیم رو می‌کنم. ولی یه چیزی هست که باید عرض کنم. البته اگر اجازه بفرمایید
- آقای خرمی دستها را انداخت و به جلو خم شد. سیل‌های بلند و پر پشتش لب بالایی او را پوشانده بود. صورت پهن و موها به او هیبتی کامل می‌داد که برازنده اشرافیت هم بود. گفت:
- در مورد بابک؟
- بله قربان
- زودتر بگو. زودتر
- خدمتان عرض کنم قربان من فکر می‌کنم بابک خان دچار یک توهم درباره دختری به نام هانا شده. همیشه حرفش رو با من می‌زنه. عکس‌های زیادی از او داره که هیچ معلوم نیست از کجا آمده. به هر حال اگر می‌خواهید علت آشفتگی بابک خان رو بدونید باید عرض کنم همین دختر باشه
- پس تو هم متوجه شدی؟ لیلا همین را می‌گفت. تو میدونی این دختر مسیحیه؟
- کیوان حالت تعجب به خود گرفت و در حالی که برمیخواست گفت:
- مسیحی قربان؟

- توانا قش پر از عکسهای مسیح و عکسهای اون دختره است. لایلا به من گفت اون دختره مسیحیه و علت علاقه بابک به مسیحیت هم

همینه

کیوان فقط حرفهای بابک را شنیده بود و می دانست آقای خرمی دوست دارد چه بشنود. پس همان چیزهای خوشایند او را می گفت. به خوبی حس می کرد که حرف هایش تأثیر گذاشته و الان آقای خرمی خیلی نرم تر با او حرف می زند. گفت:

- قربان. یعنی با روانپزشک رفتن خوب میشه؟ جسارته ولی من هم برای بابک خان خیلی ناراحتم و اگر گاهی مزاحمشون میشم به خاطر آینه که تنها نباشه. بعد هم اصرار خودشون

- مهم نیست. به خاطر بابک اجازه داری بری پیشش. ولی باید سعی کنی. روانپزشکها میگن حتماً خوب میشه.

- من سعی خودم رو می کنم قربان. فقط

- فقط چی؟

آقای خرمی به او زل زد. به طرف پنجره رفت و برگشت. انگار چیزی را گم کرده باشد اطرف را نگاه کرد. بعد دوباره به او زل زد. انگار برای چند لحظه کیوان را گم کرده بود.

- من کسی رو می شناسم که اگر اجازه بدین از او استفاده کنم. استاد زبان انگلیسیه. ولی تحصیلات روانشناسی داره. البته نمیذارم بفهمه که ایشون روانشناسی خونده. چون میدونم که بابک خان از روانشناسها خوشش نمیداد. اگر اجازه بدین از ایشون استفاده کنم.

- کی هست این که میگی؟

کیوان موقعیت را مناسب دید و نگاهش را لحظه‌ای به آقای خرمی دوخت و گفت: شایان. شایان رحمتی.

کیوان دید که آقای خرمی جا خورد و چند لحظه ساکت ماند. بعد به طرف یک صندلی رفت و نشست. زیر لب گفت: شایان؟

– بله قربان

کیوان از طریق رومینا که در بیشتر مهمانیها برای پذیرایی از مهمانها رفت و آمد می‌کرد فهمیده بود که آقای خرمی در جوانی دوستی داشته به نام شایان. آن دو تا حد پرستش همدیگر را دوست داشته‌اند. ولی شایان در دوره پهلوی به خاطر کار سیاسی اعدام میشه. خاطره این دوست همیشه در ذهن آقای خرمی باقی مانده بود. او در بیشتر مهمانیهایش این را تعریف کرده بود. کیوان حتی می‌دانست که مجسمه روی میز کار آقای خرمی مربوط به شایان است. چیزی که هیچکس نمی‌دانست. نه مهمانها و نه حتی مریم و بابک. رومینا در هنگام پاک کردن مجسمه بوده که آقای خرمی ناخودآگاه به او می‌گوید: مواظب باش. مواظب شایان باش. اگر افتاد پدرت رو در میارم. جالب اینجا بود که آقای خرمی هیچ عکسی از شایان نداشت. یا داشت و به کسی نشان نمی‌داد. این موضوع کیوان را کنجکاو کرده بود. شاید آقای خرمی داستان را از خودش ساخته باشد. کیوان همینطور فهمیده بود که آقای خرمی و شایان در یکی از حزبهای تندرو آن زمان فعالیت سیاسی داشته‌اند. همه چیز ممکن بود. مخصوصاً اینکه او از آن زمان یکبارہ از همه چیز کناره گرفته و سابقه تجارت او به همان زمان برمی‌گشت. حتماً وقتی بهترین دوستش را اعدام کرده‌اند دیگر دل و دماغی برای کار سیاسی نداشته و به تجارت

رو کرده که برایش بد هم نشده. به هر حال هر اتفاقی که افتاده باشد حالا شایان برای آقای خرمی یک خاطرهٔ عزیز بود. انگار دینی به او داشت که ادا نکرده بود. روی صندلی نشسته بود و حرف نمی‌زد. بعد بلند شد و به طرف کیوان آمد. بازوهای او را گرفت و تکان داد. ولی هیچ حرفی نزد. تند برگشت و کیوان دید که دستها را دو طرف میز کارش گرفت و چند لحظه به مجسمه نگاه کرد. در همان حال با صدای بمی گفت: گفتی اسمش شایانه و روانشناسی خوانده؟ کیوان فهمید که قسمت دوم سؤال مورد نظر آقای خرمی نیست. او موفق شده بود. هیچ جای شکی در ذهنش نماند.

- بله قربان. شایان رحمتی.

در همان حال آقای خرمی کشو میزش را باز می‌کرد. چپق کوتاهی بیرون آورد و با فندکی طلایی روشن کرد.. نزدیک‌تر آمد و روی صندلی نشست. رو به کیوان گفت:

- استفاده کن. از همین که می‌گویی. ولی به من هم گزارش بده که چه غلطی داری می‌کنی.

- ولی قربان خانم لیلا از آمدن من به اینجا دلخور میشن

- حق داره. چی فکر کردی. منظورم آینه که تلفن کن. همین حالاش هم زیادی اینجایی. فقط یه چیزی. یک روز خبرت می‌کنم که با همون شایانی که میگی بیایی اینجا. اون روز استثناست. فقط به خاطر بابک. حالا برو.

- چشم قربان. با اجازه.

کیوان از اتاق خارج شد. از راهرو که می‌گذشت مانچو را دید. مانچو اسم سگ خیلی ریزه اندامی بود که لیلا همیشه با خود داشت. روی یک مبل قرمز رنگ خوابیده بود. به حیاط رفت و دید که شیشهٔ ماشین پایین نیست. خنده‌اش گرفت. او در برابر لیلا شکست نخورده بود. بلکه برعکس حالا مطمئن بود که توانسته خود را ماندگار کند. اگر تا حالا فقط یک برگ برنده داشت و آن بابک بود حالا شایان را هم داشت. کسی که آقای خرمی موقع شنیدن نامش دست و پایش را گم کرد. مشخص بود که دعوت کردن او و شایان در روزهای بعد نه به خاطر بابک بلکه فقط به خاطر دیدن شایان بود. آقای خرمی آنقدر به دوست سالیان جوانیش دلبسته بود که حتی به نام او راضی بود و خوشحالش می‌کرد. مثل مادری که فرزندش را گم کرده و حالا اگر کسی پیدا شود و بگوید که بچه‌اش مرده و قبرش فلان جاست خوشحال می‌شود. چون حد اقل قبری از او به یادگار مانده است.



وقتی کیوان از خانه خارج می‌شد و احساس پیروزی می‌کرد نمی‌دانست که لیلا هنگامی که او با آقای خرمی صحبت می‌کرده به زیر زمین رفته است. در واقع وقتی لیلا به سراغ ماشین پدرش رفت فکر کرد بهتر است سری به برادرش هم بزند. اما بین رفتن و نرفتن به زیرزمین دو دل مانده بود. می‌دانست که بابک روحیهٔ یکسانی ندارد. گاهی خوشحال است و گاهی آنقدر اندوهگین و ناراحت که به هر کسی که وارد زیرزمین شود پرخاش می‌کند. حتی یک بار کلمهٔ رکیک و زننده‌ای را به زبان آورده بود که لیلا برای همیشه به خاطر داشت. آنروزها تازه متوجه تغییر حالات بابک شده بودند. ولی از روحیهٔ پرخاشگری او هنوز خبری نبود. لیلا هر روز به او سر می‌زد و از اینکه او از طبقهٔ بالا و اتاقی به آن خوبی به زیرزمین آمده و خودش را حبس کرده سرزنش می‌کرد. با مهربانی سعی می‌کرد او را قانع کند که کارش درست نیست. بابک

خاموش بود. بیشتر کتاب می خواند و یا به جایی خیره می شد. انگار حرفهای لیلا را نمی شنید. تا اینکه یک شب لیلیا متوجه شد زیرزمین خاموش و تاریک است. در حالی که اول شب بود. آهسته پله ها را پیمود و پایین رفت. در تاریکی چیزی دیده نمی شد. اما زمزمه ای را می شنید. بابک داشت در تاریکی چیزی را زمزمه می کرد. لیلا گوش داد اما هیچ چیزی نفهمید. در این هنگام بابک کبریت کشید و شمعی که وسط یک بشقاب بود را روشن کرد. حالا لیلا او را می دید. وحشت کرد. بابک بدون لباس رو به شمع خم شده بود و خیره به نور نگاه می کرد. در آن حالت به کرم شبتاب بزرگی می مانست که گوشت و پوست داشت. بابک همچنان به شمع خیره بود. لیلا سعی کرد آهسته از پله ها بالا برود. اما بابک متوجه حضور او شد. پیش از آنکه لیلا بتواند حرکتی بکند بابک با صدای بلند فحش داد. صدایش به نعره های مردی می مانست که فقط در کابوسها شنیده می شد. لیلا پا به فرار گذاشت. در آخرین پله به بدنش چرخشی داد و به پشت سرش نگاه کرد. بابک همانطور عریان در تاریکی همچون سایه ای می لغزید و نعره می زد.

به هر حال لیلا بر ترس خود غلبه کرد و وارد زیر زمین شد. از روی پله های اول صدای زمزمه هایی را شنید. به فکر آن شب افتاد و فکر کرد برگردد. اما متوجه شد که صدا یکسان نیست. بابک داشت با کسی حرف می زد. کسی که صدایش آشنا نبود. در این لحظه رومینا با سینی در دست جلو ورودی زیر زمین ایستاده بود و لبخند می زد. سینی مملو از میوه و دو بشقاب بود. لیلا سینی را از او گرفت و گفت: خودم می برم. رومینا گفت: لیلا خانم با آقا حرف زدین؟ لیلا تند ولی آهسته انگار دارد

رازی را برملا می‌کند گفت: حرف زدم. همین روزها یک نفر برای کمک به تو استخدام می‌کنیم. خوبه؟ رومینا لبخند می‌زد و رفت. لیلا از پله‌ها پایین رفت و گفت: سلام بابک. و سینی را گذاشت. بابک سرش را بالا گرفت و گفت: تویی لیلا؟ فکر کردم رومینا باشه

- حالا عیبی داره؟

- نه. میخوای به شینی؟

- معرفی نمی‌کنی؟

سروش که اصلاً انتظار دیدن چنین کسی را نداشت تا چند لحظه بهت زده به چهره جوان و جذاب لیلا خیره ماند. اما زود به خود آمد و از روی صندلی برخاست. لیلا مثل همه دخترهای ثروتمند آرایش کرده بود. در خانه هیچوقت روسری نمی‌پوشید. موهای خیلی سیاهش صورتش را روشنتر جلوه می‌داد. سروش با خود گفت: بابک گفت لیلا. یعنی خودش؟ چرا کیوان به دختری به این زیبایی بد و بیراه می‌گه؟ بابک شایان را معرفی کرد. لیلا به او نگاه کرد و گفت: خوشبختم. هیکل و لباس اشراف منشانه سروش او را از بدگمانی اولیه بیرون آورد. روی صندلی جای کیوان نشست. قبل از آمدن لیلا کمی نوشابه نوشیده بودند. بابک گفته بود برای اشتها خوب است. بوی سیگار همه زیر زمین را پر کرده بود. لیلا گفت:

- انگار تازه با هم آشنا شدین. فکر کردم یکی از اقوام خودمان باشید.

رو به سروش حرف می‌زد. سروش گفت:

- به نظر من دوستی بسیار با ارزشتر از اقوام بودن یا نبودنه.

- حتماً همینطوره. بابک گفت:

- تمام ترانه‌های پینگ فلوید رو از حفظ برابم خوند و ترجمه کرد. بابک غلو می‌کرد. شاید به خاطر این بود که می‌خواست بر دوستی خود با سروش تاکید کند. دویاره گفت:
- و گروه به لک کت. من همیشه منتظر چنین دوستی بودم.
- چه خوب. چطوری با هم آشنا شدین. برام جالبه. لیلا با بدگمانی این حرف را نزد. چون قیافه سروش و نوع حرف زدنش او را به این یقین رسانده بود که سروش از قماش خودشان است.. بابک با لحنی جدی گفت: من از عیسی مسیح خواستم. سروش گفت: میتونم به گم خیلی اتفاقی. من زبان تدریس می‌کنم. بیشتر در خانه‌های طبقه بالا. یک نفر به نام... اینجا سروش مکث کرد و بابک با همان لحن در حالی که لابلای کتاب‌ها و قرصها و نوارهای کاست دنبال فندکش میگت گفت: منظورش کیوانه. سروش بلافاصله گفت: بله به گمانم اسم ایشان کیوان بود. برابم پیغام گذاشته بودند و آدرس اینجا را داده بودند. خیلی خوشحالم که به آن پیغام جواب مثبت دادم چون فکر می‌کنم با یک دوست واقعی و همفکر آشنا شده‌ام. لیلا از شنیدن نام کیوان لحظه‌ای تردید کرد اما کیوان در این رابطه سهم خیلی کم رنگی داشت. به طوری که شایان حتی نامش را به خاطر نداشت. مخصوصاً اینکه می‌دانست بابک به ترانه‌های خارجی علاقه مند است و گاهی از او هم خواسته بود برایش ترجمه کند که نتوانسته بود. بابک به سیگارش پک زد و به یک بالش تکیه داد. گفت: من هم همین احساس رو دارم. راستی لیلا تا یادم نرفته به گم آقای شایان هم گیاه خواره. درست مثل خود من. پس دیگه به هم گیر نده باشه؟

الان خودش گفت. مگه نه شایان؟ شایان گفت: البته. البته. لایلا به سروش خیره شد و با دهان باز نگاهش کرد. این مرد امروز چقدر روحیه بابک را تغییر داده بود. حتی بابک می‌خندید و مثل یک آدم عادی میوه‌ها را پوست می‌کند. مهم‌تر از همه اینکه چقدر صمیمی به او می‌گفت لایلا. احساس خوبی داشت. با خود گفت: جالبه که یک گیاهخوار هم بتونه اینقدر چاق باشه. گفت: بفرمایید میوه آقای شایان. بعد خم شد و بشقابی از میوه‌هایی که بابک پوست کنده بود برداشت و به سروش داد و سروش لحظه‌ای دست کوچک و سفید و تازه او را دید و گفت: مرسی. ممنونم. امروز خیلی زحمت داده‌ام خانم لایلا. لایلا گفت: نه. این حرفها رو ننزید. و رو به بابک گفت: تبریک میگم داداش. چه دوست با محبتی. بابک راست نشست و بالش را روی پاهایش گذاشت و روی آن خم شد. گفت:

- همه محبت میکنند. اما فهمیدن آدم مهمه. اینکه یه نفر درکت کنه. من فکر می‌کنم این دو تا با هم فرق داره

سروش خیلی آهسته آهسته‌های سیب را از آن جدا می‌کرد. احساس می‌کرد در بد موقعیتی گیر افتاده است. باید کیوان اینجا بود. اما با نفرتی که کیوان به لایلا نشان می‌داد همان بهتر که دوستی خود با کیوان را تا حدی انکار کرد. لایلا اما زیر چشمی او را می‌پایید. باید به پدرش می‌گفت که با چنین کسی برخورد کرده است. یکی از قماش خودشان که اتفاقی روحیه بابک را دارد و او را درک می‌کند. مهم‌تر از همه در همان فاصله کوتاه فهمیده بود که شایان در آینده تأثیر زیادی بر افکار و

حالات بابک خواهد داشت. او می‌توانست به بابک کمک کند و خواسته‌های او و پدرش را به بابک بقبولاند. رومینا هر چقدر منتظر ماند تا کیوان برگردد و به او بگوید که به زیر زمین نرود برنگشت. کیوان که می‌دانست اگر برگردد باید غذای گیاهی بخورد ترجیح داد غذایش را در یک رستوران ارزان اما با گوشت بخورد و بعد بیاید.



رومینا از یک خانوادهٔ مسیحی در محلهٔ ارمنی‌ها بود. این محله فاصلهٔ زیادی با منطقهٔ شمال و خانهٔ آقای خرمی داشت. رومینا وقتی می‌خواست به عنوان آشپز در این خانه استخدام شود مسیحی بودن خود را فاش نکرد.

. او بر اثر آزارهایی که در کودکی و نوجوانی از طرف پدرش که انحرافات اخلاقی مزمنی داشت و گاهی حتی در مقابل مادرش حرفهای رکیک و زننده‌ای به او می‌زد دچار پریشانی ذهنی و یک نوع بیماری روانی شده بود. البته به خاطر اینکه قرصهایش را به موقع مصرف می‌کرد این بیماری خیلی کم در او پیدا می‌شد. از وقتی با کیوان آشنا شده بود گاهی کیوان قرصهای او را بر می‌داشت تا نتواند بخورد و بعد وقتی او دچار آن حالت خل مانند می‌شد به او می‌خندید و با سئولهایش او را به حرکاتی وا می‌داشت که کیوان را به شدت می‌خندانند. یک سال بعد از کار کردن در آن خانه کیوان را دیده بود که به عنوان راننده کار می‌کند.

به او دل بسته بود و کیوان طوری با او رفتار کرده بود که انگار در مقابل دوستی با او باید کاملاً مطیعش باشد. این معامله مخصوصاً حالا برای کیوان خیلی سود آور بود. به همین خاطر تازگیها سعی می کرد توجه بیشتری به رومینا داشته باشد تا او نیز در مقابل کارهای بیشتری برای او انجام دهد. رومینا این کارها را فقط به خاطر علاقه به کیوان انجام می داد و از نقشه کیوان هیچ خبری نداشت. عصر روز بعد کیوان منتظر او بود. رومینا آمد و همین که رسید کیوان پرسید:

- عزیزم. دیروز و امروز قرصهاتو خوردی؟
- البته. و خندید.
- بین عزیزم برای اینکه تمام حواست جمع باشه باید قرصهاتو به موقع بخوری. بدون اینکه خانواده خرمی از قرص خوردن تو مطلع به شن.
- حالا خبری داری؟
- یک خبر خوب دارم. قرار شده یک زن برای کمک به من استخدام به شه
- کی؟ همین زودیها؟
- خانم لیلا گفت همین زودیها. کارم خیلی راحت تر میشه.
- کسی رو در نظر گرفتن؟ کیوان این سؤال را خیلی جدی پرسید.
- طوری که برای لحظه ای رومینا حس کرد پدرش دارد از او چیزی می پرسد. لبخندش محو شد و گفت:
- نه. به هیچکس نگفتم. به مسیح قسم
- چی داری میگی عزیزم. حالت خوبه؟
- خوبم. اوه. نه. فکر نمی کنم. باید دنبال یه زن مناسب بگردم

- خب. این عالیه. تو میتونی یک زن مناسب انتخاب کنی. زن یا دختری که بتونه بهمون کمک کنه. اگر اونها خودشو کسی رو پیدا کنن ممکنه برامون دردسر به شه.
- یعنی میره موضوع عشقمون رو به آقا میگه؟
- آره عزیزم. و این دردسر بزرگیه. ممکنه هر دومون اخراج بشیم.
- من نمیذارم. نمیذارم تو و من رو از هم جدا کنن. نمیذارم کسی بهمون خیانت کنه
- زیاد سخت نگیر. نمیفهمن. نزار بفهمن فقط.
- کیوان خود را جلو کشید و لبه مبل نشست. در این حال حرفهای عاشقانه‌ای که رومینا او دوست داشت را زمزمه کند
- تو حتماً چنین کسی رو می‌شناسی. درسته عزیزم؟
- کیوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. انگار در میلی که نشسته بود نمی‌شد فکر کرد. پس بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. پایش را روی روسری رومینال گذاشت که وقتی آمده بود پرت کرده بود روی زمین. ته سیگاری را لگد کرد که کنج دیوار به تار نازک و نادیدنی عنکبوتی چسپید.
- آره. یکیو می‌شناسم میاد گدایی دم در خونه آقای خرمی. بهش غذا میدم.. اونو پیشنهاد می‌کنم. راستی تا یادم نرفته به گم. دیروز که تو نیومدی لیلا خانم رفته بود توی زیر زمین
- میدونم. شایان برام گفت
- همه چیز رو گفت؟
- نمیدونم. فقط حرفهایی که زده بودن.

- ولی لایلا خانم دیروز عصر چیزی به من گفت که فکر کنم برات جالب باشه
 - خب؟
 - گفت آقای شایان در هر ساعت روز یا شب که به یاد در رو براش باز کنین. چه با من کار داشته باشه چه با برادرم
 - خب. این خیلی خوبه. ولی به خودمون ربطی نداره درسته؟
 - حتماً همینطوره.
 - . رومینا بیست و سه ساله بود. لاغر و سبک. موهایش را همیشه کوتاه می کرد اما چند ماهی می شد که گذاشته بود بلند شود. چندان خواستنی نبود. کیوان به او نزدیک شد. گفت
 - از هانا چه خبر؟
 - هانا خوبه. چند تا عکس دیگه با یک نامه و کارت پستال برای بابک به هم داد.
 - حاضره تماس هم به گیره با بابک حرف بزنه؟
 - آره
 - ببین رومینا من رو تو خیلی حساب می کنم.
 - خیالت راحت باشه عزیزم
- رومینا بلند شد و طرف ضبط صوت رفت و روشن کرد. ترانه شاد نبود. نوار را عوض کرد و ایستاد. همیشه از رقص خوشش می آمد. بیشتر رقصهایش را با پسرها و دخترها در کلیسای کوچک و کهنه محله شان کرده بود. که الان دیگر مناره اش به خاطر ارتفاع برجها حتی از یک کوچه دورتر پیدا نمی شد. همراه با موسیقی خود را تکان می داد. کیوان او را نگاه می کرد و با خودش

گفت: کار خوبی کردم که هانا پطروسیان را انتخاب کردم. آگه پدرش بخواد موضوع رو پیگیری کنه با یه خونواده^۱ اشرافی مواجه میشه که از پششون^۲ بر نمیاد. ولی کار به اونجاها نمی کشه.. خنده^۳ بلندی کرد. از روی مبل بلند شد و سعی کرد پاهایش را با پاهای فرزند و چابک و رقصنده^۴ رومینا هماهنگ کند.

۱۲

آقای خرمی رو به شایان گفت:

- لطفاً بنشینید

شایان گفت متشکرم و بعد روی یکی از مبلهای اتاق نشیمن که از اتاق کار آقای خرمی به آنجا در داشت نشست. کیوان دستها را روی شکم قفل کرده بود و ایستاده بود. آقای خرمی به او هم تعارف کرد ولی کیوان با لحن نوکر مآبانه ای امتناع کرد:

- راحتم قربان.

- راحتم یعنی چه دیگر. بگیر به شین.

کیوان نشست. چهره شاداب آقای خرمی نشان می داد که حدس او درست بوده. دعوت کردن از آن دو نه به خاطر بابک بلکه بیشتر به خاطر شایان بود. با کنجکاوی تمام به حرکات او توجه می کرد تا بتواند مقدار تأثیر نامی که برای سروش انتخاب کرده بود را دریابد. در همین حال

آقای خرمی دستش را پشت سرش برد و تکه‌ای را روی دیوار فشار داد. تقریباً پشت هر چهار مبل یکی از این زنگها وجود داشت. اینجا اتاق نشیمن عمومی خانه نبود. کیوان می‌دانست که این اتاق نشیمن خصوصی و فقط برای عزیزدردانه‌های آقای خرمی است. مخصوصاً زنهایی که گاهی هوس می‌کردند تنوعی در زندگی خود داشته باشند. همچن کسانی که در تجارتهای محرمانه او شریک بودند. از همه مهمتر اینکه آن پوکر سرنوشت ساز که انتظارش را می‌کشید همینجاشروع می‌شد و پایان می‌یافت. روی دیوار تابلوهای نقاشی گوناگونی به چشم می‌خورد. در یکی از تابلوها که روبروی کیوان بود نقاشی تمام نمای زنی بود که لباس خواب زمستانی به تن داشت و با موهای پریشان یقه خود را محکم چسپیده بود. دهان خوش خالتش اندکی از تعجب باز مانده بود. انگار او را در عین ارتکاب کار بدی دیده باشند. رومینا داخل شد. پشت سر او نیز دختر یا زنی که تازه همکار رومینا شده بود آمد که با سینی چای و قهوه وارد شد. چشم‌هایش آنقدر ریز بود که انگار ته مانده چشمهای واقعی او باشند. رومینا رو به کیوان لبخند زد ولی کیوان هیچ توجهی نشان نداد. هر دو زن بیرون رفتند و وقتی دوباره سکوت شد آقای خرمی به کیوان اشاره کرد. کیوان برای ریختن چای یا قهوه جلو آمد. آقای خرمی در مبل فرو رفت و چپش را روشن کرد. بعد گفت:

- آقای شایان اجازه بدید خیلی راحت با هم حرف بزنیم. بدون تعارف به گم که هم از زبان دخترم لایلا و هم از کیوان شنیدم که شما تونسته اید تأثیر زیادی بر حالات روحی پسرم بابک داشته باشین.

شما روانشناسی خونده اید. فکر می کنین برای بابک چه کار میشه کرد.

- آقا زاده بسیار حساس است. نسبت به همه چیز
- حساس. بله. بهتره اطلاعات بیشتری به شما بدهم. به دردتان میخوره حساسیت چیزی است که در خانواده ما سابقه داره
- چطور؟

آقای خرمی به چپق کوتاهش پک زد و دود را ول داد. سبیل های پر پشتش در مهی غلیظ یکدست و سفید شد. گفت:

- بابک برادری داشت که متأسفانه فوت کرد. نمیدونم تا چه حد ولی تا حد زیادی رفتارش مثل بابک بود. به قول شما روانشناسها حساس بود. ولی برادر دیگرش اصلاً مثل او نیست. حالا هم خارج تحصیل میکنه. جایтан سرد نشود آقای شایان.

- سروش چایش را از لیوان بزرگ و سنگین بود اندکی نوشید.
- البته افسردگی بابک شدید نیست. کهنه نشده. درمانش خیلی وقت نمی گیره. این یک شرط اساسی داره. اینکه خودش هم بخواد.
- بله. و من بارها این جمله را از زبان روان پزشکهای مجرب شنیدم. شما خیلی خوب با این موارد آشنا هستی آقای شایان. حالا که به طور تصادفی به هم رسیده ایم و بابک هم شما را قبول داره شاید بتوان نظرش رو عوض کرد

- بله. و چایش را تا آخر نوشید. طوری که در معده اش احساس سوزش کرد. در مبل فرو رفت و پاها را روی هم انداخت. تمام حرفها و حرکاتش تقریباً بر اساس چیزی بود که کیوان گفته بود.

آقای خرمی دوباره تکه زنگ را فشار داد و اینبار میوه آوردند. سروش دوباره گفت:

- بابک باید به یاد بیرون. پارک‌ها و سینماها و هر جای دیدنی و شاد براش خوبه. آگه دور و برش همینطور خلوت باشه افسردگیش بیشتر میشه.

- من همین رواز شما میخوام. لطفاً این کار را بکنین

- من این کار را می‌کنم. چون با بابک احساس برادری و دوستی می‌کنم.

- و اون دختر چی؟ من به هر قیمتی نمیخوام با او ازدواج کنه. یا حتی رابطه‌ای داشته باشه. تحمل این بی‌آبرویی رو ندارم.

- معذرت میخوام ولی میتونم پرسم اون دختر کیه؟ سئول من از این بابت که برای کمک به بابک بایست از ذهنیت او با خبر باشم

آقای خرمی چشمها را تنگ کرد. تکانی به خودش داد و لبه مبل نشست. به طوری که طرز نشستنش اصلاً با تن و لاشه او جور نمی‌آمد. مثل پرنده غول پیکری بود که برای پرواز لبه کوهی می‌نشیند. یک محکمی زد و سرش را کج کرد تا دود به صورت سروش نپاشد. انگار دود چپق رازی بود که تنها به خودش مربوط می‌شد و اشیای آنجا. آرنج‌ها روی پا به جلو خم شده بود و سروش می‌توانست بوی اشرافیت را حس کند.

- اگر من نگم بابک خواهد گفت ولی ممکنه شنیدن اون از زبان من

بهتر باشه. بابک هیچوقت جنبه‌های بد داستان رو براتون نمیگه آقا شایان.

بله. می‌گفتم. از چند وقت پیش نامه‌هایی از طریق پست برای بابک

میومد. البته دخترم لایلا از نامه‌ها با خبر بود. اما چه می‌دونستیم که این

نامه‌های فدایت شوم از طرف یک دختر مسیحیه که هیچ سنخیتی با خونواده ما نداره. اصلاً اشرافی که هیچی مسیحی بودنش خیلی عجیبه.

برای شما عجیب نیست؟

- در این لحظه مانچو از لای در اتاق کار آقا خرمی به داخل خزید و کنار پای آقای خرمی ایستاد. سرش را بالا گرفته بود و چشمهای سگ‌های جسور را داشت. آقای خرمی وقتی او را دید زیر لب گفت: لعنت بر شیطان. و به سمت اتاق کارش نگاه کرد. کیوان حس کرد باید لایلا در همان اتاق باشد. شاید هم فال گوش ایستاده بود. آقای خرمی رو به سروش گفت: یک لحظه اجازه بدید. معذرت میخوام. و وارد اتاق کارش شد. مانچو هم دمش را تکان داد و به دنبالش جست و خیز کرد. در این فرصت کیوان گفت:

- خوب تحویل میگیره نه؟ همش بهت میگه شما. خیلی کم پیش میاد دیگران رو شما خطاب کنه. همینطور ادامه بده رفیق. به تو اطمینان کرده. پس هر چه پرسشی جواب می ده. متوجه هستی که آقای روانشناس چشمهایش بین در و شایان در نوسان بود. سروش فرصتی پیدا کرد تا تمام اتاق نشیمن را از نظر بگذراند. دیوارهای زینت یافته با قاب عکسها و نقاشیهای عجیب و زیبا. مبلهای اشرافی. قفسه‌ای پر از کتابهای قطور و سقف که با چراغهای الماس گونه و کراهی شکل زینت داشت. از چراغها خوشش نیامد چون مقداری از گلکاری بی نظیر روی سقف را از دید پنهان می کرد. گفت:

- خیلی زیباست نه؟

- ولی زنهایی که می‌آیند اینجا زیباترند آقای کدون. فکر کردی ما الان کجاییم؟ خصوصی‌ترین جای خونه. من هم فقط وصفش را شنیده بودم. پس از این همه احترام استفاده کن پسر. ولی هیچ تقاضایی نکن. هیچ پیشنهادی را هم نپذیر. ضمناً مواظب باش زیاد نخوری. به حد کافی چاق هستی

سروش به ظرف میوه نگاه کرد کیوان گفت: زود یک میوه پوست بکن. پولدارها رفتارشان بی تعارفه

سروش میوه را به دهان برد که آقای خرمی برگشت. دستمال کاغذی را که از جعبه بیرون می‌کشید لیلا را دید که پشت سر پدرش می‌آمد. کمی اخم کرده بود ولی سعی می‌کرد لبخند بزنند. سلام کرد. سروش بی اراده خود را از ته مبل بیرون کشید و ایستاد. لیلا دستش را به طرف روسریش برد. یکی از ناخن‌ها بلند بود. سروش فکر کرد یعنی موسیقی کار می‌کند؟ لیلا نزدیک پدرش نشست. حتی نگاهی به طرف کیوان نکرد. کیوان که ایستاده بود بعد از نشستن سروش روی لبهٔ مبل نشست. انگار بخواهد در لحظهٔ مناسب فرار کند. آقای خرمی گفت:

- با دخترم که قبلاً آشنا شده‌اید؟.

- بله. البته. آشنا شدن با ایشون و برادرشون بابک خان مایهٔ خرسندی منه. فکر کنم از کلاس موسیقی می‌آیید؟

- از کجا فهمیدین. رو به پدرش گفت: حتماً شما گفته‌ای پدر.

نوع حرف زدنش حالت رسمی نداشت. پدر گفت: نه. مگر آنجا بودی؟

- بله. و نگاهش را به سروش دوخت که میوه را نیمه کاره توی بشقاب گذاشت و دستمال میچال را کف دست فشار می‌داد. سروش گفت:

- جسارت نشه خانم. به خاطر علاقه‌ام به موسیقیه. من فقط حدس زدم. به خاطر اینکه معمولاً در کلاسهای موسیقی تاکید میکنن یکی از ناخن‌ها برای نواختن سه تار بلند باشه

- درسته. حدس شما درست بود. آقای خرمی گفت:

- از خودتان پذیرایی کنید لطفاً. مانچو دست راست لیلا را با لذت می‌لیسید. لیلا او را از خود دور کرد. کیوان همانطور نشسته بود و به پروانه خشکیده‌ای که کف اتاق افتاده بود نگاه می‌کرد. انگار بین موقعیت خود و آن پروانه در اتاق صمیمیت و نزدیکی احساس می‌کرد.

لیلا نفس عمیقی کشید و دوباره ته مانده‌ای از اخم و دلخوری روی چهره جذابش افتاد. با وجود لاغری اندامش صورتش پر بود و لبهایش که دهانی کوچک را قاب از آرایشی آرام برق می‌زد. سروش آن روز وقت نکرده بود او را خوب ببیند چون مقابلش نبود. اما الان او را در مقابل خود می‌دید و حتی مژه‌های بلندش را واری می‌کرد که با هر بار به هم خوردن بر زیبایی خود تاکید می‌کرد. آقای خرمی رو به دخترش گفت: داشتم درباره آن بسته‌های پستی توضیح می‌دادم.

لیلا دوباره مانچو را از خود دور کرد و گفت:

- خب؟

- شاید تو بهتر بتونی برای آقای شایان توضیح بدی. برای کمک به

بابک به این توضیح نیاز دارن

- البته پدر. و رو به سروش گفت:

- اول فقط به شکل نامه بود. ولی بعد تبدیل به پاکتهایی شد که فهمیدم همان عکسهایی ست که اونروزرو دیوار اتاق بابک دیدین. دو روز پیش هم بسته‌ای رسید با عکسهایی از همون دختر. یه نامه و یه کارت پستال.
- . مگه این نامه‌ها روشون آدرس فرستنده نیست؟ میشه راحت رفت با اون دختر حرف زد.
- پدر لیلا سیبی را پوست کنده بود. سر بلند کرد و گفت:
- هر بار هم از یه جای متفاوت با قبل نامه میفرسته. ولی پطروسیان اسمی نیست که کسی باهاش آشنا نباشه
- پس می‌شناسید؟
- دختره رو نه. ولی پطروسیان نام خانوادگی اشرافیتین خونواده های مسیحی تو اصفهان و تهران. چرا میوه دیگه ای میل نمی کنین آقای شایان. و فوراً تکمه زنگ را زد. لیلا گفت:
- پطروسیان یه نام خانوادگی مقدس واسه مسیحی‌ام هست
- باز نمی‌فهمم وقتی شما می‌شناسیدشون چرا باهاشون حرف نمی‌زنید که مشکل برطرف به شه؟. پدر لیلا سیب را می‌جوید و در همان حال به طرز شمرده و در حالی که چاقوی میوه خوری را به لبه بشقاب می‌زد گفت:
- جنبه‌های دیگر مسئله رو نمیدونید. من حتی حرف زدن با خانواده پطروسیان برام حکم مرگ و زندگی داره. همین قدر بدونین کافیه
- بله. البته. پس تنها راهی که می‌مونه منصرف کردن بابکه.

آقای خرمی چاقو را به طرف او گرفت و انگار ناگهان چیزی را کشف کرده باشد گفت: بله. تنها راه.

در این فاصله رومینا در را باز کرده بود و منتظر دستور بود. آقای خرمی گفت: یک ظرف گیلان بیاور ببینم. اگر هم نیست کیوان برود بگیرد - تمام شده آقا

سروش گفت: اگر اجازه بدین من برم. واقعاً دیرم شده معذرت میخوام آقای خرمی. فردا به بابک خان سر می‌زنم. راستی گفتید آخرین نامه کی رسیده؟؟ لیلا گفت:

- پریروز

- شما آن پاکت را به او دادین؟

- البته.

- فکر نمیکنین نامه‌ها رو پیش خودتون نگه بدارین و بهش ندین بهتر باشه؟ البته نمی‌خوام فضولی کرده باشم. فقط محظ اینکه بابک نبینه شاید بهتر باشه.

آقای خرمی دستمال را محاله کرد و توی بشقاب انداخت. بعد چانه‌اش را با دو انگشت گرفت و فشار داد و گفت: فکر خوبیه. بعد رو به لیلا گفت: در مورد بابک هر چه آقای شایان گفتن عمل کن. از حالا هم پاکتها را فقط به خود ایشون بده. به رومینا و آن دختره هم بسپار. سروش نیم نگاهی به طرف کیوان انداخت. کیوان با چهره‌ای که انگار سالها پیش خشکیده باشد اما با هوشیاری تمام نشسته بود. بعد گفت:

- پس رفع زحمت می‌کنم.

آقای خرمی ایستاد: کیوان شما را میرسونه

- ممنون. و با آقای خرمی دست داد. خرمی دستهای او را مدتی طولانی تر از معمول فشرد و لبخند زد.. لیلا گفت:
- دفعه بعد با همسران تشریف بیارین. دوست دارم با همسرتون آشنا شم. سروش که انتظار این حرف را نداشت کمی جا خورد ولی بلافاصله به خود آمد و با لبخندی گفت:
- ولی من مجردم خانم لیلا
- اوه. ببخشید. نباید این حرف رو می زدم.
- نه مهم نیست.
- وقتی می رفتند از زیر زمین صدای موسیقی می آمد. مانچو کمی تعقیبشان کرد و برگشت.

۱۳

کیوان ماشین را روشن کرد و راه افتادند. سروش گفت: راست میگی. زیادی چاقم. باید وزن کم کنم. تو راه حلی بلدی رفیق؟ کیوان که با چشمهای تنگ به جلو خیره بود و گاهی لبها را با زبان خیس می کرد گفت:

- چی شده حالا به فکر وزن کم کردن افتاده ای؟
- خودت گفتی مگه نه؟
- من؟ من تا حالا هزار مرتبه گفته ام. ولی یکبارش هم یادت نیست. همیشه می گفتم به خاطر فریبا که اگر از تو رم می کنه به خاطر ریخته. ولی حالا هی بگو من گفتم. نه شایان عزیز موضوع چیز دیگه آیه.
- منظورت چیه؟ از چاقی دارم خفه میشم. با این کت و شلوار و کراوات هم که همیشه نفس کشید.
- به من قول بده دختره رو به جای من خوب ادبش کنی

- کدوم دختره؟
- لایلا. دختر همین خرمی. چیه؟ خودت رو نزن به اون راه. دختره بهت دل بسته. میخوای بگی نفهمیدی؟
- لایلا؟ دختر جذابی. فکر کنم هزارتا خواستگار داشته باشه. اونوقت میاد به من دل می بنده؟
- یعنی وقتی بهت گفت دوست داره با همسرت بیای نفهمیدی منظوروش چیه؟ نفهمیدی میخواد بفهمه ازدواج کردی یا نه؟
- سروش با خود پیچ پیچی کرد و ساکت شد.
- کیوان دوباره گفت: چرا هیچی نمیگی؟ نکنه جو گرفت فکر می کنی واقعاً آدم شدی؟
- چی به گم کیوان. تو رو خدا یه جایی که می دونی دستشویی هست نگه دار دارم می ترکم. معدم هم داره میسوزه. تا خونه طاقت نمیارم.
- باشه. ولی اول باید قول بدی خوب ادبش کنی
- یعنی چی که خوب ادبش کنم؟
- یعنی همین. اگر حدس من درست بود اونوقت بهت یاد میدم. و خندید. کنار رستورانی نگه داشت که تازه چراغهای نئونش را روشن کرده بود. و میز و صندلیها روی هم سوار بود. فقط چند نفر آن تو می پلکیدند. تاریکی کم کم چهره شهر را تغییر می داد. سروش هیکل چاقش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. زود برگشت و راه افتادند.
- سروش گفت: پدرو انگار از این ارمینها دل خوشی نداره. حتی کینه داره. تو اینطور حس نمی کنی؟

- من همه چپو می دونم. همه چپو. ولی هیچ به درد نمی خوره بفهمی. اصلاً لزومی نداره. راستی ورق تمرین می کنی؟
- هر شب. از اون لحاظ آماده‌ام. ولی تا اونوقت اتفاقی نیفته خوبه.
- نه. اتفاقی نمیفته. تا اونوقت با این دختره خوش باش.
- سروش داد زد: بس می کنی یا نه؟ با کدوم دختره؟ من مثل تو نیستم. فکر کردی خیلی راحت به فریبا خیانت می کنم ها؟ نه کیوان. اگر هم حدس تو درست باشه من خودمو کنار می کشم.
- حدس من درسته. همونطور که درباره اسم شایان درست بود
- چه ربطی داشت حالا؟
- میخوام درست بودن حدسم رو بهت ثابت کنم. فکر می کنی اگر اسم دیگه ای به جز شایان داشتی خرمی تو رو اینجوری تحویل می گرفت؟
- نمی گرفت؟
- نه که نمی گرفت. من به عمد این اسم رو برات انتخاب کردم. شایان اسم تنها رفیق دوران جوونیشه که جوون مرگ شده. حتی برای اسمش احترام قائله. حالا فهمیدی؟ فکر کردی این تحویل گرفتن فقط به خاطر بابکه؟
- جوون مرگ شده؟
- اعدامش کردن. توده‌ای بود شاه اعدامش کرد. اول می خواستم اسم احسان رو انتخاب کنم. چون اون رو هم دوست داشته. ولی بعد دیدم نه. این یکی براش عزیزتره.
- چرا اعدامش کردن؟

- گفتم که توده‌ای بود. ضد شاه بود. برمی گرده به حد اقل بیست و
چن سال قبل
- سروش به یاد آورد که چطور آقای خرمی با مهربانی به او نگاه
می کرد. گاهی انگار دوست داشت با نجوا با او صحبت کند. از روی مبل
خم می شد طرف او و حرفی را که اصلاً لازم نبود پنهان کند برایش پیچ
پیچ می کرد. مثل دو دوست که رازی را در گوش هم می گویند. چشمان
نمناکش و اینکه دستش را طولانی و محکم فشرد. این کیوان فکر همه
چیز را کرده. به جز اینکه اگر پیرمرد هوس کند هر روز او را ببیند تا کی
می تواند نقش بازی کند؟ گفت:
- اگر اینطوره وای به حال من. چون حتماً از من می خواد بیشتر به
دیدنش برم. این کار برام عذاب آوره.
- عذاب آوره؟ چرا عذاب آور. اتفاقاً خیلی هم خوبه. مگه ما
نمی خواستیم تا زمان آن بازی پوکر با این خانواده صمیمی بشیم. چه
خوب که به واسطه یک اسم از همون اول با اونها دمخور بشی تا در
موقع معین بتونی با تاخت کامل ضربه رو وارد کنی.
- تو مطمئنی؟ مثلاً همین روانشناس بودن من مطمئنی لو نمی ره؟
- چرا لو بره. کافیه چند تا اصطلاحات روانشناسی به کار ببری.
- مدتی نه چندان طولانی هر دو ساکت بودند و در فکری نامعلوم
دست و پا می زدند. گاهی دست کیوان پیش می آمد و درجه کولر
ماشین را کمتر می کرد. چون شب شده بود و هوا خنک بود. مقداری
راه مانده بود که شیشه ها را پایین دادند.

- کیوان گفت: حواست به بابک هم باشه. مطالعه زیاد داره. تو هم قبلاً زیاد میخوندی. خلاصه ضایع نشی
- سعی می‌کنم.
- روز تولدش رو میدونم. برای اون روز فقط براش کتاب می‌خریم. حدس می‌زنم امسال اولین سالی باشه که اجازه بده روز تولدش رو جشن بگیرن. همه به اسم جنابعالی تموم میشه. در حالی که تمام کارهاشو من می‌کنم.
- از کجا مطمئنی؟ بابک حوصله جشن و این مزخرفات رو نداره
- داره. یعنی اون روز صد برابر تو حوصله داره. خواهی دید آقای شایان. حالا برو به فریبا خانم بگو که اگر اجازه بده میخوای یک معشوقه داشته باشی.
- بس کن دیگه کیوان. شورشو درآوردی
- خواهیم دید کی شورشو در میاره. من یا تو. کیوان بلند خندید.
- سروش در ماشین را محکم بست. احساس کرد زندگیش هم در خانه و هم بیرون خانه عبارت از نقش بازی کردن و مزخرف گفتن و مزخرف شنیدن شده. انگار اگر می‌خواست هم نمی‌توانست به قالب اصلیش، به خودش برگردد. برای نقش بازی کردن در برابر فریبا آماده شد و کلید را در قفل چرخواند.

۱۴

یک هفته بعد اتفاقی افتاد که حتی برای کیوان غیر منتظره بود. در این یک هفته فروش با خیلی‌ها آشنا شده بود. آقای خرمی از او می‌خواست که در بیشتر مهمانی‌های شبانه او حضور داشته باشد. کیوان به او گفته بود که هیچکدام را از دست ندهد. نوشابه‌های عالی خارجی با غذاهای متنوع خورده بود. زن‌های زیبای زیادی را که با همسرانشان یا به تنهایی در این مهمانی‌ها شرکت می‌کردند دیده بود و آشنایی‌هایی هم به هم زده بود. ولی از همه چیز جالبتر این بود که آقای خرمی با حوصله‌ای زیاد سعی داشت فروش را به تک تک مهمانها اعم از زن و مرد جوان معرفی کند. در مقابل نیز فروش را دوست خود معرفی می‌کرد. طوری که مخاطبان از این همه اصرار او در اینکه شایان دوست اوست تعجب می‌کردند. بازی‌های ورق که گاهی تا نیمه شب ادامه پیدا می‌کرد بین مردان قوم و خویش آقای خرمی انجام می‌گرفت. فروش به دقت بازی آنها را زیر نظر داشت ولی هیچوقت در بازیها شرکت

نمی‌کرد. آقای خرمی می‌گفت: دوست من وقت این کارها رو ندارد. شما باید بدویند که او بیشتر اهل فکره.

البته مردهای هم سن خود او که از گذشته او با خبر بودند و جوان مرگ شدن شایان را به یاد داشتند گمان‌هایی می‌زدند و گاهی به همدیگر می‌گفتند شاید این جوان پسر شایان واقعی باشه و تا حالا در خارج به سر می‌برده. اما تعداد آنها اندک بود. در این حین سروش توانسته بود با بیرون کشیدن بابک از زیر زمین و بردن او به بیرون از خانه و ترفندهایی که بیشتر کیوان به او یاد داده بود روحیه او را به طور موقت بهتر کند. طوری که بابک حس می‌کرد با دوستی کاملاً صمیمی که فرشته نجات اوست آشنا شده است. روز به روز علاقه و وابستگی او به سروش بیشتر می‌شد. هر چند کیوان را هم دوست خود می‌دانست. کسی که قرار بود راه رسیدن به هانا را برایش مهیا کند. اما کیوان سعی می‌کرد خود را هر چه بیشتر کنار بکشد. او می‌خواست سروش در مرکز قرار گیرد و در این کار موفق شده بود. او تمام عکسها را با پست می‌فرستاد و از بابک می‌خواست مخصوصاً در حضور لیلا با او دوستانه رفتار نکند.

یک روز آقای خرمی از رومینا خواست کیوان را فوراً پیش او بفرستد. کیوان با شتاب خود را رساند. آقای خرمی گفت: برو به آدرس آقای شایان و بهش بگو منتظرشم. اگر حالا وقت ندارد امشب حتماً بیاید. بهش بگو که موضوع مهمی است. نه نه. این را نگو. ممکن است گمان کند حال من خوب نیست یا اتفاقی افتاده. چقدر حساس است. خوب. پس به او می‌گویی که حد اکثر تا امشب سری به من بزنند. یادت باشد که بگویی شام اینجا مهمان است. راستی با آن ماشین لکنته نرو. با ماشین خودم برو. اگر هم خواست شب بیاید با

ماشین خودم برو دنبالش. فهمیدی؟ و سوئیچ را به طرفش پرت کرد. این هم سوئیچ. گیرم بنزین نداشته باشد. این پول را هم بگیر. کیوان وقتی سوار ماشین بنز اربابش شد دچار شعف شد. ولی بیشتر گیج بود تا خوشحال. یعنی با شایان چه کار داشت؟. طوری حرف می زد انگار از ندیدن او در این یک روز دچار تشنج شده. هیچ فکر نمی کردم این اتفاقها بیفتد. پس موضوع دوست جوانمرگ شده شایان باید خیلی عمیقتر از این حرفها باشد. یعنی آن و تا این حد همدیگره رو دوست داشته اند؟. کیوان به سرعت راند. ماشین آنقدر سبک حرکت می کرد که به کیوان احساس خوشایندی می داد. فریبا در را باز کرد و از دیدن ماشین تقریباً جیغ کشید. بعد سروش را صدا زد. کیوان وارد خانه شد و گفت: آقای خرمی گفت شام منزل ما مهمان هستی. من شب می آیم سراغت. داشتی نرمش می کردی؟

- آره

فریبا گفت: خلاصه به حرف من گوش داد و می خواد وزن کم کنه. کیوان با خود گفت: زن بیچاره چقدر ساده است. و بعد گفت: ادامه بده. ولی یادت باشه ساعت هفت میام. طاقت نیاورد و گفت: میتونستم تلفنی به گم. ولی می خواستم ماشین جدید شرکت رو نشونت بدم. و به فریبا نگاه کرد که برگشته بود دم در و ماشین را نگاه می کرد. وقتی سروش نزدیک شد بوی عرق خالص می داد. کیوان آهسته گفت: وانمود کن ماشین شرکتی که تازه خریدیم. بعدشم حتماً یک دوش می گیری و یک شیشه عطر رو خودت خالی می کنی. با این بوی گند نیایی ها؟ با هم بیرون رفتند و سروش حرفهای کیوان را در مورد ماشین بلند تکرار کرد تا فریبا بشنود. کیوان رفت و اصلاً نگفت که الان هم می تواند بیاید.

چون منظر گذاشتن آقای خرمی را دوست داشت. آقای خرمی نباید حس کند که شایان بی کار است. جایی ایستاد. داشبورد را با کلید باز کرد. وسه بسته اسکناس نو و یک دسته چک و چند تا شیشهٔ عطر کوچک آن تو بود. اما به هیچکدام دست نزد و فقط آلبوم کوچکی را بیرون کشید. آلبوم را ورق زد. بیشتر عکسهای خودش بود و لیلا. چند عکس لیلا هم بود که او را در حال خندیدن نشان می‌داد. یکی از آنها را بیرون کشید و توی جیبش گذاشت. عکس چند زن که در مهمانیها دیده بود و در آخر عکس احسان. هیچ عکسی از زنش که سالها پیش از او جدا شده بود در آلبوم نبود. کیوان آلبوم را سر جایش گذاشت و زیر لب گفت: مرتیکه انگار اصلاً زنی نداشته. به خانه برگشت و به آقای خرمی خبر داد که آقای شایان الان مشغول بود و معذرت خواست. ولی گفت ساعت هفت بروم دنبالش. با خود گفت هر چه باشد رومینا با خبر است. از دری که به آشپزخانه نزدیک بود وارد شد. رومینا و دختر تازه وارد کتاب آشپزی بزرگی را ورق می‌زدند که عکسهای رنگی داشت. کیوان به رومینا اشاره کرد و او دختر را بیرون فرستاد. رومینا گفت: تا حالا چند بار به آقا گفته بودم از این کتابها بخره ولی نمی‌خرید. ولی امروز این کتابو فرستاد اینجا. به من هم گفته اگر باز هم کمک لازم دارم یک نفر دیگر را استخدام می‌کنه به شرط اینکه کارمو بهتر انجام بدم. این عجیبه نه؟ کیوان گفت: ماشین خودش رو هم داده به من این عجیب تره؟ رومینا صورتش را با کف دو دست پوشاند و چشمها را گشاد کرد. گفت: ماشین خود خودش؟ کیوان گفت: آره. تو نمیدونی چه خبره؟ امشب مهمان مهمی میاد اینجا؟ رومینا چیزی نمی‌دانست. هر دو لحظه‌ای مردد

در سکوت گذراندند و بعد کیوان گفت: خوب. امشب معلوم میشه. سفارش شام چی دادند؟ رومینا به خود آمد و گفت: آقا. آقا نگفتن مهمونی هست. مثل همیشه یه شام مختصر. ولی برای دو سه نفر. آقا همین را گفتند. البته یک چیز دیگه. نزدیک تر شد طوری که کیوان مجبور شد کمی سرش را عقب بگیرد. آهسته گفت: نوشیدنی های فرانسوی. میدانی که نوشیدنیهای فرانسوی فقط برای مهمانهای مخصوصه. آقا گفتن از اونها هم باشه. و چشمکی زد. به این معنا که مهمان حتمن یک زن است. کیوان گفت: مطمئنی؟ رومینا فقط خندید. کیوان با شتاب بیرون آمد. رومینا به دنبالش رفت. میخواست از او پرسد فردا عصر می تواند برود خانه اش؟ ولی کیوان رفته بود و حالا از در اصلی به زیر زمینی می رفت. شاید آنجا خبری باشد. کیوان فکر کرد: اگر حدس رومینا درست باشه آقای خرمی می خواهد شایان را با زنی مهم آشنا کنه. از آنجا که دوستی و صمیمیت بین آقای خرمی و شایان بیشتر از آن شده بود که کیوان فکرش را می کرد هیچ بعید نبود که او بخواهد برای شایان آینده ای عجیب را طرح ریزی کند. اگر چنین اتفاقی می افتاد ممکن بود تمام نقشه کیوان بی نتیجه بماند. از این فکر یکه خورد. از پله ها پایین رفت. بابک دراز کشیده بود و به موسیقی ملایمی گوش می داد. آهسته گفت: بابک. بابک کمی جنبید. بعد به پهلوی چرخید و گفت: لامپ را روشن کن. زیر زمین چه روز چه شب تاریک بود. لامپ را زد و کنار بابک روی فرش نشست. گفت: عکس ها چطور بود بابک؟ بابک چیزی نگفت. فقط با دست به دیوار اشاره کرد. پنج عکس جدید از هانا به دیوار چسبیده بود. بابک به عکسها نزدیک شد. عکسها با آرایشی

غلیظ‌تر از قبل بودند. انگار هانا در این آخرین مرحله خواسته بود تمام زیبایی‌اش را به نمایش بگذارد. بابک گفت: آقای شایان نیومد؟ دیروز هم ندیدمش. کیوان گفت: ندیدمش. آخه کارهای زیادی داره. جایی خواستی بری به من بگو. بابک نشسته بود و کتابی را ورق می‌زد. گفت: نه. جایی نمیخوام برم. میخوام درباره این کتاب باهاش حرف بزنم. حتماً خوندتش. کیوان برگشت و کتاب را دید. "روح و جسد" بابک دوباره گفت: از کتابهایی که من دوست دارم. خیلی وقت پیش خریدمش ولی تمرکزی برای خوندن نداشتم. الان با وجود یک هم فکری مثل آقای شایان میتونم خیلی راحت بفهممش. کیوان گفت: حتماً خونده. شاید هم ... نمیدونم. میدونی این آقای شایان آدم عجیبیه. تو چه فکر می‌کنی؟ بابک کتاب را بست و انگار موضوع جالبی یافته بود که درباره آن حرف بزند گفت: نه. عجیب نیست. من میگویم انسان خوبیه. دوست داره خوبی کنه. البته خوبی کردن تو این نمونه چیز عجیبیه. آره خوبی کردن آن هم به شکلی که آقای شایان می‌کنه واقعاً عجیبیه. کیوان صندلی همیشگی را جلو کشید. سایه کم رنگی از او روی دیوار و عکسهای هانا افتاده بود. گفت: میتونم دستاتو ببینم؟ بابک دستهایش را کنار هم جلو او گرفت. لرزش دستها کمتر شده بود. اما هنوز طبیعی نبود. کیوان لبخند زد و گفت: مثل اینکه بهتری. از کابوسهایی که می‌دیدي چه خبر؟ بابک گفت: می‌بینم. هنوز می‌بینم. حتی بیداری هم برای من کابوسه. و سیگاری روشن کرد. کیوان گفت: امروز پدرت خیلی آشفته بود. انگار مهمانهای بخصوصی داره. دستور بهترین غذا و آشامیدنی رو داده. تو که خبری نداری نه؟ بابک گفت: همیشه همینجوره. هر شب مهمانی. غذاهای خوب

و مزخرف گفتن و ورق بازی کردن. چیه؟ تو که باید عادت کرده باشی. اینطور نیست؟ پدر من اگر مهمانی نده عجیبه. کیوان خواست ادامه بدهد ولی چون فهمید بابک هیچ اطلاعی ندارد سکوت کرد. بابک دوباره کتاب را ورق می‌زد. کیوان به ورق زدن او خیره شد و چیزی به ذهنش رسید. به ساعتش نگاه کرد و گفت: اوه. بابک جان دیرم شده. باید یک چیزهایی بخرم. فعلاً خداحافظ. لامپ را خاموش کنم؟ بابک با چشمهای بی احساس و مرده نگاهش کرد. هیچ پاسخی نداد و بابک لامپ را خاموش کرد و بیرون آمد. در آخرین پله‌ها صدای موسیقی را شنید. با خود گفت: دیوانه. چرا زودتر متوجه نشدم. در ماشین آقای خرمی را باز کرد و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و کمی دورتر از خانه ایستاد. دوباره داشبورد را باز کرد و آلبوم را بیرون آورد. فکری که هنگام ورق خوردن کتاب به ذهنش رسیده بود مربوط به آلبوم بود. دفعه اولی که آن را ورق زده بود صفحه‌های اول به نظرش سنگینتر از صفحه‌های دیگر بود. آلبوم را باز کرد و عکس صفحه اول را بیرون کشید. بلافاصله سه عکس دیگر از زیر آن بیرون سرید و روی پاهایش ریخت. عکس‌ها مربوط به دوران جوانی آقای خرمی بود. در هر سه عکس او با نفر دومی که کیوان نمی‌شناخت ولی مطمئن بود باید همان شایان باشد ایستاده بود. عکس دوم هم همینطور بود اما در آنجا آقای خرمی جوان بود و با زنی نشسته بود که حتماً همسرش بود. همسرش را می‌شد با لیلا مقایسه کرد. با این تفاوت که لیلا زیباتر و خوش آب و روتر بود. همسر خرمی نگاهی کودکانه داشت و اگر خوب دقت می‌کردی دچار این توهم می‌شدی که نه تنها نگاهش بلکه جسمش هم

کودکانه است. عکس‌های بعدی را یکی یکی واریسی کرد و پشت آنها را خواند. در یکی از عکسها بابک بود که موهای خیلی بلندی داشت و تاریخ چندین سال قبل را داشت. بدنی فربه‌تر داشت. پاهای او از هم باز و دستها را مشت کرده بود. انگار می‌خواست در یک مسابقهٔ مشت زنی شرکت کند. عکس‌های کودکی لیلا و بابک و احسان و فرهاد هم بود. از طرز لباس پوشیدنشان معلوم بود که دوران فقری بلند مدت را گذرانده‌اند. اما کیوان دنبال چه بود؟ این عکسها به چه درد او می‌خورد؟ تنها چیزی که فهمید و مطمئنش کرد این بود که موریانا درست گفته بود و آن مجسمه مربوط به شایان بود. چون حالا عکسش را داشت. عکسی که شاید لیلا هم ندیده بود. با خودش گفت: چه مرد با احساسی. حتماً روزی چند بار اینها را می‌بیند. عکسها را درست سر جای خودشان گذاشت و آلبوم را داخل داشبورد جا داد. نیم ساعت به هفت بود. صورتش را میان دو دست گرفت و شتیقه‌ها را فشار داد. انگار می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. صورتش را بالا گرفت و در یک آن از ماشین پیاده شد. تند تند و تلو خوران خود را به رومینا در آشپزخانه رساند. رومینا باز هم با آن کتاب ور می‌رفت. دختر تازه وارد نبود و بوی ادویه‌ها درهم شده بود. رومینا که او را دید فکر کرد حتماً آمده بگوید فردا عصر خانه‌ام. امروزها بیشتر دوستم دارد. اما کیوان چیز دیگری گفت:

- اینجا سطل کوچک پیدا میشه؟

- سطل چی؟

سطل کوچک. دو تا سطل کوچک لازم دارم. فرش‌ها توی اتاق کار آقای خرمی و اتاق نشیمن قرمز بودند.

- اگر پیدا نمیشه برم بخرم. تند باش رومینا بگرد.

رومینا با اینکه نمی‌دانست بابک چرا دو تا سطل از او می‌خواهد شروع به گشتن کرد. بعد برگشت و در حالی که موهایش را پس می‌زد با لبخند گفت: سه تا هست. اونجا. اون ته. ولی از اون سطل‌های زباله گل داره

- قرمزه؟

- آره

- بین چی بهت میگم. خیلی مهمه. دو تا سطل رو یکی زیر میز در اتاق کار و دیگری هم زیر میز اتاق نشیمن می‌گذاری. طوری که آقا متوجه نشه. متوجه شد هم میگی سطل آشغاله. همین. طرفی می‌گذاری که میدونی آقا نمیشینه و مهمترین مهمونها میشین.

- باشه. کاریت نباشه. بعد رومینا به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت: فردا عصر خونه ای؟

- خبرت می‌کنم. میدونی که کار من معلوم نیست. اینجا استامبوفن پیدا میشه؟

- خودم دارم. و کیوان دو تا استامبوفن با هم خورد. مقداری هم دوغ غلیظ از لیوانی بلند نوشید و فقط دستش را تکان داد. وقتی رفت رومینا لبخند زد. فردا عصر خبرم میکنه. چه کارهایی میکنه این کیوان. با من مثل بچه‌ها حرف میزنه. ولی سطلها. چه خوب شد سطل داشتیم. کیوان در بین راه به سروش فکر کرد و اینکه آقای خرمی با او چه کاری داشت. با اینکه ماشین بنزین کافی داشت به او

پول بنزین داده بود. کیوان از هر حرکتی یک نتیجه می‌گرفت. ذهنش همیشه آمادهٔ نتیجه گرفتن از حرکات و حرفهای دیگران بود. با خودش گفت: خیلی گیجه. اونقدر گیج که نمی‌فهمید ماشینش بنزین داره. این یعنی چه؟ یعنی اینکه شب بخصوصیه. نباید می‌گذاشتم اینهمه به هم نزدیک شن. اگر پای زنی یا دختری در میان باشد چه؟ بین راه باید شایان را توجیه کنم. باید بهش به گم که مواظب باشه. آقای خرمی یک آدم ساده نیست. خیلی هم پیچیده است. ولی من پیچیده‌ترم. و خندید. من پیچیده‌ترم. میدونم به شایان چی به گم. بهش میگم که از رومینا خبر گرفتم. آقای خرمی میخواد امتحانت کنه. حتی تا تهشو میگم. چرا نگم. میگم آقای خرمی میخواد لیلا رو بهت پیشنهاد کنه. این‌ها همش امتحانه. پس هر چی گفت بگو نه. آره. بگو نه. و خلاص. کیوان خندید. درست مثل آن وقتیایی که به رومینا می‌خندید. دستش را روی جیب پیرهنش کشید. عکس لیلا را حس کرد. جایی کنار خیابان پارک کرد و به عکس خیره شد: لعنت به تو. تو از من یک خوک ساختی. تقصیر از خودته دختر. من که عاشقت بودم. یک آدم ساده. ولی تو از من یک خوک پر اشتها ساختی. اما لیلا می‌خندید و هیچ پاسخی نمی‌داد. انگار از اینکه او خوک پر اشتهایی باشد لذت می‌برد.

۱۵

کیوان خود را آماده کرده بود. کت و شلوار جدید پوشیده بود و بوی عطر مردانه جدیدی که تازگیها آقای خرمی به او هدیه داده بود می‌داد. موهایش چرب و بلند بود. آن را به بالا شانه زده بود که به صورتش جذابیت می‌داد. صورتش کمی استخوانیتر به نظر می‌رسید و از آن غیغب شل و ول خبری نبود. وقتی کیوان رسید او را دید که با پیرمردی حرف می‌زد. پیرمرد عینک پهن و عجیبش را با دست گرفته بود و حرف می‌زد. انگار بین گرفتن عینک با دو انگشت و تارهای صوتی او رابطه‌ای علت و معلولی وجود داشت. پیرمرد وارد خانه شد و سروش در را بست و سوار ماشین شد. کیوان گفت: این دیگه کی بود. چرا رفت تو؟ سروش گفت: دکه روزنامه داره. آدم بی آزاریه. قصش مفصله. چه ماشینی؟ حتماً رانندگی با این بهت کیف میده نه؟ کیوان گفت:

- آره. کیف میده. ولی بیشتر به تو
- به من. آره. من هم خوب تا حالا سوار نشدم
- هنوز هم سوار نشدی. میخوان سوارت کنن

- این مزخرفات چیه میگی؟ فلسفه می‌بافی؟
- فلسفه کدومه؟ دارم جدی میگم. نمیخوای بدونی اونجا چه خبره؟ اونجا همه منتظر تون. بابک منتظرته. چون باید درباره یک کتاب که درباره روحه باهت حرف بزنه.
- ای بابا. این هم دست بردار نیست. باید کاری کنم دست از این کتابها برداره.
- برعکس. تو باید بزاری تو همین حال به مونه. در این صورته که توی اون خونه به تو احتیاج دارن. وگرنه ول معطلی پسر
- منظورت چیه؟
- هیچی. خودت می‌فهمی. امشب یک امتحان در پیش داری. آقای خرمی میخواد بدونه تو جوون چشم و دل پاکی هستی یا نه. به خاطر بابک اونجایی یا به خاطر چیز دیگه
- نه کیوان. آقای خرمی آنطور که تو فکر می‌کنی نیست. اون منو بیش از حتی بابک دوست داره. همانطور که خودت هم گفتی انگار منو همون دوست قدیمی خودش می‌دونه. همون شایان. نمیدونی با چه اشتیاقی منو به همه معرفی میکنه.
- میشه بس کنی. تو چقدر ساده‌ای. این مرد خیلی پیچیده و دو رو و دغله. چیزی که میگم رو از رومینا شنیدم. خودت میدونی که رومینا دروغ نمیکه. حالا ببین چی بهت میگم. رومینا به من گفت که آقای خرمی میخواد برای امتحان تو لیلا رو بهت پیشنهاد کنه. لیلا رو.
- می‌فهمی؟
- پیشنهاد کنه؟

- یعنی ازت بخواد که نظرت رو در مورد ازدواج با لیلا بگی. تو هم اونقدر ساده هستی که زود قبول کنی. چون دیدم که وقتی لیلا رو می‌بینی دست و دلت میلرزه. وقتی من می‌بینم حتماً دیگرون هم می‌بینن. کور که نیستند. حالا از من نمی‌پرسی باید چه کار کنی؟
- خوب. باید چه کار کنم
- بین ما یک نقشه داریم. اون هم داره خوب پیش میره. آگه توی این امتحان ببازی باید قید نقشه رو زد. یعنی دیگه آقای خرمی نمیذاره که یک پسر هرزه پاشو بگذاره توی خونش. حتی اگر اسمش شایان باشه. حتی اگر یاد آور دوست قدیمیش باشه. درباره بابک هم به گم چندان براش مهم نیست.
- نگفتی چه کاری باید بکنم
- کاری نکن. فقط بگو نه. هر چی گفت بگو نه. این جمله رو حتماً یادت باشه که بگی من به لیلا مثل خواهرم نگاه می‌کنم. نمیتونم باهاش ازدواج کنم. با التماس ازش بخواه از این فکر منصرف به شه. بعد می‌بینی که صد برابر دوست خواهد داشت. و دیگه نقشه خودمون حسابی می‌گیره.
- فهمیدم کیوان. حالا این کولر رو خاموش کن. تازه دوش گرفتم. چقدر دم و دستگاه داره این ماشین.
- پس این جمله یادت می‌مونه؟ لیلا مثل خواهر من می‌مونه. یادت موند؟
- آره. امروز پیش بابک بودی؟
- بودم. بهت گفتم که از یک کتاب قطوری حرف می‌زد که در مورد روح و این چیزها بود. یه کم اطلاعات جمع کنی بد نیست

- منو دست کم نگیر کیوان. اونطور که فهمیدم بابک به یک چیزهایی علاقه داره که تا حالا نتونسته برای کسی بازگو کنه. این چیزها تبدیل به عقده‌ای توی دلش یا مغزش شده. فقط کافیه به حرفاش گوش بدی. راحت میشه. حالش بهتر نشده بود؟
- چرا اتفاقاً. دستاش خیلی کم می‌لرزید. رفتارش تقریباً عادی شده بود
- به خاطر آینه که گوشت میخوره.
- گوشت؟ امکان نداره شایان. یعنی تو تونستی اونو از گیاهخواری بیرون به یاری؟ عجب کاری. باورم نمیشه.
- نه. گوشت میخوره بدون اینکه خودش بفهمه. به خانم لایلا گفتم که میشه طوری گوشت را پخت که به صورت مایع در به یاد. چند روزیه که به مقدار خیلی کمی گوشت وارد غذاش میکنن. به نظرم خیلی اثر داره. البته نباید بفهمه. به هیچ وجه.
- چه فکری؟ تو هم واقعاً روانشناس شدی یکهو رفیق وقتی رسیدند کیوان دوباره به شایان یاد آوری کرد که این یک امتحانه و فقط باید به گه ((نه)). همین. سروش وارد خانه شد و کیوان با اضطراب در ماشین ماند. خودش حس کرده بود که در این اواخر تاثیرش بر شایان کمتر شده. نزدیکی غیر منتظره او به این خانواده شاید این احساس را در او بیدار کرده بود که نیازی به کیوان ندارد. اضطراب کیوان بی خود نبود. از ماشین پیاده شد و ناگهان یادش آمد که موضوع سطلها را به شایان نگفته بود.. تند و با دویدنی که تا به حال در خود سراغ نداشت به دنبال شایان دوید. شایان چاق بود و آهسته راه می‌رفت. پس امید بود که به او برسد. اما شایان وارد شده بود. بر خودش لعنت فرستاد ولی یادش آمد که می‌تواند به بهانه پس دادن

پول بنزین وارد شود. در را باز کرد و لایلا را دید که به رومینا چیزهایی می‌گفت: فکر کرد حدسم درست بود. این هم لایلا. حاطر و آماده. لایلا وارد یکی از اتاقها شد و کیوان توانست از رومینا پرسد که شایان کجاست. رومینا گفت: آقا منتظرش ولی هنوز که نیومده. کیوان با عجله بیرون آمد. فهمید که شایان به زیر زمین رفته و به او لعنت فرستاد. پسرۀ احمق. اصلاً حالیش نیست. حالا وقت حرف زدن با اون دیوونه است؟ از پله‌ها پایین رفت. لامپ روشن بود. سروش و بابک کنار هم روی صندلی نشسته بودند و بابک با هیجان حرف می‌زد. کیوان را که دیدند بابک ساکت شد و دستهایش در هوا ماند. کیوان سلام کرد. کمی هم خودش را خم کرد. رو به سروش گفت: کار مهمی پیش اومده. آقای خرمی میخواد ببیندت. بهتره زودتر بیای. من بالا منتظرم. و ده دقیقه بعد شایان از پله‌ها بالا آمد. کیوان می‌خواست یقۀ او را بگیرد. به صورت افسار گسیخته‌ای عصبانی بود. به نظرش می‌رسید که تحقیر شده است. حد اقل بابک می‌توانست بگوید می‌تواند بنشیند. ولی نگفته بود. از مرکزیت همه ذهنهای این خانواده بیرون آمده بود. خود داری کرد و او را به سمت بیرون کشاند. حالا هر دو کنار ماشین ایستاده بودند. سروش گفت: چیزی شده؟ کیوان گفت: یک چیزی رو یادم رفته بود بهت به گم. مطمئن هستم خرمی برای اینکه به حرفت بیاره آبجو تعارف میکنه. توانو رو رد نمی‌کنی چون تا حالا به حد کافی خودت را مشتاق این چیزها نشون دادی ولی آنها را در زمان مناسبی دور می‌ریزی. من فکر آنجایش را هم کرده‌ام. زیر هر میز یک سطل کوچک همشکل فرش هست. لیوانها را آن تو می‌ریزی. بلافاصله بعد از مهمانی رومینا میاد و سطلها رو به بهانه‌ای بیرون میبره. همه

اینها برای آینه است که مغزت از کار نیفته همین حالا هم لیلا خانم را دیدم. حدس من کاملاً درست بود. سروش گفت:

- خوب. من هم نگفتم اشتباه کردی. میتونم بیرسم چرا اینقدر مظطربی کیوان؟ نکنه فکر می‌کنی من همه چیز رو فراموش کردم؟ فکر کردی من به فریبا خیانت می‌کنم؟ به تو خیانت می‌کنم؟ اینطوری فکر می‌کنی؟

کیوان که انگار کمی خیالش راحت شده بود گفت: نه. خیانت کدومه. من فقط دارم ازت مواظبت می‌کنم. از تجربه‌ام میگم.

- ممنون. حالا یک سری به بابک می‌زنم. بیچاره داشت حرف می‌زد
- نه. من خودم براش توضیح میدم. تو هر چه زودتر برو پیش خرمی. بهتره.

- باشه. ولی یادت نره. بابک رو میگم.
سروش آهسته زیر نور رنگهای متنوع که از هر کجای خانه بیرون می‌زد و نور کم رنگ لامپ پایه به طرف خانه رفت. در اینکه سروش عوض شده بود شکی نبود. چطور مکن بود کسی مثل سروش که زندگیش در فقر و تلخیهای پشت سر هم گذشته بود وقتی ناگهان در سی سالگی با چنین موقعیتی مواجه می‌شود هیچ تغییری در رفتار و گفتارش پیدا نشود؟ آقای خرمی که از ثروتمندان بنام تهران بود او را دوست خود معرفی می‌کرد و از طرفی در هر جلسه‌ای از او به عنوان تنها روانشناسی که توانسته پسرش بابک را از افسردگی نجات دهد یاد می‌کرد. آشنا کردن او با زنهای و دخترهایی که همگی خوش لباس و زیبا و خواستنی بودند در دل سروش هوسی برای جدا شدن از زندگی قبلی و پیوستن به

زندگی جدید پدید می‌آورد. اما همهٔ اینها زودگذر بود و سروش بیش از آنچه به زن‌ها و دخترها فکر کند توجه اش را صرف چگونه بازی کردن مردها در ورق می‌کرد. زیرا می‌خواست میزان ضعف و قدرت آنها را در بازی بدانند. آنچه او در این چند وقت فهمیده بود این بود که آنان اگرچه ترفندهای زیادی داشتند اما از یک طرف او همهٔ این ترفندها را گذرانده بود و از طرفی دیگر ترفند بخصوص خودش را داشت که در آن جمع نمی‌دید. پس خوشبین تر از آن بود که نا امید شود و دل به دیگر چیزهای پیرامون خود ببندد. وقتی وارد شد ابتدا خود را در آینهٔ قدی که هر دو طرف راهرو در فواصل معین کار گذاشته شده بود ورنانداز کرد. سپس به طرف اتاق کار آقای خرمی رفت و آهسته چند تقه زد. صدای آقای خرمی آمد که گفت بفرماید و در همان حال صدای پای نزدیک می‌شد. قبل از اینکه سروش فرصت کند دستگیره را بچرخاند آقای خرمی در را باز کرد و با لحن تندی گفت: دوست من الان چند ساعته که منتظرم گذاشته‌ای. حالا آن در را ببند.

- بیخشید. بابک اصرار داشت بینمش. این بود که قبل از آمدن..

- بابک به جهنم. مگر راننده پیغام مرا نداد؟

سروش چیزی نگفت. تا به حال آقای خرمی را اینقدر آشفته ندیده بود. موضوع از چه قرار بود؟ در یک آن متوجه قرصهایی روی میز شد. خواست پرسد سردرد درد؟ ولی منصرف شد. چون آقای خرمی تند دري که اتاق کار را به اتاق نشیمن وصل می‌کرد باز کرد و گفت: بیا تو. پشت سر او به اتاق نشیمن رفت. سروش سعی کرد سطل مورد نظر را پیدا کند و بر مبل نزدیک آن نشست. آقای خرمی لیوانی آب خورد. آیا چیز دیگری هم نوشیده بود؟ از

لحن و نوع نگاهش و زبان و لبها که به قرمزی می‌زد می‌شد این را فهمید.
آقای خرمی در مبل فرو رفت و چند لحظه در سکوت گذشت. بعد گفت:

- سفارش یک تلوزیون دادم. همانطور که گفته بودی. فکر می‌کنی بابک خوشش بیاید؟

- البته. بسپارید به من. حالا که زیاد اهل گفتگو با دیگران نیست. تلوزیون برای انحراف فکر او از پوچیهای که حرفش را میزنه مناسبه.

- بگذریم دوست من. موضوع مهمی پیش آمده. درسته که اطراف من رو آدمهای زیادی گرفته‌اند ولی حتماً متوجه شدی که به هیچکدوم از اونها اعتماد ندارم. میخوام این موضوع را با تو در میان بذارم. دارم می‌گویم موضوع. ولی در اصل یک کار مهم است. ولی اجباری در کار نیست. قبل از هر چیز شام می‌خوریم. موافقی؟

- البته. و آگه کاری از من ساخته باشه کوتاهی نمی‌کنم.
- میدونم. همانطوری که در مورد بابک کوتاهی نکردی. لایا می‌گوید رفتارش عادی‌تر شده.

سروش از شنیدن نام لایا کمی جا خورد. چهرهٔ جذابش را به خاطر آورد. شاید همین حالا داشت از پشت یکی از همین پنجره‌ها او را نگاه می‌کرد. آقای خرمی تکمهٔ پشت سرش را زد. رومینا مثل اینکه پشت در آماده باش ایستاده باشد وارد شد. از دست کسی که دیده نمی‌شد ظرفها و سینی‌ها را یکی یکی گرفت و روی میز چید. روسری موهایش را کامل پوشانده بود و سروش فکر کرد بدون آن موها هم خواستنی است. چشمهای کنجکاو رومینا چون هر آشپز کهنه کار دیگری میز را واری می‌کرد و حساب شده و دقیق

همه چیز را سر جای خودش می گذاشت. انگار شطرنج بازی بود که سربازهای مخصوص خودش را داشت. در پایان ظرف یخ و سه بطر نوشابه فرانسوی روی میز گذاشت. حالا کاملاً جور در می آمد که یک نفر دیگر هم سر برسد. چون آنها دو نفر بودند و ظرفها برای سه نفر بود. اما هیچکس نیامد و آنها شروع به خوردن شام کردند. سروش با پاها به دنبال سطل گشت و آن را بین دو پا گرفت و به سمت خود کشید. آقای خرمی یک قاشق می خورد و در مبل فرو می رفت. عادت او این بود که غذا را آهسته و طولانی صرف کند. و در این بین با مخاطبان خود حرف می زد. گفت:

- راحت بود؟ ماشینو میگم. راستش میخوام اینو بفروشم. نظرت چیه؟
- ماشین راحتی. فکر می کنم می خواهید مدل جدیدش رو بخرید
- البته. البته. دوست من. خوب فهمیدی. حالا هر کسی جای تو بود

نمی فهمید و فوراً جیغ می زد این کارو نکن. نه. این کارو نکن آقای خرمی خنده بلندی کرد. سروش سعی می کرد از او تقلید کند ولی فقط توانست لبخندی کوتاه بزند. دهانش پر بود. پس باید آهسته تر غذا می خورد. خرمی لیوانش را تا نیمه از تکه ای کوچک یخ پر کرد و سر یکی از بطریها را باز کرد و گفت: بهترین نوشیدنی. خواهی دید که بهترین نوشیدنی. برای خودت بریز. سروش برای خودش ریخت. آقای خرمی نصف لیوان نوشید و قاشقی غذا خورد. در مبل فرو رفت. بعد گفت:

- شنیدم کتابهای زیادی میخونی. البته از حرفاتم معلومه که اینطوره.
- می خواستم بدونی که من هم دوست عزیز دور از کتاب نیستم یا بهتره به گم نبودم.

- کتاب برای من اصل نیست. سعی می‌کنم برداشتم از کتابها مهم باشد
- خوب. حالا برداشتت مثلاً از تهوع چیه؟
- تهوع؟ نوشته سارتر؟
- البته. چیه؟ به من نمیداد خوانده باشمش نه؟ کسی که همش دنبال تجارت و پول. ولی تو جوونیم خوندمش.
- سروش واقعاً نمی‌توانست باور کند که پدر بابک چنین کتابی را خوانده باشد. و به این نتیجه رسید که این هم جزئی از امتحانه که کیوان می‌گفت. می‌خواهد بفهمد که تا چه حد در مورد مطالعاتش راستگو بوده. بله. باید طوری حرف می‌زد که خرمی شکی نکند. بابک در مورد این کتاب با او حرف زده بود. چیزهایی که به یاد داشت را جمع و جور کرد و گفت:
- این کتاب. منظورم همون تهوعه. به نظرم بر اساس فلسفه خود سارتر نوشته شده. منظورم همان اصالت وجوده.
- پس یک رمان فلسفیه. درسته؟ برداشت تو آینه؟
- بله.
- آقای خرمی لبه مبیل نشسته بود. معلوم بود که الکل البته نه به مقدار زیاد دارد در او اثر می‌کند. با لحنی دوستانه گفت:
- دوست من از این نوشیدنی نگذری به نفعته. خوب. من هم در جوونیم کتاب زیاد خوندم. ولی فقط رنجهایم را بیشتر کرد.
- البته رنج زاییده فهمیدنه. هر چه بیشتر بفهمی رنجت بیشتر خواهد شد. ببخشید. من نباید زیاد حرف بزنم. انگار چیزی می‌گفتید
- آقای خرمی لبخند زد و یک لیوان دیگر را در حالی که تکه‌های یخ بر سطح آن شناور بود را نیمه خورد و از دهانش صدایی از سر لذت بیرون داد. گفت:

- چرا سعی می‌کنی با من اینهمه رسمی حرف بزنی. راحت باش دوست من. من چیزی نمی‌گفتم. در این میان اگر کسی حرفی داشته باشد خود تویی من نتوانستم مطالعه رو ادامه بدم. یکی از دلایلیش رنجی بود که می‌بردم. ولی تو مصمم هستی. حس می‌کنم در برابر بابک احساس مسئولیت می‌کنی. این خودش رنجه. من اینها را خوب درک می‌کنم ولی جرات نزدیک شدن به اونها رو از دست دادم ولی تو این رنج را پذیرفته‌ای. سروش لیوانش را برداشت و بالا برد اما فقط زمزمه کرد. لیوان را گذاشت. و گفت:

- همیشه گفت رنج آقای خرمی. در این رنجی که میگین لذتی هم هست. مثلاً آگه بابک قبول کنه که امسال روز تولدش رو جشن به گیره لذتبخش نیست؟ من تمام سعیم بر آینه که قبول کنه

- میشه به من نگی آقای خرمی؟ اسم کوچک منو میدونی مگه نه؟ سهراب. بگو سهراب. من هم به تو میگویم شایان. یا هر دو به همدیگه بگیریم دوست.

- ولی شما بزرگ خانواده هستید. کسی که خیلی به من لطف کرده. کسی که از هر لحاظی ...

- منظور سن منه؟ بله. من تقریباً دو برابر تو سن دارم. ولی خیلی راحت میتونم برگردم به سی سال قبل و هم سن تو به شم. این رو هم بدون که این کار برای من لذت بخشه

سروش احساس کرد آقای خرمی دارد به موقعیت حساسی نزدیک می‌شود. اینکه می‌گفت می‌تواند به سی سال قبل برگردد و اینکه او را سهراب صدا بزند نوعی خیالپردازی در مورد شایان بود. دوست داشت فکر کند با شایان واقعی

حرف می زند. شایان به او می گفته سهراب نه آقای خرمی. سروش مانده بود که چه بگوید. آقای خرمی او را نجات داد و بحث را برگرداند:

- تولد بابک رو جشن می گیریم. تو این قدرت رو داری. تقریباً بیست روز دیگه مونده. بعدش هم تولد خودمه. من از همین حالا دعوت می کنم که تو تولد من باشی. مطمئن باش لذت زیادی می بری. و بلند خندید. سروش فکر کرد یعنی چند روز مانده؟ بعد گفت:

- یعنی دو تا تولد پشت سر هم. پدر و پسر؟
- نه به این شکل. تولد من چهل روز دیگه است. لیوانت هنوز دست نخورده دوست من. نکنه تا حالا از این نوشیدنیها نخوردی؟ این ها با هزار زحمت گیر میاد.

سروش لیوانش را برداشت و جرعه ای خورد. مزه خوبی داشت. اما باید هر چه زودتر از شرش خلاص می شد. آقای خرمی لیوان سوم را پر کرد. بطری تقریباً از نیمه گذشته بود. حالا آقای خرمی چند تکه کباب برداشت و بدون نان خورد. بعد لیوانش را توی دست گرفت و در مبل فرو رفت. موهایش کمی آشفته بود و زبانش از قرمزی زیاد می درخشید. زبانش را بیرون آورد و نوک سبیلش را لیس زد. بعد گفت:

- شایان میخوام بیشتر ازت بدونم. تا حالا از خودت و خونوات چیزی برام نگفتی.

سروش که برای این سؤال از قبل جوابی که کیوان گفته بود را از حفظ داشت خونسرد گفت:

- من تنها پسر خانواده ام. پدر و مادرم خارج از ایران هستن. گاهی امارات گاهی اروپا.

- پس تنهایی؟

سروش حس کرد باز دارد به موضوع نزدیک می‌شود. معمولاً این سئوالها را چه وقت می‌پرسند؟ وقتی می‌خواهند بدانند طرفشان کیست؟ برای چه کاری؟ خوب معلومه. مثل اینکه کیوان اشتباه نمی‌کرد. داره یه جورایی به من می‌فهمونه که براش مهمه داماد آیندش کی باشه و چه کاره و از کدوم خونواده. بعد هم حتماً اسم لیلا رو به میون میکشه. کیوان به هم چی گفت؟ اون جمله چی بود؟ خواهرمه؟ لیلا مثل خواهرم می‌مونه؟ شاید یه چیز دیگه به گم. به جای اینکه به گم نه. به جای اون چرت و پرتایی که کیوان یادم داد شاید به گم باید فکر کنم. شاید اصلاً یکهو به گم قبول دارم. چرا بایست حرف کیوانو دربست قبول کنم. اگر واقعاً خرمی می‌خواص منو امتحان کنه هزار جور راه وجود داره. یکیش اینکه به جای دخترش یه کس دیگه ای رو معرفی کنه. یا از زیر زبونم در بیاره که تا حالا با دختری یا زنی بودم یا نه؟ یا اصلاً همین رومینا رو به فرسته سراغم تا بفهمه من تحویلش می‌گیرم یا دکش می‌کنم بیرون. یا هر چیز دیگه ای؟ چرا بایست واسه امتحان کردن من دخترشو هزینه کنه؟ پس حالا اگر اسم لیلا رو آورد حد اقلش آینه که نمیگم نه. کی گفته این میشه خیانت به فریبا؟ آگه با لیلا عروسی کنم و وضعم اونقدر خوب به شه که بتونم فریبا رو هم از این زندگی نکبتی به یارم بیرون خیانت نیست. نه. کیوان هم میتونه رو من حساب کنه. اگر هم نکرد بره به درک.. گفت:

- تنها. بله. مدتی ایران می‌مونم. البته کارم هیچ ربطی به نیاز مالی نداره. فقط از روی ذوق و علاقه است.

- پس میخوای بری خارج؟ فکر می‌کردم اینجا هستی و خونوات هم اینجا هستن. دوست داشتم با پدر و مادرت آشنا به شم.
- ولی پدرم هیچوقت بر نمیگرده ایران.
- چرا؟

آقای خرمی طوری پرسیده بود که انگار برایش خیلی مهم است ولی سروش حس دیگری داشت. او با خودش فکر کرد که اشتباه کرده است و خرمی را به شک انداخته است. نباید این جور می‌گفتم. حد اقل نباس می‌گفتم که هیچوقت. این هیچوقت گفتن اینطوری اونو وحشت زده کرده. آره. یک کسی که پدر و مادر نداره اینطوری می‌گه. یه ولگرد اینطوری می‌گه تا سر یه خونواده رو کلاه بزاره. حالا حتماً سهراب فکر میکنه که من از اون قماشم و تموم کارهای من به خاطر این بوده که دل این خونواده رو به دست به یارم. آره. کیوان درست می‌گفت. تا اینجا شو درست می‌گفت. این خرمی خیلی پیچیده اس. مثلاً بهش نیما د که حتی یک کتاب هم خونده باشه ولی داره از یک کتابی با من حرف میزنه که من اگر با بابک حرف نزده بودم حتی نمیدونستم نوشته شده یانه؟ پیچیدگی آدمها یعنی همین. ولی کیوان یک چیزو نمیدونه و اون آینه که خرمی واقعاً میخواد من دامادش باشم. اما من خراب کردم. هر طور شده بایس این حرفمو درستش کنم. باید از شک بیارمش بیرون. آقای خرمی دوباره گفته بود: پرسیدم چرا؟

- مشکل سیاسی. بهتره به گم یک سوئی تفاهم سیاسی.

آقای خرمی از روی مبل برخاست و لیوان خالیش را روی میز گذاشت و به طرف میز کنج دیوار رفت. در این فرصت سروش لیوان را در سطل ریخت. آقای خرمی با پیپ سیاه کوچکش برگشت. داشت با انگشت توتون کاپیتان به

لک که بهترین نوع توتون بود را آهسته و با احتیاط روی سر پیپ فشار می‌داد. نگاهش به نوک پیپ بود. تکان انگشتش بر پیپ طوری بود که انگار می‌خواهد نی بنوازد.. وقتی برگشت مبلها را دور زد و پشت سر سروش ایستاد. با لحنی متفاوت از قبل گفت:

- مزخرف‌ترین چیز توی دنیا سیاسته. می‌فهمی شایان؟
سروش چیزی نگفت. وجود او را پشت سرش حس می‌کرد. صدای فندک آمد و بعد بوی توتون همه جا پیچید. دست آقای خرمی را روی دوشش حس کرد:

- تو خودت رو قاطی این چیزها نمی‌کنی درسته؟ یا کردی؟ هر چه بیشتر از سیاست و این چیزها دور باشی به نفعته دوست من.
می‌خواهی مثلاً چه کار کنی؟ پدرت می‌خواه چی کار کنه؟ اون غلطی که من کردم کافی نیست؟ فکر کنم کافی باشه. من. من نمیذارم تو توی این منجلا بیفتی.

سروش حس کرد الکل در او اثر کرده. اگر با سه لیوان اثر نکند جای تعجب دارد. پشت سرش خم شده بود و توی گوشش می‌گفت:

- من غلط بزرگی کردم که تا عمر دارم به پاش می‌سوزم. نه. تو نمی‌فهمی. تو. تو. انگار بالاخره نوشابو خوردی. چطور بود؟
- عالی. خیلی عالی.

آقای خرمی راهی که دور زده بود را برگشت و سر جایش ایستاد. به مبل نگاه کرد و بعد انگار کسی جای او نشسته باشد از نشستن منصرف شد. تا ته اتاق رفت و برگشت. سروش گیج شده بود. بالاخره این نفر سوم یا لیلیا کی خواهد آمد؟ در موقع مناسب؟. وقتی مست کرد و حرف دلش را زد؟ وقتی

گفت با لایلا ازدواج می‌کند؟ کیوان درست می‌گفت. ولی اینها چه احتیاجی به اینهمه حرف داشت. اگر همین حالا لایلا پشت در منتظر باشد بهتره که به گه به یاد تو. یا اصلاً به من به گه که در رو براش باز کنم. لایلا حتماً لباس قشنگی پوشیده و حتماً سعی کرده که یک جوری مانچو رو خواب کنه که همراهش نباشه. شاید فکر میکنه من از مانچو یا هر سگی بدم میاد. ولی بعداً بهش میگم که نه اینطوری نیست. بهش میگم که دوست دارم مانچو رو نوازش کنم. مثل خودش. حالا خرمی چرا این حرفا رو میزنه. چقدر بی ربط. بهتره یک لیوان یا حد اقل نصف لیوان از این به قول فریبا زهر ماری بخورم. اینطوری وقتی لایلا به یاد زیاد دستپاچه نمی‌شم. خوب این هم نصف لیوان. این هم یخ. چه مزه‌ای هم داره. فقط نباید به کیوان به گم که خوردمو کیف کردم. یا اصلاً نمیگم. به درک. خرمی واقعاً قبلاً تو سیاست دستی داشته؟ آقای خرمی بطری دوم را باز کرد و لیوانش را پر کرد. یخ‌ها باز شناور شدند. لیوان را با قاشق به هم زد. چشم‌ها را نازک کرده بود و به شدت سعی می‌کرد روی چیزی تمرکز کند. ولی اثر نوشیدنی کم کم تمام تمرکزش را می‌گرفت. سروش هم لیوان دیگری پر کرد. و جرعه کوچکی نوشید. آقای خرمی پیش را از گوشه لبش برداشت و چند جرعه نوشید. دوباره پک زد و دود را بیرون داد. دستش را در هوا تکان داد. دودها سراسیمه دور شدند. گفت:

- شایان عزیز. دوست من. حرف منو جدی بگیر. این رو به پدرت هم بگو. بگو سهراب خرمی سی ساله داره تقاص چند کلمه حرف رو پس میده. هر چی هم خوشگذرونی میکنه فایده‌ای نداره. جدی می‌گیری شایان؟

- من. من. من هیچوقت دنبال این چیزها نیستم. اینو بهتون قول میدم. اصلاً گفتم که موضوع پدرم هم اصلاً سیاسی نبود. بیشتر به یک سوئی تفاهم می‌مونه تا کار سیاسی و فعالیت و اینها
- سوئی تفاهم؟ تو باید بدونی که کل به قول تو این چیزا سوئی تفاهمه دوست من. مگه من چه کار کرده بودم ها؟ چند کلمه حرف. شرکت تو یک حزبی که من عضو کوچکش هم نبودم و فقط پادو بودم. همین. اونوقت چه بلایی سرم اومد.

یک لحظه انگار تعادلش از دست داده باشد روی میز خم شد ولی بعد با صدای بلند خندید. بقیه نوشیدنی‌ش را خورد و پیش را به دهان برد. سروش دست از خوردن کشیده بود و حالا در فرصتی که آقای خرمی پشت به او کرد لیوان را خالی کرد. امتحان کرد که اگر لیوان را روی دیواره سطل خالی کند هیچ صدایی نخواهد داد. آقای خرمی پشت گردنش را خاراند و سپس روی مبلش نشست که بیشتر به افتادن می‌مانست تا نشستن. حالا از چهره‌اش معلوم بود که تمرکزش را از دست داده. مستقیم و بدون پلک زدن با لبهایی آویخته و چینه‌های روی پیشانی به سروش نگاه می‌کرد. دود چهره‌اش را پوشانده. پیش را روی یک بشقاب گذاشت و چند لحظه چشمها را بست. بعد با صدای بمی گفت:

- شایان. انگار سی ساله منتظر تو بوده‌ام. دوست من. بالاخره اومدی. سروش به او نگاه کرد که هنوز پلکها را باز نکرده بود. حس کرد دارد خاطراتش با شایان واقعی را مرور می‌کند. پلکها را باز کرد و گفت:

- درست سی سال قبل دوستی داشتم هم اسم تو. حالا حتماً می‌فهمی که چرا ازت می‌خوام با من صمیمی‌تر باشی. شایان. فامیلش فامیلش چی بود؟ بگذریم. سروش گفت:

- پس محبت‌های شما دلیلش همین بود؟
 - نه. نه. اولش به خاطر بابک بود. خودخواهی منو ببخش. ولی منو درک کن. سی سال از مرگ شایان می‌گذره. من توی این سی سال تنها بودم. سعی کردم هر جوری خودمو سرگرم کنم. با زن‌ها. با دخترها. با نوشیدنی‌های خارجی و گرانیقیمت. با قمار و هر چیز دیگه ای. ولی شایان از ذهنم بیرون نرفت. پس به هم حق بده که وقتی تو رو دیدم به یادش افتادم. اصلاً حس کردم خودش هستی. نه اینکه تا حالا با کسی به اسم شایان برخورد نداشته باشم نه. اینطوری نیست. تو وجود تو یه شباهت‌هایی دیدم. اینکه دوست داری کمک کنی. اینکه خیانت تو وجودت نیست.

- فکر می‌کنی لیاقتش رو دارم؟ جای اون شایان رو میتونم پر کنم؟
 - نمیدونم. فقط میدونم نمیتونم از این حس فرار کنم که تو خودش هستی. یعنی دوست دارم اینطور فکر کنم.

سروش لیوان سوم را پر کرد. یخ‌ها را که حالا به هم چسبیده به وند توی لیوان ریخت که لب پر زد. در این میان ناگهان صدای گریه خرمی او را به خود آورد. به جلو خم شده بود و صورتش را با دست‌ها پوشانده بود و هق هق می‌کرد. گاهی هم خس خس عجیبی که تمام بدنش را به جلو میراند.. سروش با عجله لیوان را توی سطل خالی کرد. بعد بلند شد و مبل‌ها را دور زد. پشت سرش ایستاد. او را صدا زد. دستش را گرفت و سعی کرد از

صورتش جدا کند ولی فایده‌ای نداشت و او همچنان گریه می‌کرد. می‌دانست که در حالت مستی زیاد این امر تقریباً عادی است. بالاخره تنها کاری که می‌توانست را انجام داد. میز غذا خوری را با فشار به عقب هل داد. بطری خالی افتاد و قل خورد. بعد جلو آقای خرمی نشست. سرش را نزدیک برد بوی الکل و توتون به دماغش خورد. آهسته و با لبخند گفت:

-آقای خرمی. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. دوست عزیز
آقای خرمی خس خس کوتاهی کرد. سروش با عجله جعبه دستمال کاغذی
را آورد و جلو صورتش گرفت. خرمی سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
سروش اشکهایش را پاک کرد و در همان حال پشت سر هم می‌گفت:

- دوست من. دوست عزیز من. خواهش می‌کنم. با خود فکر کرد: چرا
گریه می‌کنه؟ شاید اونقدر منو دوست داره که به خاطر پدرم گریه
می‌کنه. لعنت به تو کیوان که به مردی به این خوبی شک می‌کنی.
بعدشم میخوای بهش نارو بزنی؟ من نیستم کیوان. من نیستم. این
دوست منه. مگه نیست؟ مگه همین حالا گریه نمی‌کنه به خاطر من و
پدرم. به خاطر اینکه منو مثل دوست قدیمی خودش تو سی سال قبل
حس می‌کنه. خوب معلومه که نمی‌خواد منو امتحان کنه. اگر
می‌خواست امتحان کنه چه لزومی داشت اینهمه درباره دوستش
حرف بزنه. ببین چطوری داره گریه می‌کنه. مثل کسی که واقعاً بعد از
سی سال بهترین دوستشو که فکر می‌کرده زنده است از دست داده.

در این حال ناگهان خرمی میچ دست او را محکم گرفت و به طرف خود
کشید. صورتش را بوسید. ریش یک روزه و سبیل نرم را حس کرد. بعد او را
رها کرد و گفت:

- شایان مثل تو مهربان بود. درست مثل خودت. ولی هیچ وقت فرصت نکرد اشکم را پاک کنه. حالا انگار فرصت کرده. خوشحالم که اینجایی دوست من.

سروش جلو او چمپاتمه زده بود و نمی دانست چه بگوید یا چه کار کند. پس سکوت کرد. کف پاهایش زیر سنگسنی بدنش می سوخت.

- تقصیر از من نبود. شاید هم بود. چه سالی بود؟ یادم نیست. همه را گرفتند. به خاطر اینکه یک نفر می خواسته شاه را ترور کنه. همه را گرفتند. خوب من و شایان را هم گرفتند. دوست من یک لیوان به من بده.

سروش گفت: تو این وضعیت؟ یخ تمام شده بود. به یاد سطل خودش افتاد حتماً یخ داشت. در این موقعیت محال بود خرمی بفهمد او چه می کند. سطل را کمی بیرون کشید و چند تکه یخ ریز را بیرون آورد و توی لیوان ریخت. بعد بطری را کج کرد تا لیوان پر شد. انگار دوست داشت خرمی بیشتر بی خود شود و بیشتر بگوید. خرمی لیوان را گرفت و تا نیمه نوشید.

- به هیچکس رحم نمی کردن. ما رو از هم جدا کردن. دو روز گذشت و یک باز پرس پیش من اومد و گفت شایان به همه چیز اعتراف کرده و امروز و فردا آزاد میشه. و گفت که به خاطر اعترافات او من اعدام میشم. ولی وقت دارم تا شب اعتراف کنم. نگفت درباره شایان چیزی بنویسم. گفت درباره یک مسیحی به نام پطروسیان معلومات بدم. پطروسیان یک نوجوان هفده ساله بود. ولی من برای نجات خودم دربارش نوشتم و یک دروغهایی هم سر هم کردم. لیوان رو بده. آها.

بعد به این فکر افتادم که شایان چقدر نامردی کرده. در آن لحظات مثل یک آدمی که شعورش را از دست داده باشه به سر می‌بردم. خوب من هم فکر کردم درسته که اون آزاد میشه ولی یک چیزهایی دربارش می‌نویسم. و نوشتم. یکی از اونها این بود که او چند اسلحه تو خونه داره. با آدرس نوشتم. محل مخفی کردن اسلحه‌ها رو هم نوشتم. میدونی دوست من اسلحه‌ها رو من و او با هم چال کرده بودیم.

سروش لیوان خالی را از دستش که می‌لرزید گرفت و روی میز گذاشت. دست‌ها را روی زانوهای آقای خرمی گذاشت و تکان تکان داد. چون دوباره گریه می‌کرد. چرا داره اینجوری میکنه این؟ اصلاً این حرفا چه ربطی به من داره؟ شاید هم ربط داره. میخواد به من بفهمونه که چرا شایان براش مهمه. یا شاید میخواد به من اینطوری بفهمونه که طرف این چیزا نرم. خوب نمیرم. گریه نمیخواد که. داماد آیندت قول میده که دنبال این چیزا نره؟ ولی این وسط خرمی داره یه چیزای دیگه هم میگه. آدرس اسلحه‌ها رو دادم یعنی چی؟ این‌ها چرنده. به خاطر احساسی بودنشه. وگرنه این مردی که من می‌بینم اصلاً نمیدونه اسلحه چه شکلیه؟ بعدشم مگه نگفت که من فقط یه پادو بودم. به یه پادو اسلحه میدن؟ هر طور شده باید از این حالت بیارمش بیرون. کاری کنم که دوباره از لیلا به گه. لعنت به من که باز هم بهش از این زهر ماری دادم. سعی داشت دلداریش دهد. از توی جعبه ای که روی زمین نزدیک پایه میز بود دستمالی بیرون کشید و دوباره اشکهایش را پاک کرد:

- دوست من. حالت خوب نیست. داری منو می ترسونی. این حرفها چیه؟ این چیزهایی که میگی رو میشه بعد هم گفت. من شما رو درک می کنم. باور کن لازم نیست.

این ها را در حالی می گفت که مشتاقانه داستان را دنبال می کرد. انگار کسی بود که چاهی را برای رسیدن به آب می کند و الان نزدیک است که به آب برسد. دوست داشت به آب برسد. اما از خفه شدن در آب هم می ترسید. خرمی گفت: سیگار داری؟ اگر نداری اینجاها بگرد. دستش را شل و ول به عقب انداخت. سروش منظورش را فهمید و به طرف میز رفت. کشوها را جا به جا رد و چند بسته سیگار برگ و یک بسته باز هم سیگار برگ اما خفیفتر و نازکتر پیدا کرد. آن را آورد و یکی را برای آقای خرمی روشن کرد. یکی هم خودش گوشه لب گذاشت و فندک زد. آقای خرمی کمی جا به جا شد. یک دستش را دراز کرد و صورت سروش را لمس کرد. چشم هایش نمناک بود و قرمزی محوی سفیدی چشمها را مغلوب می کرد. گفت:

- من با اون نوشته دو نفر رو بدبخت کردم. شایان رو از دست دادم چون فردا شبش تیرباران شد. اسلحه ا را همونجا پیدا کرده بودن که من نوشتم. بعد فهمیدم که شایان هیچ اعترافی در مورد من نکرده بوده. هیچ خیانتی نکرده بوده. البته اینو یک سال بعدش فهمیدم. پطروسیان هم اونقدر شکنجه شد که بعد مجبور شدن هر دو پاش رو از زانو قطع کنن. ولی خودم چی؟ فکرش راوهم نمی کردم. نه. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.

به سیگار پک زد و دود را بیرون داد. سروش هم پک زد و توی این فکر بود که دلیل مخالفت او با بابک در مورد هانا پطروسیان همینه؟ درسته.

خودشه. درسته که مست کرده ولی همین الان یه چیزی گفت که تموم رازهاشو برملا کرد. اینکه چرا منو دوست خودش میدونه و اینکه چرا دوست داره بیشتر وقتا اینجوری فکر کنه که شایان نمرده و کشته هم نشده و حالا برگشته. دوست داره به این شایان کمک کنه تا یه جوری از دلش دریاره. خودشو خیانتکار میدونه.

- بعد خودم رو آزاد کردند. باورم نمی‌شد. اون هم چه طوری؟ از طرف ساواک به هم پست دادن که پنج سال ادامه دادم. تو این پنج سال خیلی افراد را لو دادم. به طور مخفیانه توی حزبها شرکت میکردم میوادم بیرون. بعد به من یک پاداش دادن که با پول آن تونستم تجارت راه بندازم و به اینجا برسم که می‌بینی. اینو بدون شایان عزیز که وقتی دوستم تیربارون شد و بعد فهمیدم که چه اشتباه بزرگی درباره دوستم کردم دیگه برام فرقی نمی‌کرد چطوری زندگی کنم. دیگه دوست داشتم همینطور تو منجلا بپیش برم. گند بزنم به همه چی.

دوباره به گریه افتاده بود. دهانش باز بود و از گوشه لبها آب دهانش آویزان شد.

. بدنش آنقدر سست شده بود که حتی دستش را هم تکان نمی‌داد. سروش سکوت کرده بود. فقط با دستمال اشکها و دهانش را پاک می‌کرد. مدتی در سکوت و گریه گذشت. خس خسی عجیبی کرد که هیچ شبیه گریه نبود. سروش به یاد قرصهای روی میز کار افتاد. با عجله در را باز کرد و به اتاق کار آقای خرمی رفت. لامپهای بیشتری را روشن کرد و قرصها را برداشت و نگاهی به آنها کرد. همه آرامبخش بودند. اما موقع برگشتن دیدن لسیلا که

روی زمین تکیه داده به دیوار نشسته بود او را میخ کوب کرد. رد اشک را بر چهره‌اش می‌دید. نزدیک رفت و کنارش زانو زد و آهسته گفت: اینجا چه می‌کنید خانم لیلا؟ پاسخی نداد و فقط نگاهش کرد. سروش حس کرد چهره‌اش موقعی که اندوهگین است زیباتر است. دوست داشت به او دست بزند ولی برخاست و وقتی رفت به طرز زیرکانه‌ای در را نیمه باز گذاشت. قرص‌ها را از جلد بیرون آورد و دو تا از آن را روی زبان آقای خرمی گذاشت. لیوانی از آب به او نوشاند. از گوشه چشم لیلا را دید که سرک می‌کشید. آقای خرمی با ته مانده صدایش گفت:

- هنوز هم مرا دوست خود می‌دونی شایان؟
- البته. البته که میدونم. این کارها رو از روی میل خود انجام ندادی.
- نه. اونچه درباره شایان و پطروسیان انجام دادم نه. مایل نبودم. ولی پنج سال بعدش چی؟
- اون کارا همش از روی ترس و اجبار بوده مگه نه؟
- درسته دوست من. بله. همینطوره. و به خاطر یک ماچه سگ.
- ماچه سگ؟
- پس چی فکر کردی. مردها همه کارهاشون چه خوب چه بد واسه ماچه سگاست. می‌فهمی شایان؟

دوباره گریه کرد. لیلا سرک می‌کشید و با دست جلو دهانش را گرفته بود. سروش به طرف او رفت و آهسته گفت: نمی‌خواهید برای پدرتان کاری بکنید؟ می‌توانید او را دلداری دهید خانم لیلا. ولی لیلا بلند شد و با شتاب از در اصلی خارج شد. سروش به داخل اتاق برگشت ولی آقای خرمی را روی مبل ندید. بعد او را دید که روی میز خم شده و می‌خواهد کشوی را باز کند.

هر چه بود از کشوهای پایین بود چون خودش را خیلی خم کرده بود. همه چیز شکل کابوس به خود گرفته بود. همونطوری که فکرشو می‌کردم لیلیا اینجا بود. نباید می‌زاشتم بره. نباید می‌زاشتم. کم کم دارم از حرفای خرمی می‌ترسم. سروش ایستاد و نگاه کرد. یک لحظه خود را میان احساسهای گوناگون دید. احساس همدردی با آقای خرمی از یکطرف و احساس نفرت از مردی که تمام اموالش را از راه فروختن دوستانش و هم حزباناش به دست آورده و سپس همه را خرج عیش و نوش و زنبارگی کرده. حالا آقای خرمی تلو تلو خوران به طرف او می‌آمد. در دست او چیزی مثل یک تکه آهن بود. اما حتماً اشتباه می‌کرد. وقتی نزدیکتر شد دید که اسلحه است. یک کلت کوچک. لوله آن را توی دست گرفته بود. مقابل سروش زانو زد. سرش را بالا گرفت. هنوز گریه می‌کرد. بعد با دست لرزان کلت را به طرف او گرفت. سروش ناخودآگاه دسته کلت را گرفت و به طرف خود کشید. کمی سنگین بود. تا حالا کلت به دست نگرفته بود. آقای خرمی گفت:

- خوب. دوست من. سی سال منتظرت بودم ه بیایی و انتقام بگیری. زود باش. این همون اسلحه یه که خودت به هم هدیه داده بودی. نگرش داشته بودم برای امشب. خب دوست من. انتقامتو بگیر.

سروش ماتش برده بود. این مرد واقعا دچار عذاب وجدان شده بود؟ معلومه که به خاطر اون نوشابه‌های زهر ماری است. کسی که دوست خودش رو می‌فروشه و معلوم نیست چند نفر دیگه رو هم می‌فروشه تا بتونه تجارت کنه و به اینجا به رسه هیچوقت دچار این جور چیزا مثل عذاب وجدان نمیشه. حالا که پیر شده و به یادش اومده که دیر یا زود میمیره از این اداها در میاره. اگر من یعنی شایان پیدا نمی‌شدم تو خونش. آگه اسم من شایان نبود شاید

هیچوقت اون اتفاق به یادش هم نمیومد. بر خودش لعنت فرستاد که وارد این ماجرا شده بود. با خودش گفت آگه کیوان یک اسم دیگه انتخاب می‌کرد بهتر نبود؟ بعد اسلحه را روی مبل انداخت. آقای خرمی را بلند کرد و کشان کشان به سمت اتاق کارش برد. آنجا برایش روی زمین محل خوابی درست کرد. بالشت کوچکی پیدا کرد و زیر سرش گذاشت. آقای خرمی زیر لب چیزهایی می‌گفت ولی معلوم بود که خواب عمیقی در پیش دارد. بعد در را بست و یکی از کلیدها را فشار داد. اسلحه را برداشت و آنرا برد و توی کشو میز گذاشت. برگشت و یک سیگار برگ روشن کرد و لیوانی آب نوشید. رومینا آمد و بدون حرف همه چیز را با کمک دختر تازه وارد جمع کرد و بیرون برد. سطل را آخر از همه از زیر میز بیرون کشید و برد. به فکر کیوان افتاد که حتماً منتظر بود. سیگارش خیلی آهسته می‌سوخت و آرامش می‌کرد. چه لحظه‌هایی را پشت سر گذاشته بود؟ مطمئن بود خرمی حرف اصلیش را نزده بود. پس باید صبر می‌کرد یا می‌رفت؟ چرا از لیلا هیچی نگفت؟ فقط کیوان پاسخ این سؤال را می‌دانست. سیگار را توی زیر سیگاری تزیینی روی میز خاموش کرد. نگاهش به پیپ آقای خرمی افتاد. پیپ را هم برداشت و داخل کشو میز گذاشت. کنجکاویش درباره اسلحه بیشتر شد. اگر آنطور که کیوان می‌گفت آقای خرمی می‌خواست امتحانش کند الان این اسلحه باید خالی باشد. کلت را برداشت و با آن ور رفت. نمی‌دانست خشاب را چگونه بیرون بیاورد. بالاخره تکه‌ای را فشار داد و خشاب کوچک از آن جدا شد. خشاب پر بود. قلبش به تپش افتاد. خدای من! خشاب را با فشار سر جایش قرار داد ولی دوباره باز شد. هیچ مهارتی نداشت. دوباره و چند باره این کار را تکرار کرد. خشاب سر جایش قرار گرفت. اسلحه را سر جایش گذاشت و

تند به سمت اتاق کار آمد. آقای خرمی پاها را توی شکم جمع کرده بود و خواب بود. از در اصلی همان در که لیلا با شتاب بیرون رفته بود بیرون رفت و آهسته در را بست. باید چند قدمی می‌رفت تا زیرزمین را می‌رسید. چراغ زیر زمین روشن بود و نور به بیرون پرتاب شده بود. با خودش گفت: حتماً کیوان آونجاست. ولی دید کیوان چند قدم آنطرفتر از پشت ستون بیرون آمد. انگشتش را روی لبها گذاشته بود. هر دو در سکوت و آهسته به سمت بیرون خانه رفتند. کیوان با صورتی که از خشم و انتظار طولانی چین برداشته بود و پشت سر هم شقیقه‌هایش را فشار می‌داد رو به او کرد و گفت: داشتم می‌مردم. ولی خیالم راحت شد

- خیالت راحت شد؟ از چه بابت؟
- خودت را به خیریت زن. لیلا رو دیدم که چطور گریه می‌کرد. جواب رد دادی نه؟ الان هم رفته تو زیر زمین تا واسه داداش جونش تعریف کنه و به گه که تو جواب رد دادی.
- ولی اصلن این حرفها نبود کیوان.
- حالا میخوای برسونت خونه؟
- راست میگم کیوان. حدست غلط بود.
- منظورت چیه؟ ببینم مگه اون سطل که رومینا بیرون آورد و خودم دیدم که پر از اون زهر ماری بود رو همین خرمی عزیز بهت تعارف نکرد که مثلاً احساسی بشی؟
- چرا. ولی بعداً توضیح میدم. من باید اینجا بمونم.
- بمونی؟ واسه چی؟ مگه تو جواب رد ندادی. اون جمله رو که بهت گفتم مگه نگفتی؟

سروش به کیوان نزدیک شد. صورتش را بوسید. و با حالت التماس از او خواست که بگذارد بعداً توضیح دهد. گفت که الان باید بماند ولی اصلاً بحث این چیزها نبوده. بعد با عجله از کیوان جدا شد و به اتاق کار آقای خرمی برگشت. کیوان ماشین را داخل خانه پارک کرد. و به خانه رفت. چیزی نمانده بود از خشم ماشین را به دیوار بکوبد. همیشه گفت شایان داره دروغ میگه. اهل کلک هم نیست. اگر هم می‌خواست اونجا به مونه بدون اینکه منو خبر کنه می‌تونست. ولی او مد که منو خبر کنه و از انتظار در بیاره. ولی سر در نمیارم. پس این لیلا برای چه گریه می‌کرد و خیز برداشته بود طرف زیرزمین؟ به هر حال فردا همه چیو می‌فهمم. آره.

سروش به اتاق برگشت. در را بست و کلید را چرخاند. به اتاق نشیمن آمد. آهسته نفس می‌کشید و راه رفتنش روی نوک پا بود. در اتاق نشیمن که وسایل پذیرایی را از آنجا می‌آوردند را هم قفل کرد. کلیدهای برق را امتحان کرد و بالخره لامپ‌ها را خاموش کرد. بعد روی یکی از مبلها ولو شد. کمی به بسته قرصها خیره شد. یکی را بیرون آورد و نصف کرد و بدون آب خورد. دوباره در میل فرو رفت و اینبار خوابش برد.

۱۶

با صدای تقه های کوتاه و با فاصله ای که به در چوبی می خورد از خواب بیدار شد. همه جا تاریک بود. هر چه اراده کرد نتوانست بلند شود. انگار به ته میل چسپیده بود. اما صدا تمامی نداشت. پاها را روی زمین فشار آورد و خود را بیرون کشید و در حالی که دستش را به میز تکیه داده بود از جا برخاست. احساس گیجی عجیبی می کرد. به طرف در رفت ابتدا گوشش را به در چسپاند. چیزی نفهمید. کلید را چرخاند و دستگیره را فشار داد. صورت لیلا را تشخیص داد که در تاریکی می درخشید. بین خواب و بیداری او را کمتر می شناخت. لیلا نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت. بعد او را کنار زد و آهسته همه جا را واریس کرد. با آشفتگی به اتاق کار رفت و اندکی بعد برگشت. حالا لبخند محوی روی لبهایش بود. انگار چیزی را گم کرده بود و اکنون آن را سالم و مطمئن یافته بود. سروش با سر خمیده همچنان دم در ایستاده بود. لیلا از کنارش گذشت و دوباره به او نگاه کرد. بعد نزدیک شد و

کراوات سروش را گرفت و کشید. سروش کمی به خود آمد و راست ایستاد. به یاد آورد که لیلا تمام حرفها را شنیده بود. بی هوا گفت: تقصیر اون نوشابه‌ها بود. و کراواتش را از دست لیلا کشید:

- شما همه چیز را به بابک گفتین؟ این کار شما اشتباه بزرگيه.

- پس منو تعقیب میکردین؟

-

- خوبه. ولی انگار منو نشناخته این. چرا فکر میکنین به بابک گفته‌ام؟

- پس نگفته‌اید

- نه. البته من از حرفهای پدرم چیزی سر در نیاوردم. بابک هم توی

حال خودش بود. اصلاً متوجه من نشد.

سروش کاملاً هوشیار شده بود. لیلا لباس بلندی پوشیده بود. با موهای آشفته و صورتی تکیده از درد او را نگاه می‌کرد. سروش کمی از در

فاصله گرفت. و سعی کرد تعادل خود را حفظ کند. گفت:

- من هم مثل شما. چیزی از حرفهای پدرت نفهمیدم

لیلا چیزی نگفت. نگاهی به داخل اتاق کرد. انگار چیزی را آن‌تو جا گذاشته باشد. بعد گفت:

- تا صبح می‌مانید؟

- البته. اگر اجازه بدهی مواظب پدرت خواهم بود. بیماری خاصی که

نداره؟ صدایشان به زمزمهٔ دو عاشق در نیمه شب می‌مانست. آهسته

انگار کلماتی را در گوش هم نجوا می‌کردند. اما کلمات هیچ هیجانی

نمی‌آفرید.

- پدرم بیش از من به شما احتیاج داره آقای شایان. پس بمونین لطفاً

لیلا این را گفت و کمی عقب رفت. بعد در تاریکی سلانه سلانه راهرو را طی کرد و صدای باز شدن دری و بعد بسته شدنش به گوش سروش رسید. با خودش گفت: پس بابک چیزی نمیدونه. این خودش خوبه. اما من. من این وسط چه کاره‌ام؟ لیلا مرا نزدیکتر از خودش به پدرش میدونه و آقای خرمی دوست داره منو همون شایانی بدونه که بهش خیانت کرده. آگه کیوان به من نگفته بود که از خوردن مشروب خود داری کنم حتماً کسی رو کشته بودم. آقای خرمی را با همون اسلحه کشته بودم. اگر خودم رو را از این بازی بیرون بکشم بهتر نیست؟ ولی آیا کیوان میزاره؟ فریبا البته نگران نخواهد شد. چون قبلاً گفته‌ام که کارم ممکن است شبانه روزی باشه. پس بهتر است ادامه بدم. این مرد با همه گریه و زاری و کارهای احمقانش نتونست منو مجاب کنه. فهمیدم که این پول بادآورده رو از راه خیانت به دست آورده. چیزی که حتی کیوان نمیتونه فکرش روهم به کنه. این خودش به من انگیزه بیشتری می‌ده که نقشه کیوان رو عملی کنم. واقعاً اگر من شایان بودم و دوباره زنده می‌شدم با این مرد چه کار می‌کردم؟ حد اقل یک انتقام ساده. پس شاید همه چیز جور شده تا شایان بتونه اون انتقام ساده را به گیره. برگشت و دوباره خوابید.

با تکانهایی آهسته از خواب بیدار شد. صبح شده بود. خرمی بازویش را فشار داد و گفت: بیدار شو دوست من. موقع صبحونه است. دوش می‌گیری؟ خودش دوش گرفته بود و در حوله حمام فربه‌تر به نظر می‌رسید. دوباره پرسید: دوش می‌گیری؟ سروش گفت: نه. ممنون. لازم نیست. آقای خرمی آنطرفتر نشست و پاها را روی هم انداخت. بعد بلند شد و نگاهی به میز کرد و دوباره نشست. سروش از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. توی راهرو

دختر تازه وارد را دید که سینی صبحانه را می‌آورد. به دستشویی رفت. صورتش را شست و موهایش را خیس کرد. با دست آن را مرتب کرد. صورتش را با حوله خشک کرد و برگشت. دلش هوای چای کرده بود. بعد احساس کرد واقعاً گرسنه است. انگار تا این لحظه به خودش فکر نکرده بود. به اتاق برگشت. آقای خرمی برایش شیر با قهوه ریخته بود که نوشید. بعد نوبت غسل با پنیر و مخلفات دیگر رسید. یک صبحانه خوب. دختر می‌رفت و می‌آمد. خرمی مغز گردو را توی چال دهان انداخت و گفت: هر چه می‌خواهی سفارش بده. چرا تخم مرغ نمی‌خوری؟ سروش گفت: نه. ممنون. به نظرش رسید که خرمی چیزی از دیشب را به یاد ندارد. وگرنه اینقدر عادی صبح را شروع نمی‌کرد. اگر چنین بود خوشحال‌تر می‌شد. برای اینکه او را امتحان کند گفت: دیشب با آن همه چیزهایی که خوردیم من نفهمیدم چطور اینجا خوابم برده. آقای خرمی لیوان شیرش را توی دست گرفت که تا نیمه پر بود و با نگاهی معمولی رو به او گفت:

- دوست من همیشه مواظب نوشیدنی‌ها باش. لذت بخش و قوی است. آدم را بی خود می‌کند و در آخر تو را از پا می‌اندازد. خوب من سه یا چهار تا یادم نیست رفتم بالا. این را باید از رومینا پرسم که سفره را جمع کرده. شاید هم اینیکی بوده. به هر حال تو هم سه تا رفتی بالا؟ درست میگم؟ تا اینجا ش یادمه. ولی من هم مثل خودت دوست عزیز اصلاً نمی‌فهمم چطور شد خوابم برد. این را بین. چطور من دو تا از این قرصها را خوردم؟ از روی عادت بوده؟ شاید. تنها کاری که نکردم مسواک زدن بوده. بعد انگار برای تاکید گفت: نوشیدنی فرانسوی. بله

سروش آقای خرمی را قبراق و سر حال می‌دید. از اضطراب اولیه شب پیش هیچ اثری نه در حرفها و نه در حرکات او وجود نداشت. با خودش فکر کرد شاید تأثیر قرصهاست. البته آقای خرمی در آن حوله حمام نارنجی رنگ شادتر به نظر می‌رسید. به یاد لیلا افتاد. هنوز مطمئن نبود که لیلا را نیمه شب در خواب دیده یا در بیداری. لیوان شیرش را نوشید. و در هنگام نوشیدن کلماتی که لیلا به کار برده بود را به یاد آورد. ولی مطمئن نبود. آقای خرمی گفت:

- خیلی ساکتی. حتماً دیشب کسی منتظرت بوده. باید منو ببخشی دوست من
- نه. هیچکس منتظم نبوده. ولی داشتم یک متن را ترجمه می‌کردم. باید امروز تحویل می‌دادم.

- این که مهم نیست. من دخترها را می‌گویم شایان عزیز. در این سن معمولاً یا ازدواج میکنند که تو نکرده‌ای یا هم رفیق‌ای که حالا بهش می‌گن دوست دختر برای خودشان ترتیب میدن. شاید هم تو استثنا باشی. مهم نیست. به هر حال دیشب اینجا ماندی دیگر. بعد یک قاشق خامه را توی دهان گذاشت. سروش فکر کرد چرا این موضوع را پیش کشید؟ حدس کیوان هنوز به طور کامل غلط از آب در نیومده. می‌خواهد مرا بسنجد. گفت:

- به نظرم خامه برای شما ضرر دارد. اینطور نیست؟
- البته دوست من. در سن من نباید چاق شد. مخصوصاً من که از ورزش بیزارم. ولی سعی نکن جلو منو بگیری. من از چیزی که لذت می‌برم نمی‌گذرم. روانشناسیت را صد در صد قبول دارم ولی این حرفت را اصلاً نم‌توانم قبول کنم دوست من. و خندید. موقع خندیدن بالا تنه‌اش تکان می‌خورد.

- شما درست حدس زدین. من یک نفر را منتظر گذاشته‌ام. حتماً تا صبح منتظرم مونده.
- پس درست گفتم
- آقای خرمی این را گفت. بعد قاشق را در ظرف غسل گذاشت و بلند شد. کنار سروش نشست. دستش را روی دوش او گذاشت و گفت:
- از او پوزش بخواه. از طرف من و خودت. یک شب هم او را با خودت بیاور. باید خوشگل باشه. برازنده خودت. دوست دارم مرا با او آشنا کنی. مثل دخترم او را دوست دارم. قبل از اینکه ببینمش دوستش دارم. چون تو انتخابش کرده‌ای اینها رو میگم. از او پوزش بخواه. قول بده.
- حرف‌هایش در گوش سروش مثل حرفهای پدربزرگی بود که برای نوه‌اش قصه تعریف می‌کند. دلسوزانه و با شفقت حرف می‌زد. سروش دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت: قول میدم. و خندید. اینبار هر دو خندیدند. بعد آقای خرمی جدی شد و گفت: اما هنوز حرفم را نزده‌ام. حرفی که دیشب آن همه عجله داشتم بگویم انگار الان برایم خیلی عادی است. هیچ عجله‌ای در خود نمی‌بینم. چون میدونم قبول می‌کنی. بلند شد و به طرف میز رفت از آنجا گفت: سیگار؟ و سروش با سر تأیید کرد. وقتی آمد پپ کوچک و بسته سیگار توی دستش بود. گفت:
- لعنت بر شیطان. پپ را خالی نکرده‌ام. سروش پپ را از دستش گرفت:

- اجازه بدین. بلند شد و پیپ را در سطل آشغال کنار در خالی کرد. دستمالی از روی میز برداشت و داخل آن را پاک کرد. برگشت و نشست. ناگهان به یاد آورد که دیشب میز را جا به جا کرده. آیا آقای خرمی متوجه شده بود؟ باید چیزی می گفت:
- ببینید. به نظر تان میز جا به جا نشده؟
- چرا. ولی نمیتونم به گم خونه من جن داره دوست من. کار کار خودمه. مطمئن باش.
- سروش چیزی نگفت و آقای خرمی پیش را پر کرد و با فندک روشن کرد. بعد فندک را به سروش داد. سروش سیگار برگی روشن کرد و دودش را فرو داد. منتظر بود آقای خرمی حرفش را بزند. تا حد زیادی مطمئن شده بود که نمی تواند در مورد لیلا باشد. آقای خرمی گفت:
- میخوام به یک مسافرت تجاری برم. البته هر سال به مسافرت تجاری می رفتم ولی اسمش را میذاشتم مسافرت تفریحی. اینطوری رقبای داخل چندان به فکر رقابت نمی افتن. حتی به بچه های خودم هم نمی گفتم. ولی امسال فرق میکنه. می توانم به تو به گم. بله. من ده روز اینجا نیستم. امشب پرواز دارم.
- سروش در سکوت سیگارش را لای انگشتها گرفته بود و سعی می کرد حرفها را بسنجد و بفهمد که کجای آن به او مربوط می شود.
- میدونی دوست من این مسافرت برای من احتمالاً سود زیادی خواهد داشت. من تا وقتی مطمئن نباشم خودم رو به زحمت نمیندازم. پنج روز به ایتالیا میرم و پنج روز دیگه هم آلمان. بعد بر می گردم. شماره تلفن هتلهایی که اونجا اتاق رزرو کردم رو بهت میدم. من از تو

میخواهم که این ده روز رو کامل به جای من توی این خانه باشی. مطمئن باش جبران می‌کنم. تو این لطف را در حق من می‌کنی؟

سروش از حالت چهره آقای خرمی فهمید که جدی می‌گوید. با خودش فکر کرد نکند هنوز گیج باشد و بعد بلافاصله این حدس را رد کرد. دیشب هم می‌خواست همین را بگوید. ده روز را در این خانه بمانم؟ به جای آقای خرمی؟ این کار دیوانگی است. اما بعد فکر کرد چرا دیوانگی است؟ ذهنش درگیر این چیزها بود که آقای خرمی گفت:

- انگار شک داری. ولی بهت قول می‌دم هیچ مشکلی پیش نیاید. آگه خواستی مهمونی هم راه بنداز. جای منی بالاخره. لایا هم تو این ده روز خونه دوستش می‌مونه. میدونم از اینکه لایا اینجا باشه خجالت می‌کشی. خیلی براش احترام قائلی میدونم. در این مدت کمک بیشتری هم به بابک میشه. پول کافی هم در اختیارت می‌زارم. خب دیگه ساکت نباش. دوستی این چیزا رو هم داره. گاهی باید فداکاری کنی. تدریس و کارهای دیگه رو به خاطر من ده روز تعطیل کن. یه استراحتی هم هست. جبران می‌کنم دوست من.
 - ولی ممکن نیست بتونم. همه چیو خراب می‌کنم
 - اتفاقاً همه چیو درست می‌کنی. با وجود تو احساس امنیت می‌کنم. آگه من کارم درست بود حالا بابک اون گوشه تو زیر زمین نمی‌پوسید. پس تو بهتر از من میتونی اینجا مفید باشی
 - قبول می‌کنم ولی یه شرط داره آقای خرمی
- آقای خرمی به چشمهایش زل زد که نشانه انتظار بود. سروش گفت:

- اجازه بدین بابک با دختری که دوستش داره تلفنی صحبت کنه. این
یه تجربه روانشناختیه. قول می دم نه تنها کار به ازدواج نکشه بلکه
ازش متنفر به شه. من میتونم.
- آقای خرمی بهت زده او را نگاه کرد. بعد به جایی روی دیوار زل زد.
چهره اش مصمم و حالتی از هیجان قبل از تصمیم گیری گرفت:
- چطور این قول را می دهی؟
- سروش از اینکه مثل روانشناسها حرف می زد خوشش می آمد و در عین حال
تعجب می کرد. این مسئله خیلی ساده بود که اگر یک نفر را از عشق باز داری
در او تبدیل به عقده ای مزمن خواهد شد. و عذاب خواهد دید. همه آنها را
گفت: آقای خرمی گفت:
- قبول می کنم. چون بهت ایمان دارم. تو میتونستی وقتی من نیستم
بدون اجازه من هم این کار رو برای بابک انجام بدی. ولی از من
اجازه گرفتی. این یعنی چقدر به نظر من اهمیت می دی. باشه این
کارو بکن. اصلاً بیا دست بدیم به خاطر این اطمینان.
- با هم دست دادند و آقای خرمی بلند خندید. در طول صحبت هر دو
پیپ و سیگارشان را فراموش کرده بودند. آقای خرمی که دوباره پیش
را روشن می کرد گفت:
- ضمناً میتونی اون دوست که معطلش کردی رو هم به یاری با هم
باشین
- سروش چیزی نگفت ولی یک لحظه فریبا را مجسم کرد که در این خانه
باشد. با خنده گفت: باید فکر کنم.

۱۷

شب کیوان ماشین را آماده کرد و با آقای خرمی، سروش و لیلا به فرودگاه رفتند. بعد از خداحافظی و در حین انتظار برای پرواز هواپیما سروش فرصت کرد که به لیلا بگوید پدرش هیچیک از حرفهای شب گذشته خود را به یاد ندارد. لیلا خوشحال شد و از او تشکر کرد.

پس از برگشتن لیلا گفت که به خانه یکی از دوستانش می‌رود که تقریباً اقوام هم هستند. سروش به او گفت که اگر مشکلی داشت حتماً با خانه تماس بگیرد چون مسئولیت او و برادرش از حالا بر عهده اوست. بعد بدون اطلاع کیوان مقداری پول از گاوصندوق برداشت. به لیلا گفته بود تا برگشتن او صبر کند بعد برود. بین راه چیزهایی را برای کیوان تعریف کرد. و گفت که حدسشان کاملاً غلط بوده. ولی در مورد رفتار آقای خرمی در شب گذشته و حرفهایی که زده بود چیزی نگفت. کیوان بهت زده بود. از اینکه خرمی تا

این حد آنهم به این زودی به سروش اعتماد کرده بود شگفت زده بود. حالتی از گیجی به او دست داده بود. انگار اتفاقی که افتاده بود باید او را می ترساند. پرسید:

- چطور به تو اعتماد کرد. من دو ساله که خرمی رو می شناسم. به هیچکس اعتماد نمیکنه.
- به همون علتی که خودت میدونی. شایان بودن من.
- این هم آره ولی باید دلیل دیگه ای هم باشه
- چه دلیلی؟ او حتی به من گفت که بابک میتونه با دختره صحبت کنه. همون چیزی که تو قولش را به بابک داده بودی
- درسته. ولی ببینم چقدر پول گذاشته؟
- پول نگذاشته. گفت همه چیز رو میتونید از مغازه ها بخری. وقتی برگشت حساب میکنه
- ای تخم حروم. تو رو سر کار گذاشته نامرد. اگر بهت اعتماد داره که خونه و بچشو بسپاره دست تو باید پول هم می داد
- اینجوری من هم راحت ترم. فردا لازم نیست حساب پس بدم
- ببینم تو که هیچی گیرت نیومده. چرا قبول کردی ها؟
- گفت جبران می کنم. جبران می کنم یعنی پول
- سکوت کردند. کیوان در فکر این بود که اگر لیلا در خانه می ماند خیلی کارها با او داشت. کار او با لیلا چه بود؟ خودش هم نمی دانست. لیلا تنها دختری بود که او دوست داشت. در عین حال نفرتی بین آن دو به وجود آمده بود.. این تضاد عاشقانه را چگونه می توانست حل و فصل کند. گفت:

- برای بابک یک تلوزیون بزرگ خریده. حتماً تو سفارش کردی

درسته؟ پدرش که هیچ گهی نیست.

- تلوزیون به نظرم بهش کمک کنه.

حرفهایشان پراکنده بود. هر کدام از جایی. انگار ذهنشان پر از نقطه چین شده باشد. تصمیم آقای خرمی شوک بزرگی ایجاد کرده بود. کیوان دیگر خود را کاملاً بیرون از دایره می‌دید ولی از آنجا که تمام نقشه از او بود حد اقل در نگاه سروش جایگاه مهمی داشت. پس جای نگرانی نبود. سروش به خانه رفت و اول از فریبا عذر خواست. بعد گفت که ده روز نمی‌تواند به خانه برگردد. پانصد هزار تومان را به او داد و گفت که حقوقش را داده‌اند. فریبا خوشحال شد و ده روز غیبت او را عادی تلقی کرد. به سادگی از هم جدا شدند. کیوان و سروش به خانه خرمی برگشتند. لیلیا نخواست کیوان او را برساند ولی سروش اصرار کرد و گفت اگر بخواهی خودم همراهت می‌آیم: این راننده که آدم بدی به نظر نمی‌آید. بعد هم از شما حقوق می‌گیرد که کارهای خانه را انجام دهد. وظیفه‌اش هست. ولی لیلیا امتناع کرد. تاکسی گرفت و رفت. کیوان ماشین را داخل خانه پارک کرد. ماشین قبلی را به تعمیرگاه برده بود تا تعمیر کلی شود و رنگ بخورد. وقتی خواست به خانه برود سروش گفت: می‌توانی اینجا بمانی. کیوان گفت:

- مگه زده به سرت. اینجا بمونم که چی؟ نقشه‌مان لو میره. چند بار

بهت به گم تا وقتی تنها نیستیم با من مثل یک نوکر رفتار کن. من

ناراحت نمیشم. فقط یک لطفی بکن. توی این ده شب بزار رومینا

دیروقت بیاید پیش من و صبح زود برگرده. ضمناً غذا و نوشیدنی هم

بیاره. حالیت شد؟

- آره.

- پس من رفتم.

سروش رفتنش را نگاه کرد. خمیده از دردی طولانی که خودش مبتلا به آن درد یعنی فقر بود می‌رفت. از اینکه کیوان این همه مصمم نقشه را دنبال می‌کرد خوشش آمد. تمام کارهایش حتی کوچکترین کارش از روی برنامه‌ای بود که انگار سالها طرح ریزی شده بود. این نکته‌ای بود که حسد سروش نسبت به کیوان را بر می‌انگیخت. باهوش بودن و زیرک بودنش. سروش به اتاق کار آقای خرمی رفت. در را قفل کرد و بعد به اتاق نشیمن رفت و یکی از تکه‌های زنگ را زد. همه لامپها را روشن کرد. رومینا در زد وارد شد. سروش به او گفت که دیر وقت می‌تواند برود پیش کیوان و فراموش نکند که غذا و نوشابه هم به حد کافی ببرد.. اما کسی نباید از رفتنش با خبر شود. رومینا خوشحال شد. بعد سروش از او شماره داخلی زیرزمین را خواست و گفت یک شام مفصل با نوشابه و یخ برای خودش و بابک تهیه کند. برای خودش هم غذای گیاهی سفارش داد با مقدار زیادی شیرۀ گوشت قرمز که به آن اضافه می‌شد. رومینا شماره را داد و رفت. هنگام رفتن گفت: آقا از لطف شما ممنونم. و خندید. همان جمله‌ای که هر شب به خرمی می‌گفت. سروش شماره را گرفت و به بابک گفت که برای شنیدن یک خبر خوب بهتر است به اتاق نشیمن مخصوص پدرش بیاید. بابک اول امتناع کرد اما وقتی سروش گفت پدرش به مسافرت رفته قبول کرد. پس از چند دقیقه در را باز کرد و داخل شد. موهای بلند و بور و آشفته و لباس چروکیده با چشمهایی درشت که مثل دو برآمدگی بزرگ از صورتش رویده بود نمودی از تنهایی دیر زمان او بود. وقتی نشست گفت: پدرم کی رفت؟

- همین اول شب
- کاش برنگرده. بره برنگرده
- سروش لبخند زد و چیزی نگفت. بعد پرسید:
- از تلوزیون راضی هستی؟
- تلوزیون به سئوالات من جواب نمی‌ده. من دیشب می‌خواستم دربارهٔ روح با تو صحبت کنم.
- بعد از شام حرف می‌زنیم. حالا برای اینکه اشتهایت باز به شه خبر خوبی بهت میدم. تو می‌توانی با هانا صحبت کنی.
- بابک بعد از شنیدن این خبر به شام توجهی نشان نمی‌داد. سروش هم منتظر تلفن ماند.. تلفن زنگ خورد. تند آن را برداشت. کیوان گفت:
- چی شده ارباب؟
- مزخرف نگو. ببین شمارهٔ هانا را همین حالا می‌خوام. میدونم شمارشو داری.
- تو نباید به این زودی بهش می‌گفتی. بلد نیستی منو هم میندازی تو هچل.
- حالا شده. چه کار می‌کنی
- منتظر باش دختره خودش زنگ میزنه. اینطوری بهتره.
- یعنی شمارهٔ اینجا رو بهش میدی؟
- قبلاً دادم. یعنی رومینا رفته داده.
- خوب. منتظرم.
- گوشی را گذاشت و بعد خودش شروع به خوردن کرد. بابک همانطور ساکت نشسته بود. انگار خبر بدی شنیده باشد. نمی‌شد عکس العملهایش را پیش

بینی کرد.. سروش گفت: تا حالا بهت دروغ گفتم بابک؟ بابک چیزی نگفت. سروش یک لیوان جلو خودش گذاشت و نوشابه ریخت. چند تکه یخ به آن اضافه کرد. لیوان را گذاشت جلو بابک و گفت:

- جواب ندادی؟

بابک به لیوان نگاه کرد. نگاهش آمیخته با وحشت، ترس و احترام بود. سروش نمی دانست کدام یک را جدی بگیرد. ترس یا احترام را. به خود جرات داد و گفت:

- میتونم قول بدم که خانم هانا الان بهت زنگ بزنه. هر وقت گوشی زنگ خورد بردار. اونوقت می فهمی که من یکی بهت دروغ نگفتم. تا این لیوان رو خالی کنی وقت داری.

سروش سعی کرد بخندد. بابک لیوان را پیش کشید. سروش دوباره شروع به خوردن کرد. با خودش فکر کرد: چرا این کارها رو می کنم؟ مگه قرار نبود ما یک پول قلمبه از اینجا بر داریم و بریم؟ به بابک چه کار دارم که چه کار می کنه و چه دردی داره؟ چرا دلم واسه خودم نمی سوزه؟ چرا به فکر فریبا نیستم که حتماً الان داره با اون پیرمرده حرف میزنه که حرفاش مثل کابوس میمونه؟ اصلاً بابک و لیلا و این خونه به من چه؟ بعد اتفاق دیشب را به یاد آورد. از دیشب تا به حال همه چیز را با جزئیات تمام به یاد نیاورده بود. قاشق و تکه نان را رها کرد. قلبش به تپش افتاد. به بابک نگاه کرد که ته مانده لیوان را با سر و صدا هورت می کشید. تکه های بسیار ریز یخ را بلعیده بود و حالا نگاهش را به ته لیوان دوخت. انگار چیزی را آن تو گم کرده باشد. این پسر همون آدمیه که دوستش رو لو داد. شایان را لو داد. و آن پطروسیان که معلوم نیست

چه کاره هانا باشد. همین دختری که میخواد زنگ بزنه. این بابک پسر آقای خرمیه. کسی که از من خواهش کرد با تیر بزنمش. الان اون اسلحه تو کشو گذاشته. با خشاب پر. اگر مست کرده بودم الان کشته بودمش. کیوان چقدر خوبه. چقدر این سطل خوب بود. وقتی به دیواره سطل می ریختم شراب صدا نمی داد. وقتی سیگار برگ می کشیدم هوشیار بودم. ولی آقای خرمی همون لحظه که پیش را می کشید احساسی شد و گریه کرد. من این میز رو کشیدم اینطرف و رفتم گفتم دوست عزیز. من به کسی که پنج سال خیانت کرده بود گفتم دوست عزیز. همه اینها را با جزئیات به یاد آورد و فکر کرد کیوان اشتباه نمی کند. باید بابک بهانه‌ای باشد تا اینجا بمانیم. باید همه چیز بهانه‌ای باشد تا به آن روز برسیم. روز تولد آقای خرمی. الان موقع جا زدن نیست. دوباره به بابک نگاه کرد که برای خودش نوشابه می ریخت. خم شد روی میز و گفت:

- نه بابک. اول شام. می فهمی؟ اول شام.

بابک تسلیم شد و شروع به خوردن کرد. در این یک هفته اصلاً متوجه شیرۀ گوشت قرمز در غذایش نشده بود.. دیگر نمی توانست چیزی بخورد. آیا تمام این ثروتی که آقای خرمی داشتن آن معروف بود و ثروتهای دیگرش در خارج در مقابل فروختن دیگران به او رسیده بود؟.. به سراغ میز رفت. کشو اول را کشید. اسلحه را دید. اسلحه را برداشت و در کشو سوم گذاشت. بعد از کشو اول سیگار برگ برداشت و به طرف بابک آمد که حالا لیوان دوم نوشابه را می خورد. تلفن زنگ خورد. گوشی روی دسته پهن مبلی متفاوت از دیگر مبلهای اتاق گذاشته بود. سروش گفت:

- خوب. چرا معطلی بابک.

- چه کار کنم؟

گوشی همچنان زنگ می خورد. سروش دست بابک را گرفت و لیوان را از دستش کشید. او را از روی مبل بلند کرد. و به طرف گوشی کشاند. سیگار را گوشه لبش گذاشت و گوشی را برداشت. به طرف بابک گرفت که روی مبل ولو شده بود. رنگش پریده بود. گوشی را گرفت. سروش منتظر ماند تا اولین حرفها را بشنود. بعد از اتاق خارج شد ولی تند برگشت و فندق را برداشت و دوباره رفت. در اتاق پذیرایی را بست و از راهرو گذشت. فکر کرد: چرا تاریکه اینجا؟ و روی دیوار دست کشید تا دستش به تکه خورده و آن را به پایین فشار داد. راهرو با رنگ نارنجی روشن شد. سیگار را روشن کرد و فندق را وی جیب شلوارش سراند. بعد از راهرو بیرون آمد و به طرف زیر زمین رفت. در را هل داد ولی قفل بود. زیر لب گفت: یعنی چه؟ مگه این تو چی هست که قفل کرده؟

به طرف آشپزخانه رفت. هیچکس نبود ولی بعد وقتی به طرف گوشی رفت پشت یخچال دختر تازه وارد را دید. او را به یاد آورد. دختر از جا پرید. سروش گوشی تلفن را برداشت و گوش داد. دختر گفت: آقا از اینجا فقط وقتی زنگ به خوره صدا میاد. هیچ صدایی نمی آمد. انگار آن طرف خط مردی یا زنی لال ایستاده باشد. گوشی را از پرز کشید و با خود برد. این دختر از کجا فهمید که میخوام گوش کنم؟ با عجله ولی آهسته در اتاق کار را باز کرد. دو شاخه را توی پرز زد و گوشی را آهسته برداشت. صدای بابک را شنید که گفت: زیاد به کلیسا می روی نه؟ هانا پاسخ داد: بله. اما شما به کلیسا نمی روید. بابک گفت: من اینجا یک کلیسا ساخته ام. زیر زمین

خانه‌مان. دور از چشم همه عیسی مسیح را می‌پرستم. هانا گفت: این خیلی خوبه. من هم اتاقم را یک کلیسای کوچک می‌دانم. سکوت شد. هیچکدام چیزی نمی‌گفتند. ولی سروش صدای نفسهای هر دو را می‌شنید. بعد بابک گفت:

- این خیلی خوبه. منو خوشحال کردی.
 - همیشه منتظر جواب نامه‌هایم بودم. ولی هیچوقت چیزی ننوشتی.
 - هزار بار می‌نوشتم و پاره می‌کردم.
 - برای چه؟
 - این‌ها را بعداً بگویم. من انجیل زیاد می‌خوانم ولی چیزی از آن نمی‌دانم. می‌خواهم بعدها به من کمک کنی بفهمم
 - حتماً این کار را می‌کنم. اما من هم خیلی چیزها را نمی‌دانم که تو به من کمک خواهی کرد
 - این مثل یک پیمان دوستانه برای شناخت عیسی مسیح می‌ماند همان کاری که حواریون کردند. اینطوری دوست دارم
 - من هم همین فکر را می‌کنم. یک عشق واقعی
- صدای نفسهای بابک آمد که تندتر و تندتر می‌شد. انگار از سربالایی بالا می‌رفت. بعد گفت:

- تو را به عیسی می‌سپارم. وبدون اینکه منتظر جواب بماند گوشی را گذاشت. سروش دوشاخه را از پریز کشید و از اتاق بیرون رفت. به آشپزخانه رفت و گوشی را سر جایش گذاشت. دختر نبود. به اتاق ته آشپزخانه سر کشید. دختر خوابیده بود. با ملافه نازکی خود را پوشانده بود. آهسته برگشت. سیگاراش را تمام کرده بود یا جایی جا

گذاشته بود؟ دید که آنرا در بشقابی نزدیک گوشی گذاشته است. برداشت و فندک را از جیبش بیرون آورد. آنرا دوباره روشن کرد و بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد ایستاد. می دانست که چیزی را فراموش کرده اما به یاد نمی آورد. به یاد آورد و در فریزر را باز کرد. دو تا قوطی نوشیدنی برداشت. نیازی به یخ نبود. بیرون رفت. فکرها از همه سو ذهنش را هدف قرار دادند. طوری که تعادلش در این میان از بین می رفت. از راهرو وارد شد. و به اتاق پذیرایی رفت. خود را بی خبر و بی خیال نشان داد. بابک همانجا نزدیک گوشی نشسته بود و به جلو زل زده بود. سروش قوطیها را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. بابک گریه می کرد و مژه های خیسش تند تند به هم می آمد. چشم ها قرمز بود. انگار ساعتها گریه کرده باشد. سروش نمی دانست چه کار کند. هیچوقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. برگشت و روی مبلی نشست. سیگارش را آهسته آهسته دود کرد و به ذهنش رسید که بابک را به حال خود بگذارد. یکی از قوطیهای قبلی نصفه بود ولی گرم بود. آنرا کنار گذاشت و برای خودش ریخت. به طرف بابک نگاهی انداخت. همچنان به جلو زل زده بود. جرعه ای نوشید. دوباره به فکر فریبا افتاد. اگر پیرمرد همینطور درباره خودکشی با او حرف بزند ممکن است دیوانه اش کند. ولی فریبا با هوشتر از این حرفهاست. پیرمرد را فقط به خاطر با مزه بودنش دعوت می کند. تا حالا بچه نخواستہ بودند. اما حالا سروش فکر می کرد اگر بچه ای داشتند فریبا تنها نمی ماند. بعد شروع به شمردن روزها کرد. چند روز دیگر به روز تولد آقای خرمی باقی مانده بود؟

داشت می شمرد و به نتیجه می رسید که ناگهان بابک را جلو خودش دید. صورتش خیس بود و با حوله خشک می کرد. کی به دستشویی رفته بود؟ بابک با صدای بمی گفت:

- ممنونم آقای شایان
- دیدم گریه می کنی ترسیدم از همین اول با هم قهر کرده باشین
- سروش خندید و خنده اش به بابک هم سرایت کرد. بابک گفت:
- نمیدونم چرا گریه ام گرفت همین که قطع کردم بغضم گرفت
- پس بد جوری تو هچل افتادی پسر. نمیخوای از خانم هانا برام بگی.
- البته آگه دوست داری.
- چرا. میگم. تو به من کمک کردی. کاری که سالها پدرم نکرد. پس لابد باید به گم.
- سروش هنوز ذهنش درگیر شمردن بود. به عدد سی و پنج رسید و دیگر نتوانست. کم کم می نوشید و سعی می کرد از بابک جلو نیفتد.
- بابک هم شروع به نوشیدن کرد. بعد به فیلتر سیگار نگاه خیره ای کرد.
- گفت:
- تا حالا فقط نامه ها و عکسهاشو می دیدم. تنها راه شناختنش همین بود. ولی امشب صداشو شنیدم و با هم حرف زدیم. خانواده ثروتمندی هستن. پدرش تصمیم گرفته کلیسای بزرگی به سازه. ولی من به این چیزا اهمیت نمی دم.
- پس به چی اهمیت میدی؟
- به خودش. و روحی که داره. روحش را عیسی مسیح تبرک کرده
- و به همین خاطر دوستش داری؟

- البته. ولی دوست داشتن ما یک دوست داشتن واقعیه که از قبل مقرر شده
- فکر می‌کنی پدرت اجازه بده؟
- منظورت ازدواجه نه؟ به کمک تو آقای شایان می‌شه. یعنی میشه که باهاش ازدواج کنم. من حالا دیگه فقط به تو اعتماد دارم.
- سروش چیزی نگفت. او به خرمی قول داده بود که کار به ازدواج نکشد. خودش هم خوب می‌دانست برای چه؟ پطروسیانی که دو پایش را قطع کرده بودند آنهم به خاطر خیانتی که آقای خرمی به او کرده بود حتماً از خانواده هانا است. پس چطور می‌شود این دو با هم ازدواج کنند. با خود فکر کرد از کیوان کمک خواهد گرفت. کیوان حتماً می‌داند که در این مواقع چه کاری باید کرد. مگر کیوان نبود که این تماس را جور کرد؟ او که دلش برای بابک نسوخته. حتماً این کارش هم به همان هدف بزرگش ربط دارد. پس کارش بی دلیل نیست. یعنی هر موقعیتی را پیشبینی کرده. من هم باید مثل او باشم. نباید احساسی عمل کنم. نباید کاری کنم که در بابک دلبستگی به خودم ایجاد کنم. یا خودم نسبت به بابک احساس دوستی کنم. این‌ها گذراست. من تا سی و پنج شمردم. خوب این یعنی اینکه سی و پنج روز دیگر کار ما تموم می‌شه. بعد از آن دیگر هیچوقت بابک را نمی‌بینم. احساس کرد سرش سنگین می‌شود. بدنش شل شده بود. به پشتی مبل تکیه داد. احساس مکیده شدن کرد. بابک هم تکیه داده بود. سی و پنج روز دیگر بله. سی و پنج. بابک گفت:
- به من قول دادی آقای شایان که درباره روح حرف بزنیم

سروش از این روح هیچ نمی‌فهمید. رشته معماری خوانده بود و حالا شده بود روانشناس. این هم بدبختی بزرگی است. یک روانشناس باید از روح چیزهای زیادی بداند. ولی چیزی که می‌دانست این بود که می‌تواند از خودش نظریه صادر کند. یا اصلاً هر چه به ذهنش رسید بگوید. چون مخاطبش بابک بود. کسی که چند کتاب درباره روح خوانده بود. روح برای او یک چیز مهم بود. شاید مهمترین چیز. گیاهخواریش به خاطر این بود که روحش آلوده نشود. این را از کجا یاد گرفته بود. آنچه به ذهنش رسید گفت:

- هر دومان گیاه خواریم. روحمان آلوده نیست
- من هم همین فکر را می‌کنم. حتماً کتاب گیاهخواری هدایت را خوانده‌ای. گوشت اصلاً برای مزاج انسان مفید نیست. مخصوصاً روحش را از بین می‌برد. ضعیف می‌کند
- خوب گفתי. گیاهخواری. بله. هدایت
- من یک کتاب می‌خواندم. به نام انسان روح است نه جسد. نظرت درباره این کتاب چیه. راستی سیگار نداری آقای شایان؟
- سیگار. چرا چرا. فقط می‌بینی که من کمی چاقم. بلند شدنم سخته. توی یکی از آن کشوهاست. میز رو میگم.

بابک به طرف میز رفت و سر و صدای کشوها درآمد. سروش در این فکر بود که انسان روح باشه یا جسد به هر حال به پول و غذای خوب احتیاج داره. اگر اینها را به فریبا بگوید که نظرش درباره روح و جسد چیست حتماً جیغ می‌کشد و سرش را توی بالش فرو می‌برد و شروع می‌کند گریه کردن. آخر او اصلاً فکر نمی‌کند که روح چیست و جسد چیست. او فقط می‌داند که باید یک خانه مستقل داشته باشند و صفحه حوادث روزنامه‌ها را هم دوست دارد.

ماتیک‌های خوب و خوش‌رنگ چه ربطی به روح دارد؟ کاش بابک بحث را عوض کند. یک کم دیگر بنوشم تا این زهر ماری گرم نشده. گرم که بشود دیگر نمی‌شود خورد. بابک برگشت و خودش روی مبل انداخت. دو نوع سیگار برگ با خودش آورده بود.

- از اینها خوشم نمیداد. ولی خب. می‌شه تحملشان کرد.
یکی برای خودش روشن کرد. سروش هم برداشت و فندک کشید. بابک گفت:

- این کتاب ثابت کرده که روح توانایی بیش از حدی داره. فقط کافیه روی آن تمرکز کنیم

- ولی روح همان ذهنه بابک. میشه اینجوری هم فکر کرد
به سیگارش پک زد و تکه‌های بالای پیراهنش ا باز کرد. احساس گرما می‌کرد.
منتظر پاسخ بابک ماند. بابک گفت:

- این را روانشناسها میگن. اونهایی که اعتقادی ندارن. تو اعتقاد نداری؟

- من؟ من فقط به ذهن اعتقاد دارم و روان. سعی می‌کنم روانها رو سالم کنم.

- پس روان من هم حالا ناسالمه؟
- نه؟ اتفاقاً تو از همه سالمتری. چون تو با آگاهی خودت گیاهخوار

هستی. در حالی که من دیگران را مجبور به گیاهخواری می‌کنم
- این معنی نمی‌ده. وقتی من می‌گویم روح سالمه منظورم آینه که آماده دریافت یک چیزهاییه

- چه چیزهایی؟

- کلام مسیح. معنویت و توانایی
- سروش دستش را تکان داد. علاوه بر دودها انگار می‌خواست بگوید از این حرفها هیچ نمی‌فهمد. گفت:
- اینایی که تو می‌گویی درست. ولی تا به حال چیزی از اینا دریافت کردی؟
- به تنهایی نمیشه. وقتی هانا به یاد ...
- هانا؟
- البته. هانا کمک می‌کنه که بتونیم مسیح رو درک کنیم
- هانا رو فقط به خاطر همین می‌خوای؟.
- سروش این جمله را که گفت خنده‌اش گرفت. بابک که حالا لحنش بر اثر نوشیدن آرام و نرم شده بود و کشدار حرف می‌زد گفت:
- آره. هانا میتونه به هم کمک کنه.
- سروش کمی جا به جا شد. پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. ولی حرفهای بابک برایش تازگی داشت. هیچوقت فکر نکرده بود یک پسر دختری را برای کمک به روحش دوست داشته باشد. حتماً بابک در یک توهم زندگی می‌کرد. توهمی کهنه و قدیمی که نمی‌توانست از آن بیرون بیاید. همه چیز را روح می‌دید و همه رابطه‌هایش را با همین می‌سنجید. آیا هانا از این نوع فکر بابک با خبر بود؟ او حتی جواب یکی از نامه‌های هانا را نداده بود. پس حتماً هانا چیزهایی می‌نوشته که بابک نمی‌دانسته چیست. همان چیزهایی که یک دختر معمولی وقتی عاشق می‌شود می‌نویسد و بابک از آنها سر در نمی‌آورد. آن پیرمرد هم همینطور بود. همه چیز را به زیبایی خودکشی هیتلر ربط می‌داد. وقتی پسرهایش در جنگ خودکشی کرده بودند سعی کرده بود در کار آنها

یک زیبایی ببیند. وقتی صفحهٔ حوادث یک روزنامه را می‌خواند خوشحال می‌شد. چون پر از خبر مرگ و قتل‌های زیبا بود. او هم در یک توهم دیگر. وای خدایا. چقدر اینها زیادند. سیگارش را توی زیرسیگاری فشار داد و بابک را دید که از اتاق بیرون می‌رود. می‌خواست چیزی بگوید اما فقط دستش در هوا تکانی خورد و روی پایش افتاد. به خواب رفت. اگر کسی به او می‌گفت که حرفهای بابک در مورد روح بعدها تنها چیزهایی خواهند بود که به دردش می‌خورند ممکن نبود باور کند.

۱۸

پنج روز گذشت. هانا تقریباً هر شب با بابک تماس می‌گرفت و او هم از تلفن زیر زمین با او صحبت می‌کرد. سروش دیگر به حرفهای آنها گوش نمی‌داد. می‌دانست دربارهٔ چه حرف می‌زنند. بابک کمتر از او می‌خواست که با هم حرف بزنند و این خیالش را راحت کرده بود. یکی دو بار هم با آقای خرمی تماس گرفت و اوضاع خانه را اطلاع داد. آقای خرمی خوشحال به نظر می‌رسید. آیا در تجارتش سود کلانی برده بود؟ با فریبا هم تماس داشت و از اوضاع او می‌پرسید. فریبا همیشه می‌خندید و از کارش سؤال می‌کرد. هر بار می‌گفت مواظب باشد دوباره چاق نشود. روزها برایش طولانی می‌شد. مخصوصاً اینکه کیوان هم برای لو نرفتن نقشه‌شان به او سر نمی‌زد. یک شب دیر وقت نیم ساعتی بعد از اینکه به رومینا گفت می‌تواند برود تلفن زنگ خورد. لیلا بود. دلش به تپش افتاد. تمام این روزها دلش برای دیدنش تنگ شده بود. ولی مثل اینکه لیلا خیلی خوددار بود. لیلا گفت چند روزی با

دوستش به اصفهان رفته و همین امشب برگشته. سروش طاقت نیاورد و گفت: چرا به خانه خودتان نمی‌آیید خانم لیلا. لیلا گفت:

- چطور بیایم؟ آخر خودتان خواسته بودید آنجا نباشم
- من؟ آه. بله. به خاطر این بود که فکر کردم شما راحت نخواهید بود.
- پس اگر اینطور است می‌آیم

سروش که آمادهٔ چنین ملاقاتی نبود خودش را جمع و جور کرد. از دختری که تازه استخدام کرده بودند خواست به او کمک کند تا میز را مرتب کنند بعد درخواست قهوه و نوشیدنی داد. یک پاکت سیگار برگ روی میز گذاشت. به اتاق کار رفت. فکر کرد لیلا خیلی زیباست. اتاق کار بزرگ بود. به همین خاطر برای راه رفتن و فکر کردن مناسبتر از اتاق پذیرایی بود. کمی راه رفت و ایستاد. چیز یو فراموش نکردم؟ چرا. حتماً لیلا می‌گه برای دیدن برادرش می‌خواد بره زیر زمین. اونوقت من چی به گم؟ دوباره راه رفت. دست‌ها را پشت کمر گذاشته بود و چهره‌اش جدی شد. می‌گم بابک خوابه. نه. اون میدونه که بابک شبها بیدار می‌مونه. پس می‌گم رفتم به بابک گفتم که تو داری میای دیدنش ولی اشتیاقی نشون نداده. ولی یه راه بهتری هم هست.. قرص خواب. کشو میز اتاق کار را کشید. قرص‌ها را بیرون آورد و بستهٔ آن شبی را شناخت. دو تا بیرون آورد و توی یک لیوان با چای حل کرد. به زیر زمین رفت. بابک با صدای بلند انجیل می‌خواند. سروش گفت: می‌بخشی بابک جان بیرون داشتم به خواندن گوش می‌دادم. برات چای آوردم. چیز دیگه ای نبود بهانه کنم پیام پیشته. حالا به خون. راحت باش. بابک انجیل را بست و گفت:

- مگه تو اعتقاد داری؟

سروش چیزی نگفت. بابک لیوان را گرفت و خورد و دوباره گفت:
 - اعتقاد پیدا می‌کنی. کسی که از انجیل خوشش بیاید اعتقاد پیدا می‌کند
 سروش تأیید کرد. لیوان را برداشت و بیرون آمد. نفس راحتی کشید. یعنی
 بدون روسری کنارم میشینه؟ کاش میدونستم از چه حرفهایی بیشتر خوشش
 میاد. آگه خواست سه ساعت هم درباره بابک باهاش حرف می‌زنم. البته میگم
 شرط داره. شرطش آینه که تا صبح بشینه حرف بزیم. این دختره کجا رفت؟
 به گم شربت بیاره و آجیل. آره. اینطوری خوبه. از دختر خواست و دختر
 فوراً آورد. میز را با دقت نگاه کرد. خب من مورد اعتماد پدرش هستم. پس
 اون هم به من اعتماد داره. وگرنه دلیلی نداره به یاد. لیلا کلید داشت. فقط
 کافی بود بنشیند و منتظر شود تا او وارد اتاق شود. همین اتفاق افتاد. لیلا در
 زد و وارد شد. کیف کوچکی توی دست داشت. سلام کرد. سروش ایستاد.

- خیلی تو زحمت افتادی آقای شایان

- نه. زحمتی نیست. پدرتان هم سه روز دیگه میاد

لیلا روسریش را به چوب لباسی آویزان کرد و گفت:

- راستی؟ من که اصلاً تماس هم نداشته‌ام. چه خوب.

- امروز صبح تماس گرفتم.

لیلا روبروی او نشست و نگاهی به میز انداخت:

- میزبانیتون هم خوبه

و خندید. صورتش شفاف و کودکانه بود. موهایش را با دو دست پس زد. دو

گوش کوچک و خوش تراشش پیدا شد. سروش گفت:

- امیدوارم نخواهی زود بری

- نه. ولی به پدرم نگو. راستی رفتم دیدن بابک. خواب بود. تعجب کردم

سروش کمی خودش را به جلو خم کرد و از ظرف آجیل یک کشمش سیاه برداشت و توی دهان گذاشت بعد گفت:

- بابک؟ بهش گفتم که تمام ناراحتی و اضطرابش به خاطر کم خوابیشه
- من هم همین فکر می‌کردم آقای شایان.
- سروش برای دو نفرشان قهوه ریخت. لیلا گفت: قهوه تلخ می‌خورد و از شکر امتناع کرد. سروش موقع نوشیدن گفت:
- چه کار خوبی کردی آمدی. تنها بودم چند روز. اشکال نداره که اینقدر رک حرف می‌زنم؟
- البته که نه. من هم برای یه کار فوری اومدم فقط
- لیلا این جمله را طوری محکم گفت که سروش جا خورد و دست از نوشیدن کشید. به دهان لیلا چشم دوخت و منتظر شد
- تا پدرم نیومده این خونه و تصمیماتش بر عهده شماست درسته؟
- البته با اجازه شما
- نه. تعارف را بزار کنار. من هم دارم رک و دوستانه حرف می‌زنم. من یک درخواست از ت دارم
- خب؟
- این راننده را رد کن بره
- سروش اول متوجه نشد. یعنی ذهنش آنقدر به لیلا چسبیده بود که کیوان را به سختی به یاد آورد. لحظه بدی را پیش بینی کرد و گفت:
- اسمش چی بود؟
- کیوان.
- ولی. ولی خانم لیلا پدر شما این اختیار رو به من نداده.

- هر بار به پدرم می‌گفتم قبول می‌کرد. از این بابت نگران نباشید. فقط بابک مانع می‌شد. ولی الان موقعیت فرق کرده. دیگه فکر نکنم با وجود شما بابک به کیوان وابستگی داشته باشه
- وابستگی؟ مگه بابک به اون راننده وابستگی داشته؟
- بله. فکر می‌کنی چه کسی بابک را با هانا پطروسیان علاقه مند کرد؟
- همین کیوان بود. میتونم قسم بخورم. فکر نمی‌کنم نیت خوبی داشت. از آن به بعد حال بابک بدتر شد.

- مطمئنی؟

- مطمئن

- ولی همین راننده منو با خونوادت آشنا کرد. در جریان که هستی خانم لیلا

سروش سعی می‌کرد هر طور شده خود را به نفهمی بزند تا دوستی بین خودش و کیوان آشکار نشود و از طرفی نمی‌توانست از او دفاع نکند. در وضعیت بدی به سر می‌برد. برای خودش کمی شربت با یخ ریخت. با قاشق کوچکی به هم زد. گفت: شما نمی‌خوری؟ از گفتن شما و این تعارفات بدش می‌آمد. دوست داشت با لیلا راحت باشد. لیلا گفت: ممنون و خودش دست به کار شد. لیوانش را تا نیمه پر کرد و توی دست گرفت. با لیوان بازی می‌کرد. گفت:

- دلیل دیگه ای هم دارم ولی خصوصیه

- خب. وقتی پدرتان آمد درباره اش حرف می‌زنیم. خوبه؟

لیلا چیزی نگفت کمی از لیوانش را نوشید. سروش چند کشمش دیگه از بین آجیل مخلوط پیدا کرد و خورد. لیلا با لحنی دوستانه پرسید؟

- هیچ به دلیل خصوصیت اهمیت نمیدی؟
- خوب. وقتی میگوئی خصوصی حتماً نمی‌خواهی بگویی
- سروش سیگاری روشن کرد. و گفت:
- من به همه گفته‌های شما اهمیت میدم
- پس براتون میگم. وقتی به پدرم گفتم پشیمون شدم چون نفهمید حرف اصلیمو. ولی حتماً شما می‌فهمی..
- ممنونم. امیدوارم اینطور باشه. ولی خانم لیلا من اینطوری مغذبم. راحت نیستم.
- سروش سرش را پایین گرفت. یک دستش با سیگاری که دود آرامی می‌کرد روی میز بود. مثل محکومی بود که از بازپرسی طولانی و سؤال و جواب خسته شده باشه. لیلا گفت:
- چطور؟ حرفه‌ام ناراحتان میکنه
- نه. فقط فکر می‌کنم همدیگه رو تو خطاب کنیم بهتره یا شما.
- صدای خنده لیلا او را به خود آورد. سرش را بالا گرفت و خندید. لیلا گفت:
- خوب. این هم حرفی است.
- بعد از آن همدیگر را راحت و بی قید تو خطاب کردند. سروش خوشحال از این پیروزی و مضطرب از اینکه لیلا درباره کیوان چه می‌خواهد بگوید یک لیوان دیگر نوشید. سیگار برگ به این زودیاها تمام نمی‌شد. انگار جانوری بود که باید ساعتها جان‌کندنش را تماشا می‌کردی. لیلا گفت:

- من خودم کیوان رو به عنوان راننده انتخابش کردم. سعی زیادی کردم که آدم مناسبی باشه و به شان و منزلت خانواده^۱ ما به خوره. اولش خوب بود. ولی بعد دیدم داره به هم علاقه مند میشه. تقصیر خودم بود. کمی بهش رو دادم..
- خوب میتونستی راننده رو عوض کنی
- همینکارو می خواستم بکنم. یه روز که باهام حرف می زد و مشتاقانه از علاقمش می گفت بهش گفتم باید بره و راننده^۲ دیگه ای انتخاب کردم.
- خب؟
- ولی کیوان خیلی زیرک بود. میدونی چه کار کرد؟ بابک و رفتارهاشو خوب می شناخت. رفت طرفش. چند کتاب براش خرید. همون کتابهاییکه میدونست بابک دوست داره. هینوتیسم. بابوک. هدایت. روح. و خیلی چیزهای دیگه. از همه بدتر آشنا کردنش با هانا
- چرا باید این کارو می کرد. منظورم آشنا کردن با هانا
- برای اینکه هانا هم همین کاره است. یک مسیحی که فقط به این چیزا توجه داره. نمیدونم این دختر و چطور آشنا کرد. چون دختری نیست که دم دست باشه. ولی این کارو کرد. نامه هاشو آورد و خودشو پل ارتباطی بین این دو کرد. خوب معلومه چی میشه. بابک به کیوان وابسته شد
- پس تو تو این مدت هیچ کاری نکردی؟
- فصل امتحاناتم بود. صبر کردم امتحاناتم تموم به شه. نمیدونستم کیوان داره چه کار میکنه. بعداً فهمیدم

- خب؟
- از پدرم خواستم کیوانو بیرون کنه. فوراً قبول کرد. ولی بابک طوری از کیوان طرفداری کرد که پدرم پشیمون شد.
- و تو ننوستی کاری بکنی؟
- نه. برادرمه. دوستش دارم. ولی کینه کیوان هیچوقت از دلم بیرون نمی‌ره. به من ابراز علاقه کرد. بعد وقتی فهمید من تسلیم نمی‌شم کار دیگه ای کرد. یک روز به جای برگشتن به خونه منو به بیرون از شهر برد و مثل وحشیها به جونم افتاد.
- سروش تکان خورد. سیگارش را توی شقابی گذاشت و بلند شد. چهره ش انگار که یکمرتبه به چیزی اصابت کرده باشد در هم فرو رفت. انگار درد شدیدی می‌کشید اما صدایش در نمی‌آمد. کمی راه رفت. باور نمی‌کرد. نه. ممکن نبود. ولی هنوز مانده. داره تعریف میکنه.
- ولی ننوست کاری به کنه. آنقدر جیغ کشیدم که ترسید و عقب رفت. بعد مرا توی ماشین انداخت و بین راه هر چه خواست به من گفت. گفت که از من خواستگاری میکنه. قسم خورد که دوستم داره. گفت اگر قبول نکنم منو میکشه.
- تو واقعاً نژاشتی اون کثافت کاری به کنه؟ یعنی ... منظورم..
- از سؤال خودش شرمنده شد ولی برایش خیلی مهم بود. خوشحال بود که کیوان نتواسته کاری به کنه. وگرنه چی می‌شد. کیوان واقعاً نامردی کرده چطور تونسته؟ شاید لیلا رو خیلی دوست داشته می‌خواسته بی سیرتش کنه تا مجبور به شه باهاش ازدواج کنه. مثل خیلی‌های دیگه که همین کارو میکنن. لیلا کمی شربت ریخت و خورد. لب‌هایش خشک شده بود. نفرت در

پهنای صورتش دیده می‌شد. دستش را به طرف بشقاب آجیل برد و بدون انتخاب مقداری توی مشت گرفت. به نظر می‌رسید حرکاتش برای یاد آوری جزئیات آن اتفاق است. چشم‌هایش در تمام مدت خیره بود و همه چیز را انگار اولین بار می‌بیند به دقت نگاه می‌کرد. بعد گفت:

- نه. نداشت. بهش جواب دادم حتی آگه عاشقم باشی و حتی آگه دوست داشتی با توی کثافت ازدواج نمی‌کردم. چون تو یه بدبختی. یک کولی هستی. یک راننده. یک فقیر بدبخت مزدبگیر. اینا را گفتم. فکر کنم به چیزهای حساسی اشاره کرده بودم که رنگش پرید و گفت: باشه. دیگه باهات کاری ندارم. نظرت چیه شایان؟ به نظر تو هم حتماً اون یک کولی بدبخته. اینطور نیست؟ پس چطور توقع داره با من ازدواج کنه.

سروش دوباره راه رفت. کولی بدبخت. اگر لیلا میدونست که وضع او بدتر از کیوان است به او هم نمی‌گفت آقای شایان. می‌گفت کولی بدبخت. یک فقیر. حالا می‌فهمید که چرا کیوان می‌خواهد یک مرتبه به ثروتی بزرگ برسد و برای این کار نقشه‌ها ریخته. برای اینکه ثابت کند اینطور نیست. تنها از این راه می‌توانست لیلا را شکست بدهد. آیا لیلا حق داشت؟ اینهمه تحقیر به خاطر فقر. سروش خودش را در نظر گرفت که چقدر فقیر بود و احساس حقارت کرد. تا چند لحظه پیش کیوان را یک حیوان کثیف دانسته بود ولی حالا دلش برایش می‌سوخت و بالعکس نسبت به لیلا احساس بدی داشت. با خودش گفت: من از این دختر خیلی دورم. این دختر چون فکر می‌کنه ثروتمند هستم با من حرف می‌زنه. آگه الان بهش به گم که من کی هستم جیغ میکشه و

همسایه‌ها رو خبر می‌کنه تا بیان و یک دزد که توی خونشونه رو لت و پار کنن. کیوان حق داره. حالا حس می‌کنم من و کیوان با همیم و لیلا و همه این خونه طرف دیگه. بله. اینطور حرفاییه که اتفاقهای بزرگیو درست می‌کنه. به کیوان حق میدم که عاشق لیلا شده باشه. مگه اون آدم نیست؟ نمی‌خواسته اون کارو به کنه. مجبور شده. از بس تحقیر شده زده به سرش. سروش سعی می‌کرد دلیل بیاورد و کیوان را برای خود بی گناه جلوه بدهد. ولی حالا باید چیز دیگری می‌گفت:

- آره. من هم همین فکر رو می‌کنم. آدم‌های گشنه و فقیر وحشین
- وحشی و ندید بدید. باید ادب به شن

- ادبش می‌کنیم. با هم. ولی وقتی پدرت برگشت. باشه؟

- به هم کمک می‌کنی؟

- معلومه لیلا. حالا دیگه از این حرفا ننیم کمی دیگه از این بخور.

بریم تو حال و هوای دیگه

لیلا با خوشرویی پذیرفت که سروش برایش شربت بریزد و نوشید. لیلا لبخند به لب زیباتر از پیش با موهایی که هر لحظه مجبور می‌شد به عقب بزند در مبل فرو رفت و کاملاً تکیه داد. لیوان را توی دست گرفته بود. گفت:

- چطور میتونی سیگار برگ بکشی شایان. من فقط یک بار کشیدم.

سردردی گرفتم که یادم نمی‌ره

خندید و لیوان در دستش تکان تکان می‌خورد

سروش نشست وقتی پایش را دراز کرد حس کرد پایش به چیزی بر خورد. پای لیلا بود. پایش را پس کشید. گفت:

- چه سیگاری می‌کشی؟

- هر سیگاری غیر از برگ
- پس من میرم به یارم. اینجا نیست
- لازم نیست جایی بروی. کیفم را باز کن. یک پاکت ونستون دارم.
- سروش به سختی بلند شد. همیشه احساس سنگینی می کرد. و امروزها بدتر.
- کیف لیلا را باز کرد. آینه ماتیک و یک چاقوی جیبی و بسته کوچک دستمال
- کاغذی و یک شیشه عطر در آن بود. پاکت سیگار را همان اول برداشته بود.
- کیف را بست و سر جایش گذاشت. یک نخ بیرون کشید. برای نزدیک شدن
- به لیلا بهانه خوبی بود. سیگار را به لیلا داد. فندک کشید و برایش روشن
- کرد. لیلا گفت:
- مرسی. ممنونم.

۱۹

بابک فراموش شده بود. شاید هم خودش اینگونه می‌خواست. تنهایی با هانا را دوست داشت. هانایی که فقط صدایش را می‌شنید. وقتی در ساعتی معین شده تلفن زنگ می‌خورد فوراً گوشی را برمی‌داشت. اتاق را با یک لامپ دیگر روشن‌تر کرده بود. چون می‌خواست عکسهای هانا روی دیوار را بهتر ببیند. هر چند عکسهایی از او را لای کتابها، روی ضبط صوت و دور و بر خود گذاشته بود. عشق به هانا هر بار بعد از اینکه با او حرف می‌زد در وجودش بیشتر می‌شد. اما هر گاه در مورد بابک از عشق صحبت می‌شود باید گفت که دوست داشتن او به نوعی متفاوت با دیگر عشق‌ها بود. او هر کلمه عاشقانه را از طرف هانا به چیزی مثل عشق به مسیح و روح بزرگ تعبیر می‌کرد. تعداد واژه‌هایی که به کار می‌برد محدود بود. هر گاه هانا را در خیال مجسم می‌کرد او را همراه خود در کلیسایی می‌دید که مسیح با آنها حرف می‌زند و مریم باکره از هر دو می‌خواهد به بزرگی روح بیندیشند. چون

تواناییهای روح بسیار است. بیشتر بابک بود که حرف می‌زد. هانا فقط جملاتی از انجیل را می‌خواند. هر گاه از جایی و آیاتی از باب نهم یا دهم انجیل یوحنا. هر چند در ابتدا حرفهای عاشقانه بسیار می‌گفت و بابک را با اسمهای گوناگون عاشقانه صدا می‌زد اما پس از مدتی تنها به خواندن چند جمله از انجیل اکتفا می‌کرد. با صدایی غمگین آنها را می‌خواند و بابک از اینکه او انجیل را اینگونه در حافظه خود دارد لذت زیادی می‌برد. نه سروش و نه لیلا هیچکدام به حرفهای او گوش نمی‌دادند. آنها نیز به خود مشغول بودند. آقای خرمی به جای سه روز هفت روز دیگر در خارج از ایران ماند. در این هفت روز لیلا و سروش روزها و شبهای خوب و دوست داشتنی با هم دیگر داشتند. لیلا زیباییش را به تمامی نثار سروش می‌کرد. شبها برای خودشان مجلس بزم دو نفره ای برگزار می‌کردند. حالا دیگر با بوی تن همدیگر خوب آشنا شده بودند. سروش گاهی با کیوان تماس می‌گرفت. او را به بهانه خرید یا کارهای دیگر به خانه می‌کشاند و دور از چشم لیلا با او حرف می‌زد و اگر اتفاقی افتاده بود که نمی‌دانست چه کند از هوش او استفاده می‌کرد. کیوان اصرار می‌کرد لیلا را در چنگ خود بگیرد. طوری که در آینده اگر به هویت اصلی او پی برد نتواند کاری کند. سروش از کینه لیلا و اینکه از او خواسته اخراجش کند حرف می‌زد. کیوان می‌خندید و دستش را همراه با سیگار لای انگشتها در هوا تکان می‌داد. چون خیالش راحت بود که بابک را دارد و آنگونه که لیلا فکر می‌کند نیست. بابک هنوز به او وابسته بود. بیشتر از همیشه. چون حالا عشق به هانا و آرزوی دیدارش با او بیشتر و بیشتر شده بود. رومینا همیشه به بابک گفته بود که این کار همچون کارهای دیگر فقط از دست بابک بر می‌آید. اما سروش از بودن با آدمی مثل کیوان چندان هم دلخوش نبود. به هر حال او کسی بود که می‌خواسته آنگونه به لیلا آسیب برساند. سروش لیلا را دوست داشت. نمی‌توانست با کیوان از آن

حادثه بگوید و از طرفی این ذهنیت که کیوان می‌توانسته تا این حد درباره لایلا خشونت به خرج دهد عذابش می‌داد. اما سروش تا چه حد عاشق لایلا بود؟ خودش هم وقتی در تنهایی به این موضوع فکر می‌کرد نمی‌توانست پاسخ معینی بدهد. او را به خاطر زیبایش می‌ستود. حرکاتش برایش جذابیت بی‌نظیری داشت و از با او بودن لذت می‌برد. اما همه اینها در مقابل هر بار تحقیر هیچ می‌شد و حتی به مرحله نفرت می‌رسید. اینجا بود که سروش به مرحله گنجی و نوسان در عشق و نفرت پرت می‌شد. نمی‌دانست کدام یک در دل او قوی‌تر می‌جوشد. آیا می‌توانست به لیلایی که کیوان را کولی و بدبخت و فقیر و در نتیجه بی‌همه چیز می‌دانست عشق بورزد؟ مگر کیوان خود او نبود؟ مگر او هم به اندازه کیوان و شاید بیشتر از او سی سال را در فقر و فلاکت به سر نبرده بود؟ پس فقط کیوان نبود که طرف حرفهای تحقیرآمیز لایلا قرار می‌گرفت بلکه سروش و فریبا هم بودند. آیا سروش به صرف فقیر بودن بی‌همه چیز بود و باید می‌مرد؟ این استنباطی بود که سروش از حرفهای لایلا می‌کرد و در نتیجه این فکر در مقابل فکر دوست داشتن لایلا قد علم می‌کرد و این دو در تضادی همیشگی با او و در ذهنش بودند. گاهی سرخورده می‌شد و گاهی هنگامی که الکل او را گرم می‌کرد و ذهنش را از همه چیز جز لذت خالی می‌کرد به شیدایی و جنون می‌رسید. لایلا را در آن لحظات می‌پرستید. لبخندهایش کافی بود که تا از خوشحالی به گریه بیفتد. اما در لحظاتی دیگر و شاید چند لحظه بعد نمی‌توانست از این فکر فرار کند که اگر لایلا او را آنگونه که هست بشناسد با او چه رفتاری خواهد کرد. او را نفرت انگیز خواهد خواند. تنها به این خاطر که فقیر است. همان کاری که به گفته خودش با کیوان کرده بود. در این مواقع بود که از نفرت به جای عشق سرشار می‌شد و بیشتر به کیوان فکر می‌کرد. خود را نزدیک به او می‌دانست و نه لایلا. در تقلایی رنج دهنده سعی می‌کرد بیشتر به

عشق فکر کند اما نمی‌توانست. تقلا ی او بیهوده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که با کیوان باشد و نقشه را دنبال کند. تا آنجا که می‌تواند از موقعیت خود استفاده کند. لذت ببرد و مدتی دیگر وقتی همه چیز تمام شد لایلا و عشق نسبت به او را فراموش کند.

کیوان گفته بود او را در چنگ خود بگیر و به خود وابسته کن. کیوان وابستگی را بهترین راه حل می‌دانست. شاید فروش هیچگاه به این فکر نمی‌افتاد که حتی خود او به کیوان وابسته شده است. آیا بابک این را می‌فهمید؟ کیوان فقط در مورد لایلا اشتباه کرده بود. اما در مورد دیگران هیچ گاه دچار اشتباه نمی‌شد. او وابسته کردن دیگران به هر شکل را نوعی پیروزی می‌دانست. وقتی می‌دید که حتی آقای خرمی به خاطر بابک و بابک به نوبه خود به خاطر هانا به او وابسته‌اند لذت می‌برد. خرمی نتوانسته بود او را اخراج کند چون بابک نمی‌گذاشت و علت آن هم وابستگی بود. اما در مورد فروش نمی‌توان گفت که همچون دیگران به کیوان وابسته بود. بلکه یک احساس همدلی با کیوان در او به وجود آمده بود. هر دو در یک طرف قضیه بودند و هر دو به یک شکل تحقیر می‌شدند. اکنون او هم همانقدر که کیوان به دنبال ثروت یک شبه بود به این قضیه فکر می‌کرد. حرفهای لایلا هر شب تکرار می‌شد و او هر شب پس از بیرون آمدن از حال و هوای عاشقانه به آن حرفها فکر می‌کرد. از موقعیت خود منزجر می‌شد و به هدفی فکر می‌کرد که قبلاً آن را جدی نمی‌گرفت. اما اکنون جدی می‌شد. روزهای طولانی در اتاق پذیرایی می‌نشست و تمرین ورق می‌کرد. بسته‌ای ورق که به گفته لایلا مخصوص پدرش بود را انتخاب کرده بود. برای خود حریفانی فرضی تعیین کرده بود و ترفندهای جک ویلسوی خود را اجرا می‌کرد. در این کار آنقدر جدیت به خرج می‌داد که هر نوع ترفند حریف را پیش بینی می‌کرد. بازی کسانی که در مهمانی‌ها دیده بود و شاید از حریفان او بودند

آشنا بود. ولی امکان داشت هیچ کدام از آنها حریفان او نباشند. همه آنها به اروپا سفر کرده بودند و حتماً سری به قمارخانه‌ها زده بودند. آیا هیچ کدام با ترفندهای سه گانه جک ویلسون آشنا نبودند. الان چند سال از دیدار او با جک می‌گذشت و شاید ترفندها کهنه شده بودند. این اضطرابها نیز نمی‌گذاشت راحت باشد. گاهی طول اتاق کار را با قدمهای تند مثل زندانیان در محیط هواخوری می‌پیمود و فکر می‌کرد. هر گاه اضطرابش به شکلی بیش از طاقت او در می‌آمد با کیوان تماس می‌گرفت و از او می‌خواست که به بهانه‌ای به او سر بزنند. گاهی برای لیلا بهانه‌ای می‌آورد و با هم در شهر دور می‌زدند. کیوان به حرفهای او که مضطربانه ادا می‌شد گوش می‌داد و بعد با صبر و حوصله او را دلداری می‌داد و آرام می‌کرد. اما یک شب مانده به برگشتن آقای خرمی سروش از اینکه دیگر نمی‌تواند شبها با لیلا باشد از درد به خود می‌پیچید. آنشب هر دو سعی کردند بهترین بزمشان را بر پا کنند. نوشیدنی فرانسوی سفارش دادند و بهترین نوع شام را از رومینا خواستند. نوشیدنی آنقدر تند بود که خیلی زود هر دو را در سیلانی لذتبخش فرو برد. اما انگار هیچ چیز نتواند سروش را از رنج جدایی از لیلا نجات دهد به گریه افتاد. خواهش‌ها و التماسهایش از لیلا برای ادامه این ارتباط به شکل محرمانه و مخفی لیلا را به هیجان آورد. هر دو در پایان به همدیگر این قول را دادند که عشقشان را دائمی کنند و حتی لیلا از ازدواج حرف زد.



آقای خرمی بهترین لباسش را پوشیده بود. از وقتی برگشته بود بشاشتر از همیشه به نظر می‌رسید و حتی به کیوان نگاهی محبت‌آمیز داشت. فروش حس می‌کرد او توانسته است در تجارتی که نمی‌دانست سود کلانی ببرد. به شایان گفت:

- خب تعریف کن
- شایان که دیگر به سیگار برگ عادت کرده بود و نفسش بوی توتون خالص می‌داد گفت:
- بابک خیلی تغییر کرده. از یک طرف کمی چاق شده. به خاطر اینکه فشارهای عصبی کمتری داشته. بعد هم اینکه بین خودمان بماند بدون اینکه بفهمه گوشت میخوره و انرژی می‌گیره. از طرفی هم حاذر شده براش جشن تولد بگیریم. به نظر من که این تغییرها خوشحال‌کننده باشه

- البته. البته که خوشحال کننده است. انگار از وقتی با تو آشنا شدیم همه چیز تو خونواده ما خوب پیش میره. همه چیز داره بهتر میشه. فکر کن دوست من که فردا شب برای اولین بار جشن تولد بابکه. این خیلی خوبه.

با هم نشسته بودند و سروش از کارهایی که کرده و یا اتفاقی که افتاده گزارش می داد. آقای خرمی برای هر جمله سروش لبخندی آماده داشت. انگار هر چه شایان انجام داده باشد و هر اتفاقی خوب است. بعد پرسید:

- پس گفتمی دختره هر شب تماس می گیره؟
- شاید هر شب و هر روز.
- ولی دوست من تو به من قول دادی که کار به جاهایی مثل ازدواج نکشه اما با تعریفی که تو می کنی ممکنه بابک کوتاه نیاد
- فکر اونجاشم کردم آقای خرمی.

سروش هیچ فکری نکرده بود. او می دانست که هر اتفاقی بیفتد به او مربوط نیست چون فقط یک ماه دیگر آنجا خواهد بود. در اصل خیلی وقت بود که دیگر نه به بابک و نه به هانا فکر نمی کرد. بابک را به حال خود رها کرده بود. تمام تلاش او این بود که بابک را همچنان بهانه ای برای ماندگاری خود و کیوان نگاه داشته باشد. همان کاری که کیوان بارها از او خواسته بود.
- راستی لایلا به اینجا سر زده؟

- یکی دو بار. برای دیدن بابک. ولی می گفت اصفهان کار داره.
- تماس می گیرم که برگرده. حتماً فردا شب باید اینجا باشه

سروش به رومینا گفته بود که حرفی در مورد آمدن لیلا نزنند. بعد سروش گفت: من دیگر برم. فردا شب برای جشن میام

- تو دیگه جزو این خانواده هستی. هر گاه خواستی بیا. بیش از خودت من دوست دارم اینجا باشی. همیشه

این گفته سروش را دلگرم کرد. می توانست بیاید و لیلا را ببیند. هر وقت که بخواهد. آیا باز هم فرصتی مثل شبهای گذشته برایش پیش خواهد آمد؟. نمی توانست خود را از رنجی برهاند که علتش نبودن همیشگی لیلا در کنارش بود. خرمی گفت:

- راستی. دوست دارم فردا شب با اونی که دوستش داشتی بیایی. حالا هم نمیخواهی بگی اسمش کیه؟

- کیوان خندید و آخرین پک به سیگاراش را به تأخیر انداخت. شاید این خندیدن فرصتی برای یافتن پاسخی مناسب به او میداد.

- شما جدی گرفتی؟ ولی چنین کسی نیست. اصلاً وقت فکر کردن به این چیزها را نداشته‌ام. ولی اگر کمکم کنید در مهمانی فردا شب یکی را پیدا می‌کنم.

- هر دو خندیدند. بعد سروش کیوان را که توی زیر زمین بود خبر کرد تا او را برساند. صدای بابک را شنید که بلند بلند چیزی می‌خواند.

فردا شب جشن تولد بابک را برگزار کردند. بابک در لباسی نو و سرزنده حاضر شد. با پدر و خواهرش روبوسی کرد. بعد با سروش و کیوان. چند نفر از اقوام و دوستان آقای خرمی هم آمده بودند. کادوی سروش یک جلد کتاب دربارهٔ متافیزیک بود که می‌دانست بابک به آن علاقه دارد و

چون به زبان اصلی بود گفت: اگر مشکلی پیدا کردی خودم برای ت ترجمه می‌کنم. اما کادوی کیوان فقط یک جمله بود که آن را در گوش بابک زمزمه کرد.

- من بهت قول میدم امسال با هانا ازدواج کنی.

بابک از این کادو بیشتر خوشش آمد. اما با چشمک کیوان فهمید که نباید خوشحالی خود را نشان دهد. این جمله باعث می‌شد بابک حد اقل تا یک سال دیگر به کیوان وابسته بماند. در حین جشن سرور و سیلا فرصتی یافتند و با هم به آشپزخانه رفتند. رومینا و دختر در حال پذیرایی بودند. پس آن دو در اتاق ته آشپزخانه مدتی را با شور و هیجان با همدیگر گذراندند. جشن به خوبی پایان یافت. در پایان آقای خرمی به پسرش یک دستگاه ماشین هدیه داد و از کسانی که آنجا بودند خواست مدتی تحمل کنند و به حرفهای او گوش دهند. روی پله‌ها ایستاده بود. به سرور اشاره کرد که نزد او بیاید. سرور کنارش ایستاد. خرمی گفت:

- آقای شایان برای من و بابک مثل یک معجزه عمل کرده. از وقتی او آمده جز شادی و خوش شانسی چیزی ندیده‌ام. همه شاهد بودید که بابک امشب خوشحال بود. من و پسر بعد از سالها همدیگر را بوسیدیم. می‌خواستم از آقای شایان تشکر کنم.

بعد موسیقی بود و هدایایی که یکی پس از دیگری به بابک داده می‌شد. بابک همان لحظه فکرش را کرده بود. ماشین را به محله ارمینا هدیه می‌داد. چون هانا گفته بود که بسیاری از مسیحیان که در شهر پراکنده‌اند

به خاطر دوری راه نمی‌توانند به کلیسا بیایند. به رومینا گفت کیوان را پیدا کند. کیوان وقتی حرفهای او را شنید یکه خورد ولی گفت:

- اگر پدرت ناراحت نمی‌شه این کارو بکن

- کلیسا و مسیح مهمتره یا ناراحتی و خوشحالی پدرم؟

- نمی‌دونم

کیوان سروش را در جمع مهمانها پیدا کرد. اما به او نزدیک نشد. به رومینا گفت من توی زیر زمینم. از شایان بخواه بیاید آنجا. وقتی سروش آمد گفت:

- خبر خوبی دارم شایان. بابک میخواد ماشینو بده به محله مسیحیان.

- خوب. چرا؟

- برای اینکه مسیح مهمتر از پدرشه

خنده بلندی سر داد و روی یکی از صندلیها ولو شد. بابک بیرون با مهمانها مشغول بود. صدای موسیقی بیرون حرفهای آنها را در خود حل می‌کرد. سروش در حالی که کراواتش را شل و سخت می‌کرد و دماغش را چین داده بود گفت:

- گیرم که بده. چرا گفתי خبر خوبی دارم؟

- برای اینکه ماشین رو من می‌برم میدم به صاحب کلیسا

- خب

- چقدر گیجی بابک به جز من و رومینا و تو به هیچکس اعتماد نداره

رفیق. وقتی ماشینو بده من ماشینو می‌فروشم. پولش هم مال تو. با

پولش یک آپارتمان رهن می‌کنی

سروش از این فکر کیوان وحشت کرده بود. چرا به این فکر افتاده بود؟ چرا

پول را به او می‌داد. البته که فریبا با شنیدن نام آپارتمان خیلی خوشحال

می‌شد. ولی این کار کیوان بدون یک منظور و هدف خاصی نیست. هر چه فکر کرد نفهمید و در پایان هم به حساب دوستی گذاشت. در صورتی که کیوان جز ایجاد یک وابستگی محکم که سروش را کاملاً در اختیار او قرار دهد به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. کاری که امروز آقای خرمی کرد و حرفهایی که در جمع دربارهٔ سروش گفت نشان می‌داد که ممکن است سروش جذب این خانواده شود و در نتیجه از هدف اصلی کنار بکشد. شاید در آینده‌ای نزدیک آقای خرمی بخواهد شایان را به جایی برساند یا اصلاً شریک تجاری خود کند. همهٔ اینها را کیوان حدس می‌زد. در این صورت حتماً سروش کنار خواهد کشید. پس باید این وابستگی محکم را برای روز مبدا ایجاد کرد و این بهترین موقعیت بود. کیوان باهوشتر از آن بود که از رابطهٔ عاشقانهٔ بین او و لیلای بی‌خبر بماند. پس می‌توانست با شدت دادن به این رابطه ذهن لیلای را از کینه نسبت به خودش منصرف کند و از طرفی دیگر سروش را از خرمی دور سازد. این طبیعی بود که در صورت ادامهٔ این عشق به صورت مخفیانه و شدت یافتن آن سروش از آقای خرمی ترس داشته باشد و این خود باعث می‌شد که این دو از صمیمیتشان تا اندازه‌ای کاسته شود. به سروش گفت:

- کاری که می‌کنی آینده که به خرمی می‌فهمانی که آگه با تصمیم بابک مخالفت کنه وضع روحی او خراب میشه و اگر موافقت کنه خیلی بهتره. بقیه‌اش با من. خرمی حرف تو را قبول میکنه

سروش هیچ فکر نکرد آپارتمانی که کیوان از آن اسم برده بود برای فریبا نیست. بلکه کیوان آن را برای لیلای می‌خواست. آپارتمان جایی می‌شد برای ادامهٔ این عشق که کیوان از شدت آن خبر داشت و رومینا هر شب برایش

گزارش می‌داد. حرف می‌زدند که بابک از پله‌ها پایین آمد و ویک مشت چیزهای کاد و پیچی شده را روی زمین ریخت و به طرف آنها آمد. گونه‌های گل انداخته بود. انگار بابک دو هفته پیش نبود. خوشحال به نظر می‌رسید. از کیوان و سروش تشکر کرد. بعد رو به کیوان گفت:

- جدی بود؟
 - آره. البته بین خودمان به مونه. به شایان هم نگو تا غافلگیر شه
 - ولی شایان با خودمونه. نمیتونم بهش نگم.
 - کیوان اخمی ساختگی کرد و گفت:
 - باشه بگو.
- بابک رو به شایان گفت: کیوان به من قول داد که من و هانا با هم ازدواج می‌کنیم. خیلی که طول بکشه یک سال دیگه
- سروش که از این یکی ترفند کیوان خبر نداشت گفت:
- پس برای همینه که اینهمه خوشحالی؟ من فکر می‌کردم به خاطر ماشینه؟ آگه اینجوره پس حتماً ازدواج می‌کنی. چون کیوان خوشقوله
 - گفتم ماشین. من با بابک حرف زدم. میخوام ماشینو بدم به محله مسیحیان. بهش احتیاج دارن. من که از خونه زیاد بیرون نمی‌رم. بابک
- میگه پدرم ناراحت میشه
- پدرت با من.
 - پس من فردا ماشینو می‌فرستمش. کیوان زحمتشو می‌کشی؟
 - به شرط اینکه هیچکس غیر از خودمون سه نفر نفهمه. یک وکالتنامه هم باید امضا کنی که کاری نداره.
 - باشه. قبول.

بعد رو به عکس عیسی مسیح کرد و زیر لب چیزی خواند. همه کارها تا دو روز بعد انجام شد. کیوان با پول فروش ماشین آپارتمانی در اکباتان برای سروش رهن کرد و به او گفت که اینجا محل عشق مخفی توئه. لیلا رو اینجا ملاقات کن. بعد همه چیز را برایش گفت. سروش متعجب به او نگاه کرد ولی بعد صورت او را بوسید. عشق به لیلا قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. وگرنه باید این سؤال به ذهنش می‌رسید که اگر بابک از هانا درباره ماشین پرسد آیا همه چیز لو نمی‌رود؟ نه تنها فروش ماشین بلکه کل نقشه‌ای که کیوان با حساسیت و حوصله تمام تا اینجا رسانده بود بر ملاً نمی‌شد؟ این سؤال به ذهنش نرسید وگرنه شاید اتفاقات بعدی مسیر دیگری می‌یافت. از آن به بعد سروش کمتر به خانه خرمی می‌رفت. بهانه‌اش این بود که بعد از پانزده روز مرخصی و تعطیلی کارش باید کارهای عقب مانده را جبران کند. به فریبا هم کمتر سر می‌زد و مخصوصاً شبها خانه را ترک می‌کرد. فریبا چیزی نمی‌گفت. چون از اول کیوان شغل سروش را طوری برای او مطرح کرده بود که فکر تنهاییهای طولانی را نکند. سروش با خیال راحت به عشق مخفی خود می‌پرداخت. لیلا نیز به حد شیفتگی رسیده بود و از آنجا که پی برده بود شایان می‌تواند به راحتی یک آپارتمان بخرد بیش از گذشته از ازدواج حرف می‌زد. اما شایان می‌گفت: هنوز زوده. باید صبر کرد. از آنجا که هر دو شیفته همدیگر بودند حرفهای همدیگر را می‌پذیرفتند. لیلا تا دیروقت آنجا می‌ماند و بعد به خانه بر می‌گشت. آقای خرمی غیبتهای طولانی شبانه او را به حساب همه چیز از جمله درس و دوستان و شرکت در جشنهای تولد می‌گذاشت مگر دوستی و نزدیکی با مردی که

او را دوست نزدیک خود می‌دانست. آقای خرمی آتروزها بیش از گذشته به شایان فکر می‌کرد. دوست داشت هر چه زودتر دست به کاری بزند که تا حد زیادی شایان را خوشحال کند. گاهی در اتاق کار خود می‌نشست و به عکس دوست جوانیش شایان زل می‌زد تا بالاخره نشانه‌ای هر چند کوچک از شباهت بین او و شایان کنونی می‌یافت و خوشحال می‌شد. آنقدر این کار را تکرار می‌کرد که ذهنش توانایی تشخیص آن دو را از دست می‌داد. خرمی انگار که به آرزویش رسیده باشد عکس را می‌بوسید و با آن حرف می‌زد. می‌گفت جبران می‌کنم. کاری می‌کنم که مرد خوشبختی باشی. در زندگیت هیچ کمی و کاستی حس نکنی. حالا می‌بینی که چطور از پس این کار بر می‌آیم. خوب. دوست من اگر توانستم این کار را بکنم مرا می‌بخشی؟ مرا خواهی بخشید نه؟ اما از سوی عکس پاسخی نمی‌آمد. التماس می‌کرد اما پاسخی نمی‌آمد. آنوقت بود که آقای خرمی به گریه می‌افتاد. او هر روز به جشن تولدش نزدیک‌تر می‌شد. آیا در این فکر بود که در آن جشن چیزی را اعلام کند که همه را به حیرت بیندازد؟ مثلاً اعلام کند که شایان از حالا شریک تجاری اوست؟ یا فلان خانه یا ویلا را به او بخشیده است. یا سود سفر تجاری اخیرش را به او خواهد داد. ولی آقای خرمی چنین کسی نبود. او بیشتر کارهایش را مخفیانه انجام می‌داد. هیچ یک از رقبای تجاریش از سفرهای او خبردار نمی‌شدند. هیچکدام نمی‌دانستند که او با چه کسانی شریک است و اصلاً رابطه‌اش بیشتر با چه کسانی است. مهمانی‌هایی که می‌داد و رقبای خود را دعوت می‌کرد را باید نوعی زیرکی به حساب آورد. او این کار را می‌کرد تا آنها را به این فکر بیندازد که همه

کارهایش علنی است. گاهی از یک سفر تجاری و خیلی کم مایه خارجی خود برای آنان حرف می‌زد. و از آن به عنوان مهمترین سفرش در تجارت نام می‌برد. معمولاً رقابیش با این فکر از مجلس مهمانی او بیرون می‌آمدند که او فردی تاجر پیشه است ولی قدرتمند نیست. بهتر است فقط از مهمانیهایی که می‌دهد لذت ببریم. و چندان کاری به کارش نداشته باشیم. چون آنقدر ضعیف است که نمی‌تواند تاثیری بر قدرت تجاری ما داشته باشد. پس اینکه او بخواهد در آن جشن چیزی از شایان بگوید محال به نظر می‌رسید. سروش سعی می‌کرد روزها به خرمی سر بزند و با او گپ دوستانه داشته باشد. هر بار شاهد بود که خرمی اشتیاق بیشتری نشان می‌دهد. دیدن این اشتیاق از سویی او را خوشحال می‌کرد و از سوی دیگر رنجش می‌داد. او هیچگاه اتفاق آن شب و حرفها و حرکات آقای خرمی را از یاد نمی‌برد. به همین دلیل نسبت به او احساس نفرتی در وجودش بود. تمام ثروت او را آلوده به خون افرادی می‌دید که می‌توانسته‌اند تا حالا زندگی کنند. اما به خاطر خیانت یک نفر مرده‌اند. در این حالت بود که خیانت خود به او یعنی همان ربودن دل دخترش و عشق هر شبهش با او را گناه نمی‌دانست. بلکه نوعی تلافی می‌دانست و از کار خود خوشنود می‌شد.

۲۱

عصر بود و لیلا گفته بود که در آپارتمانشان منتظرش است. سروش میوه و تنقلات خرید و سر ساعت به آپارتمان رسید. اما قبل از ورود زنی را دید که به سمتش می‌آمد. چادر سیاه و قد تقریباً بلند و باریک. هیچ فرصتی پیدا نکرد و زن خیلی زود خود را به او رساند. تکه کاغذی را به طرفش گرفت و گفت:

– اگر به توضیح نیاز داشتی آقا شایان

– شما؟

– منو می‌شناسید. تو محوطه‌ام. منتظرم. بهتره برای خانم لیلا بهونه ای جور کنی

شایان کاغذ را گرفت. میوه و تنقلات را روی زمین گذاشت. زن رفته بود. به کاغذ نگاه کرد. کاغذ سفید بود. چیزی نوشته نشده بود. احساس بد و مضطرب کننده‌ای به او دست داد. زن اسم لیلا را آورده بود. اسم خودش را. پس از همه چیز خبر داشت.

اندکی بعد سروش در محوطه دنبال زن می‌گشت. خریده‌های خود را توی سطل آشغال انداخت. چادر سیاه را تشخیص داد. زن روی نیمکت سیمانی نشسته بود. کنارش نشست. نفس نفس می‌زد. کاغذ توی دستش بود

- از من چه می‌خواهی؟

- هنوز منو نشناختی؟

- چرا باید بشناسم؟

- به هر حال دستور خانم آینه که بری پیشش.

- خانم؟

- آدرس رو بهت میگم. منظورم خانم ناموریانه. میدونم نمی‌شناسی

- چرا باید برم؟

- برای اینکه مجبوری. حتماً فهمیدی که من از رابطه‌ت و لایلا خانم با

خبرم

- بله.

زن رو به سروش کرد و صورتش را نشان داد.

- تو؟

- بله. منم. همکار رومینا در آشپزخانه. به رومینا هم چیزی نمیگی.

- نمی‌فهمم. گیج شدم

- فقط آدرسو میگم. بعداً می‌فهمی چه خبره. تا شب وقت داری اونجا

باشی.

- تهدید می‌کنی؟

- شاید. شاید هم نه. دارم دوستانه میگم که آقای خرمی بفهمه واسه خودت و لیلا بد میشه

دختر آدرس را گفت و تند رفت. همانی بود که رومینا گفته بود برای گدایی به خانه خرمی می آید و بعد شده بود همکار رومینا در آشپزخانه. ولی برای سروش مهمتر این بود که خانم ناموریان کیه؟ چه کار باهاش داره؟ هر چه بود باید می رفت.

به آپارتمان برگشت. لیلا مشغول واریسی کف پایش بود. گفت انگار کف پایش یک میخچه است. باید برود دکتر نشان دهد. سروش حرفهایش را با اضطراب گوش داد. بهانه ای آورد و اصلاً برایش مهم نبود قبول کند یا نه. از آپارتمان بیرون زد و به همان آدرس رفت. آدرس را به راننده تاکسی گفته بود و حالا مقابل خانه بزرگی ایستاده بود.

زنگ در را با تردید فشار داد. همکار رومینا در را باز کرد و در فاصله رسیدن به ساختمان اصلی و گذشتن از مسیری که پر از درخت بود خود را معرفی کرد. اسمش زهرا بود. سروش کاملاً ساکت بود. ذهنش پر از سؤال بود و اینکه اگر فرصت داشت موضوع را با کیوان در میان می گذاشت. اما فرصتی نبود. حالا در یک اتاق که به اتاق پذیرایی می مانست نشسته بود. میز عسلی روبرویش انباشته از میوه و بشقاب و یک تنگ شیشه ای آب بود. زهرا او را تنها گذاشت و کمی بعد زنی وارد شد. سروش ایستاد. زن که سنش به چهل یا کمی بیشتر می رسید سلام کرد و همزمان لبخند زد.

- چرا ایستادی آقای شایان. بنشین

- خانم ناموریان؟

ناموریان روبرویش نشست. فاصله آنها را فقط میز عسلی پر کرده بود. بوی عطری غلیظ فضا را پر کرد. ناموریان بشقابی برداشت و روی پایش گذاشت. بعد خم شد و میوه‌ای برداشت.

- با من کاری داشتید؟ من نمی‌فهمم

- خب می‌فهمی. در ضمن از اینکه زود اومدی ممنونم

سروش برای خودش آب ریخت و لیوان را توی دستش گرفت. گفت:

- زود اومدم. چون به نوعی تهدید شدم

- عجب؟

زن قاچ میوه‌ای را گاز گرفت. صورت پری داشت. آرام بود و انگار هیچ عجله‌ای برای حرفهایش نداشت.

- اول می‌خواستم کیوان را انتخاب کنم. ولی مطمئن نیست. اصلاً مطمئن نیست.

- انتخاب برای چه؟

- برای کاری که می‌گم.

- چرا خودتونو معرفی نمی‌کنید؟

- ما خیلی با هم کار داریم. کارمون هم طول می‌کشه. پس بهتره اینقدر لفظ قلم صحبت نکنی آقا.

سروش آب را خورد و لیوان را روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید.

- منتظرم بشنوم.

زن که هنوز میوه می‌خورد نگاهش را به او دوخت

- اول اینکه من مادر لیلا هستم. مادر بچه‌های سهراب. همون دوست عزیزت.

سروش پاسخی نداد. در اصل باور نکرده بود.

- از همه کارهای تو و کیوان هم با خبرم. از نقشتون برای روز تولد

سهراب. نقشه خوبیه. فکر می‌کنی از پیش بر می‌آی؟

سروش از حرفهای زن فهمید که زهرا یک جاسوس بسیار خوب برای

این زن بوده. حالا که زن این قضیه را می‌دانست پس حتماً در مورد

چیزهای دیگر هم می‌داند. در مورد بابک. در مورد

- شما کی هستید خانم؟

- گفتم که. همسر سهراب. همسر سابقش.

- و این حرفهایتان برای چیست؟ اینکه می‌خواهید من و کیوان رو رسوا

کنید؟ خب. من چیزی برای از دست دادن ندارم

زن بشقاب پر از پوست را روی میز عسلی گذاشت. بعد آرام نشست و

لبخند زد.

- اتفاقاً برعکس

- پس چی؟

- می‌خوام به گم کارتون عالیه.

- آقای خرمی درباره شما به من چیزی نگفته

- به خاطر تنفرش از من

- من نمی‌فهمم خانم. بهتره یه کم توضیح بدین. من چرا اینجام

- چون کار مهمی دارم که چند ساله دارم برای اجراش نقشه می‌کشم. و

حالا مردی که شرایط اجرای نقشه منو داشته باشه پیدا شده. خودت.

شایان خان. دوست عزیز سهراب خرمی. کسی که بیشتر از هر کسی

بهش اعتماد داره

- نه. من هیچ نقشه‌ای برای آقای خرمی ندارم. گاهی حتی به نقشه کیوان شک می‌کنم که انجامش بدم یا نه

- چرا؟

- به خاطر اینکه واقعاً منو دوست خودش میدونه و به هم محبت کرده. هر چند نمیدونم نقشتون چیه ولی نه. میگم نه

- منظورت از محبت کردن چیه؟ به خاطر لیلا میگی؟ عاشقشی؟ اون دختر من هم هست

- اگر به من به خاطر قبول نکردن نقشتون صدمه بزنید به لیلا هم صدمه زدن. چون واقعاً شیفته من شده و همش از ازدواج حرف میزنه. اون نمیدونه که من چیزی تو بساط ندارم

- ولی تو خیلی بیشتر از اونچه لیلا فکر کنه تو بساطت داری. البته آگه به حرفم عکمل کنی. پس بهش بگو باهاش ازدواج می‌کنی.

- چطور؟

- بین شایان. من نه به دخترم نه فرهاد و بقیه اهمیت نمی‌دم. ولی کاری می‌کنم که باهاش ازدواج کنی. فقط اینو به گم که بابک برام مهمه. بابک رو دوست دارم.

زن همه چیز را گفت. گفتگوی آنها طولانی شد. هر جمله‌ای که از زبان خانم ناموریان جاری می‌شد سروش احساس بهتری پیدا می‌کرد. نقشه‌ای که او داشت کاملاً به نفع او بود. این نقشه در مقابل کاری که کیوان و او می‌خواستند انجام دهند خیلی بزرگتر بود. سودی که از این کار به دستش می‌رسید بسیار بیشتر بود.

- من قبول می‌کنم. ولی چطور یکدفعه اینقدر تغییر کنم. منظورم از نظر مالیه. خرمی شک می‌کنه. بعد کیوان. چطور به کیوان به گم که ...
- چند روز اینجا می‌مونی.
- اینجا؟ خب. چند روز بمونم بعد برم به گم تاجر و چند ملیارد پول تو حسابمه و اونهامه املاک؟
- چه عیب داره. بگو تا حالا شخصیتتو رو نکردی. چون اطمینان نداشتی
- کیوان که همه چیو میدونه چی؟
- اون هم کنار میاد. میدونم خیلی زیرک و ولی میتونی تهدیش کنی. میتونی پولی بهش بدی ساکت به شه. کیوان اونقدر گشنگی کشیده که با پول کمی دهنش بسته میشه و کنجکاوی هم نمیکنه
- چرا مطمئنی سهراب با من شریک میشه؟
- چون بهت اطمینان داره. بهش بگو تا حالا در مورد اینکه تاجر موفقیه یا نه شخصیت اصلیتو که تجارته مخفی کردی ولی الان میخوای بهش کمک کنی.
- آن دو بیشتر صحبت کردند. قرار شد فروش خودش را به عنوان تاجر لوازم آرایشی و قاجاق این لوازم جا بزند. زن به او گفت خرمی بیشتر مواد مخدر و نوشابه‌های الکلی قاجاق می‌کنه. رازهای دیگری هم از خرمی گفت. در پایان حرف از شایان دوست قدیمی و اعدام شده خرمی شد. زن صورتش تغییر حالت داد. از آن جدیت خاص بیرون آمد و رقیقتر شد. از صندلی کنده شد. چند قدم راه رفت. کف دستها را به هم مالید.

- شایان؟ خب. تمام کارهایی که می‌کنم و این انتقام به خاطر خودم و شایانه

- پس خوب می‌شناسیش

- می‌شناسم؟ من و اون عاشق هم بودیم. سهراب حسودی می‌کرد. بعد هم کاری کرد که به دست ساواک شاه کشته به شه. همش به خاطر این بود که بتونه با من ازدواج کنه.

- باورش سخته. خودش چیز دیگه ای گفت. البته هیچ حواسش نبود چی میگه

- اون لعنتی زندگی منو خراب کرد. بعد از هشت سال طلاقمو گرفتم رفتم خونه پدرم. پدرم بچه‌ای به جز من نداشت. وقتی مرد همه ثروتش به من رسید. من هم اون پولو انداختم تو تجارت.

سروش ساکت بود. حالا کاملاً آرام بود. اصلاً برایش مهم نبود شایان کی بوده و این زن برای چه اینهمه پول در اختیارش می‌گذارد.

- فکر نکن همینجوری بهت اطمینان کردم شایان خان. اونقدر ساده نیستم که تو میتونی پول منو برداری و از بازی کنار بکشی. ولی اگر چند برابر این پول و اموال در انتظارت باشه دیگه نمی‌تونی. از طرفی دیگه میدونی که زنی با اینهمه دارایی چه کارهایی میتونه انجام بده

- نه. اهل خیانت نیستم خانم. نیاز به تهدید نبود

- ولی اون بازی پوکر رو هم انجام بده.

زن به طرف در اتاق رفت. زهرا را صدا زد و برگشت

- شاید تو هم از اولین کسانی باشی که تو ایران از موبایل استفاده می‌کنه

— از چی؟

زهرای با جعبه‌ای در دست وارد شد. زن موبایل را بیرون آورد و به او داد.

— خودم هم دارم. با این میتونیم در تماس باشیم. خیلی وقت نیست وارد بازار شده.

— ممنونم

— حالا چند روز اینجا میمونی. زهرا اتاقتو بهت نشون می ده. نگران

چیزی نباش. زهرا بر میگردد خونه سهراب. خبرها رو میاره

فصل دوم



وقتی سروش رسید آقای خرمی گوشی به دست با پسرش فرهاد حرف می‌زد. او از فرهاد می‌خواست به ایران برگردد. وقتی گوشی را گذاشت رو به سروش کرد. ابتدا با لبخند او را پذیرفت. دستش را فشرد و همدیگر را بوسیدند. بعد گفت:

- شایان عزیز راستشو بخوای از دستت دلخورم. دیگه اینطرفها نمی‌آی. شاید از من دلخور باشی. ولی دلش رو نمیدونم. بابک هم خیلی ازت دلخوره. میدونی که چقدر رو تو حساب میکنه

سروش همراه با آقای خرمی که دست او را گرفته بود و می‌کشید نشست. اتاق پذیرایی بوی عطر جدیدی می‌داد که خوشایند بود. پرده‌ها عوض شده بودند و به جای رنگ قرمز رنگ صورتی با گلهای نارنجی کم رنگ و حاشیه‌های رج رجی انتخاب شده بود. درست کنار تلفن یک تلویزیون با صفحهٔ بزرگ دیده می‌شد که پوستهٔ بالای آن برق می‌زد. هوا چندان خنک نبود و شاید به همین دلیل آقای خرمی پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود که

اصلاً به او نمی‌آمد. سبیل پر پشتش صاف بود و به پایین شانه خورده بود. سروش گفت:

- منو ببخشین. این چند هفته به کارهای عقب مانده می‌رسیدم. ولی از اینکه تماس هم نگرفتم تقصیر کارم. سعی می‌کنم جبران کنم. امیدوارم بابک بهتر شده باشه. همینطور خانم لیلا امیدوارم خوب باشند

وقتی اسم لیلا را آورد کمی از جایش تکان خورد و با کراوات تازه‌اش بازی کرد. آقای خرمی لبخند زد:

- میدونی چیه شایان. بیشتر از بابک خودم بهت عادت کرده‌ام. چند بار از کیوان سراغت را گرفتم ولی خبر نداشت. ولی لیلا. اخلاقش عوض شده. نمیدونم سرش کجا گرمه. شب‌ها دیر میاد خونه. لازمه خودت یک صحبتی باهاش داشته باشی. میدونم که به تو راستشو میگه

سروش حس کرد باید حرف را عوض کند. رومینا وارد شد و از دیدن سروش خود را کمی خم کرد و سلام کرد. بعد ظرف میوه و چای را گذاشت و رفت. لبخند همیشگی روی لبهایش بود. سروش یک دانه انگور سرخ جدا کرد. سطح خنکی داشت. آن را توی دهان گذاشت و گفت:

- کارهای عقب مانده حتماً برای شما هم آزار دهنده است
- چگونه؟

- منظورم تجارته. اگر یک بار در اعداد و ارقام اشتباه کنی باید دوباره از اول شروع کرد. این کار رو هم نمی‌شه به هر کسی سپرد. باید خود آدم انجامش بده

خرمی به چهرهٔ شایان که انگور را دانه دانه توی دهان می گذاشت و با لحنی آرام حرف می زد نگاه کرد.

- البته دوست من. کار سخته. ولی لذتبخشه. اگر پایان خوبی داشته باشه لذتبخشه
سروش با شیطنت گفت:

- برای من همیشه پایانش خوب بوده. مخصوصاً این چند روز
- در آمد خوبی داشتی؟
- البته. بدن هیچ زحمتی تونستم به قول شما پایان خوبی به یک معاملهٔ بزرگ بدم

آقای خرمی برای خودش چای ریخت و مقداری شکر به آن اضافه کرد. قاشق طلایی را برداشت و چای را به هم زد. سرش پایین بود. سروش به خوبی حس کرد که ذهنش را درگیر کرده است.
- معاملهٔ بزرگ؟ من فکر می کردم فقط زبان تدریس می کنی. خوب مثل اینکه مغازه و این جور چیزها هم داری.

سروش چیزی نگفت و انگار تازه تلوزیون را دیده باشد به آن خیره شد:
- فکر نمی کردم با این همه دوست و آشنا و مهمانی فرصت داشته باشی تلوزیون هم تماشا کنی. هر چند وسیلهٔ خوبی.
- درست گفתי دوست من. اصلاً وقت ندارم. همین دیشب بود که کلی مهمان داشتم. لیلا هم که خونه نبود. تو هم نبود. راستش وقتی تو توی مهمونی نیستی از خودم می پرسم چه چیز تازه ای دارم که بهش افتخار کنم؟ به رومینا افتخار کنم؟

آقای خرمی بلند خندید. سروش هم خندید. و مقداری شکر توی استکان ریخت و یک لیموترش با دو انگشت گرفت و بالای استکان فشار داد. بعد جای ریخت. سرش پایین بود. یک لحظه چشمش به فرش افتاد. تازه فهمید که فرش هم عوض شده است. فکر کرد: همه چیز را نو کرده. یعنی هر سال قبل از جشن تولدش این کارو میکنه؟. قاشق را برداشت و گفت:

- چرا به بابک افتخار نمی‌کنی؟ بابک یک استثناست
- هیچ دوست ندارم درباره بابک حرف بزنم
- چیزی شده؟
- از وقتی از خارج برگشتم به من سر نزده. باورت میشه؟ از اینکه من یک تاجر باشم بدش میاد؟ انگار من گناه کرده‌ام.
- سروش استکان را به دهان برد. جای با لیمو خوش طمع شده بود. آقای خرمی به جلو خم شد و سیلش را با نوک دو انگشت گرفت. انگار می‌خواست آن را مثل یک بته کوچک گیاه از ریشه در آورد. خشمگین بود. روی پیشانی‌اش چین افتاد و وقتی دهان باز کرد چین‌ها به تمام صورتش سرایت کردند.
- باید با بابک حرف بزنی شایان. تو بهتر از من میدونی که تو مسیحیت مخصوصاً پروتستان تجارت کار نیکی تلقی میشه.
- طوری حرف می‌زنی انگار توی زیرزمین یک کشیش باشه
- البته دوست من. یک کشیش. اما کشیش‌ها هم کمی به فکر شکمشان هستند. بابک چی؟ به خاطر اون دختره هر کاری میکنه.
- پس مذهبش هانا پطروسیانه نه مسیحیت

آقای خرمی به خنده افتاد. از هم فکری سروش با خودش و اینکه چقدر به هم نزدیک و هم عقیده هستند واقعاً خوشحال بود. حالا سیگاری روشن کرده بود. سروش گفت:

- باهاش صحبت می‌کنم. مخصوصاً ...
کمی مکث کرد تا جرعه آخر را بنوشد. در این فاصله به جمله‌ای که می‌خواست بگوید فکر کرد.

- مخصوصاً اگر بفهمه که من هم یک تاجر هستم.
آقای خرمی سیگار را بین انگشتها گرفت و با سیبلش بازی کرد بعد گفت:
- اینطوری بگی خوبه. عالیه.

معلوم بود که آقای خرمی حرف سروش را جدی نگرفته است. سروش گفت:
اگر اجازه بدی می‌خوام برای تولدت جشن بخصوصی بگیرم. البته اینجا برای اون جشن کوچیکه. من باغ خودم رو ترجیح میدم.

- لطف داری شایان. ولی تا حالا از باغ نگفته بودی
- نگفته بودم چون می‌خواستم امروز به گم که به جشن نزدیک می
شیم. من می‌خوام محبت‌های شما رو جبران کنم. اگر قبول نکنی خیلی
دلخور میشم. می‌خوام شرکای خودم رو هم دعوت کنم
- شرکا؟

- بله دوست عزیز. منظورم شرکای تجاریمه. خوبه با هم آشنا بشیم
- این یک شوخیه؟

- نه. گفتم که اگر همه چیز رو امروز بهت می‌گم فقط برای آینده که
نمی‌خواستم زودتر به گم. هر چند زبان هم تدریس می‌کنم. این
کاریه برای همراه کردن ذهن دیگران. برای تدریس زبان هیچ پولی

دریافت نمی‌کنم. این کارو می‌کنم چون دوست دارم. از طرفی باعث میشه چندان سر زبانها نیفتم.

- آقای خرمی از روی مبل بلند شد. پاهایش از هم باز بود. خم شد و سیگارش را از لبه زیرسیگاری برداشت و از زنجیره مبل‌ها بیرون رفت. شروع به قدم زدن کرده بود. در این فاصله سروش هم سیگاری روشن کرد و زیرچشمی آقای خرمی را می‌پایید. او آهسته قدم می‌زد و گاهی می‌ایستاد تا به قاب عکسی نگاه کند. قاب عکسها برایش مفهومی نداشتند. حرفهای شایان برایش بیش از حد ناگهانی بود. آیا خوشحال شده بود؟ هنوز زود بود که از شوک بیرون بیاید و بفهمد که خوشحال است یا نه. تمام حرکات و حرفهای شایان از ابتدای آمدنش تا حالا را مرور کرد. چقدر زود توانسته بود در دل همه جا باز کند. همین شب گذشته چند تا از خانمها سراغ او را گرفتند. قبول می‌کنم. البته. اگر قبول نکنم نخواهم فهمید که در تجارت تا کجا پیش رفته. برای امتحان هم یک چیزی می‌گویم. مثلاً می‌گویم خانه‌اش کجاست. می‌خواهم به خانه‌ات بیایم. اصلاً همین امشب به خانه‌اش می‌روم. همه چیز مشخص می‌شود. پس او تاجر است؟ با شریکهای زیاد؟ چقدر هم باهوش است. زبان تدریس می‌کند تا سر زبانها نیفتد. برای فرار از مالیات؟ نمی‌دانم. به هر حال او روانشناسی خوانده. خیلی خوب بلده که هر کسی حتی منو سر کار بزاره. چقدر فکر کردم که چطور بدون اینکه بفهمه پولی به دستش برسانم یا شریکش کنم. حالا می‌بینم این فکرها الکی بوده.

- واقعاً من با کی طرفم؟ به طرف شایان برگشت. شایان تکمه‌های تلوزیون را امتحان می‌کرد. آقای خرمی به طرفش رفت:
- هی دوست من. بین اگر جوابتو میخوای همین حالا بریم به همون باغی که میگی؟ زیاد که دور نیست. ها؟ بعدش هم میخوام خونتو ببینم. باید باشکوه باشه. همه چیزو از من مخفی کردی‌ها؟
 - سروش خونسرد دستش را از روی تلوزیون برداشت و گفت:
 - بیرون شهره. ولی زود می‌رسیم. پس امشب مهمان منی.
 - از جیب کتش موبایل را بیرون آورد و شماره گرفت. آقای خرمی گفت:
 - از این ماسماسکها خوشم نیامد
 - پیر شدی دوست من. ولی برای تو هم دارم. باید داشته باشی
 - خارج از ایران زیاد دیدم ولی تو ایران خیلی کم
 - تا یک سال دیگه همه جا ریخته از اینا
 - سروش شروع به حرف زدن کرد. اول با خانه تماس گرفت و چیزهایی گفت. بعد دوباره شماره گرفت:
 - الو شفیق. سگ‌ها رو ببند. مهمان داریم. همه چی مرتبه؟. خوبه
 - بعد رو به خرمی گفت: راه بیفتیم که به شب نخوریم. بعدش هم یک کت بپوش. توی باغ هوا خیلی خنکه. آقای خرمی به طرف میز رفت و سیگار برگش را توی بشقابی له کرد. بعد لباس پوشید و لی یکدفعه ایستاد. انگار سربازی که یکباره بفهمد توسط دشمن محاصره شده‌اند بخواهد به دیگر سربازان هم بگوید. سروش گفت:
 - چیزی شده؟
 - ماشین. متاسفم. باید صبر کنیم تا کیوان برگرده.

- کیوان؟ نه. من خودم ماشین دارم. لازم نیست. فقط صبر کنید سری به بابک بزنم
- باشه. من بیرون منتظرم. بعد برگشت به اتاق نشیمن و به آشپزخانه زنگ زد. به رومینا گفت که ممکنه تا دیر وقت نیاد. مواظب خونه باشه. از خانه خارج شد و دم در از دیدن ماشینی به آن زیبایی یکه خورد. ماشین بنز با مدلی که تازه به بازار آمده بود و رنگ سیاه. همه جای ماشین برق می‌زد. حالا دیگر کم کم باور می‌کرد که شایان نه به او دروغ گفته و نه شوخی کرده. چطور کسی مثل شایان که آنقدر دوستش داشت می‌توانست به او دروغ بگوید. از اول هم نباید شک می‌کردم. این شک من به شایان یک اشتباه بزرگ بود. فقط ای کاش فکر نکنند که می‌خواهم او را امتحان کنم. وگرنه دوستی بینمان کم رنگ می‌شود. هیچکس را به اندازه او دوست ندارم. مخصوصاً که به او مدیونم. او فقط شایان نیست. دوست سی سال پیش من است که دوباره زنده شده تا من دینم را بهش پرداخت کنم. حالا به حرفهایش شک می‌کنم؟ او باهوشتر از این حرفهاست که نفهمد. حتماً فهمیده که به او شک کرده‌ام. بله. حالا چرا اینقدر دیر کرد. بفرما. این هم کیوان پدرسوخته. معلوم نیست تا حالا کجا بوده؟ ماشین من در مقابل این هیچه. تا حالا کجا بودی؟
- بله قربان؟
- کیوان با نگاهی کوتاه به ماشین فکر کرد که یکی از شرکای مهم آقای خرمی اینجاست. گفت:
- خودتان گفتید به تعمیرگاه برم

- ماشین هنوز کار داره؟
 - نه قربان. فردا تحویلش می‌گیرم
 - پس برای خرید دیگه از ماشین من استفاده نکن. از همین الان پارکش کن.
 - چشم قربان.
- در این لحظه سروش از زیرزمین بیرون آمد و صدای کیوان را شناخت. کمی صبر کرد تا کیوان وارد شود. بعد او را به کناری کشاند و گفت:
- میدونم میخوای چی بگی؟ چند هفته است پیدام نیست. بین من هم دارم نقشه رو دنبال می‌کنم. اگر چیز عجیبی دیدی فکر بدی به سرت نزنه. ضمناً میدونم که وقتمون کمه. من کاملاً آماده‌ام. قول میدم موفق به شم.
 - نو نوار شدی؟ چیه؟
 - گفتم که.
 - اون چیزهای عجیب چیه که ممکنه فکرهای بد به سرم بزنه؟
 - مثلاً اگر بهت به گم اون ماشین بیرون مال منه چه فکری می‌کنی؟
- کیوان خندید و به طرف زیرزمین نگاه کرد. بعد آنقدر به سروش نزدیک شد که سروش ناچار شد بوی الکل دهانش را فرو دهد. گفت:
- فردا عصر خونه منتظرتم. همین.
- سروش تند به طرف در خروجی رفت و نگاه سنگین و مشکوک کیوان را روی خود حس کرد. عرق کرده بود. در ماشین را برای خرمی باز کرد. خودش هم نشست و ماشین را روشن کرد. کولر را زد و با دستمال عرقش را پاک کرد. آقای خرمی گفت:

- از رنگش خوشم اومد. و دستش را در هواتکان داد. دوباره گفت:

- این صدای چیه؟

صدای موبایل سروش بود. سروش با انگلیسی چند جمله گفت. پشت خط بابک بود که تازه شماره را به او داده بود تا هر وقت خواست با او تماس بگیرد. بابک داشت کتابی که سروش در شب تولدش به او هدیه داد می‌خواند و حالا چند سؤال درباره کلماتی که معنایش را نفهمیده بود داشت. سروش گفت یک دیکشنری برایش می‌خرد. و گوشی را قطع کرد. آقای خرمی خاموش به جلو خیره بود. هموز در شوک به سر می‌برد. بین راه ایستادند و سروش دو نوشابه سرد گرفت. دوباره راه افتادند. هوا گرگ و میش بود که رسیدند. دو نفر در را باز کردند و ماشین وارد باغ شد. هر دو طرف مسیر درختهای یکدست و همشکل در خطی طولانی ایستاده بودند. سروش کولر را خاموش کرد. شیشه را پایین داد. شیشه‌ها همزمان پایین آمد و هوای مطبوعی وارد شد. کمی دیگر راندند و در مقابل ساختمانی آجری با نمای قشنگ ایستادند. پیاده شدند. سروش بدن چاقش را به بیرون هل داد. دو نفر افغانی به آنها نزدیک شدند و احترام گذاشتند. سروش چیزهایی گفت و بعد دستش را روی دوش خرمی گذاشت: بیشتر وقتها رو اینجا می‌گذرونم. جایی که برای جشن در نظر گرفتم پشت ساختمونه. یک فضای سرسبز و عالی. الان می‌بینی. به فضای پشتی رفتند. همانطور که سروش گفته بود فضایی وسیع بود که به پارکهای بزرگ تفریحی می‌مانست. چند آبشار در فاصله‌ای زیاد و مقدار زیادی نیمکت چوبی. در کنار همه آنها چادرهایی بزرگ و کوچک با رنگهای مختلف بود. آقای خرمی در سکوت به حرفهای شایان گوش می‌داد:

- اینجا می‌توانیم یک شبانه روز جشنی با شکوه برگزار کنیم. می‌بینی که جا برای مهمانهای زیادی هست. مطمئن باش که با شخصیت‌های تجاری بخصوصی هم آشنا میشی که شاید بتونی با اون‌ها رابطه تجاری پر منفعتی داشته باشی.

آقای خرمی دچار احساسهای متضادی شده بود که از آنها خلاصی نداشت. او که در این روزها سخت در فکر نوعی غافلگیر کردن شایان بود. طوری که او را در مقابل آینده‌ای درخشان قرار دهد اکنون خود دچار آن غافلگیری توسط شایان شده بود و می‌دید که دیگر هیچ راهی برای کمک به شایان نیست. چون او به هیچ کمکی نیاز نداشت. حالا که دیگر امید خود را برای ارضای خود و کم کردن ناراحتی بیست ساله وجدانش نمی‌دید بر اندوهش افزوده می‌شد. بعد با هم وارد ساختمان شدند. اگر زیر زمین را هم به حساب می‌آوردی ساختمان سه طبقه بود و در هر طبقه وسایل تفریحی مجزا دیده می‌شد. قسمتی از طبقه سوم به سینما اختصاص داده شده بود. سینمایی بزرگ با پانصد صندلی که هیچ تفاوتی با سینماهای شهر نداشت. در زیر زمین استخر شنای گرم و سرد و در طبقه هم کف انواع بازیهای ورزشی با فضاهای مناسب و کلی اتاق برای نرمشهای گوناگون دیده می‌شد. سروش گفت همه مهمان‌ها می‌توانند در اینجا به تفریح بپردازند. حتی می‌توانند خانواده‌های خود را همراه بیاورند. دو نفر که نگهبان باغ به نظر می‌رسیدند از خرمی و شایان پذیرایی کردند. شام هم گوشت خرگوش با نوشیدنی سرد خوردند که سستی عجیبی در هر دو به وجود آورد. تصمیم گرفتند که بعد از یک استراحت کوتاه به شهر برگردند و به منزل سروش هم سری بزنند. آن‌ها در اتاقی که از هر نظر برای استراحت مناسب به نظر می‌رسید روی تخت دراز

کشیدند. پنجره‌ها را باز کردند و سروش به یکی از نگهبانها گفت که سگها را باز کند. آقای خرمی با لحنی کشیده و سست پرسید: اینجا سگ نگهداری می‌کنی؟

- سگ‌های نگهبانند. خیلی کمک می‌کنند. خرگوش هم شکار می‌کنند.
- من قبول می‌کنم دوست عزیز. اینجا جشن می‌گیریم
- ممنونم. پس حالا یک استراحت کوتاه می‌کنیم.

ولی آقای خرمی خوابش نمی‌برد. به سقف اتاق خیره بود اما جز تاریکی چیزی نمی‌دید. شایان را مهربانتر از آن یافته بود که فکرش را می‌کرد. ولی ای کاش این همه ثروتمند نبود. چرا که در آن صورت می‌توانست برای او کار با ارزشی بکند. آخر او که به جز پول چیزی نداشت. آیا چیز دیگری هم داشت؟ موج تاریک خواب به ذهنش هجوم می‌آورد و پلکها را سنگین می‌کرد ولی او هر دفعه آن را پس میراند تا جوابی برای سئوالی که از خود کرده بود بیابد. واقعاً چیز دیگری هم داشت؟ ناگهان به فکر لیلا افتاد. او لیلا را داشت. چرا لیلا را از او دریغ کند. می‌توانست در همین جشن نامزدی دخترش و شایان را اعلام کند. آن‌ها همدیگر را دوست داشتند. این را از حرفهای لیلا و نگاههای شایان فهمیده بود. دیگر نتوانست موج خواب را پس بزند و به خواب رفت. سروش ملاقه سفید را کنار زد و آهسته از اتاق بیرون رفت. کتش را از رخت آویز دیواری برداشت و پوشید. بعد از در ساختمان بیرون آمد. با موبایلش شماره گرفت. زنی آنطرف خط جواب داد. سروش به طرز بخصوصی سلام کرد و عذر خواست بعد گفت:

- میتونم حدس بزنم که موفق شده‌ام نظرش را جلب کنم.

زن گفت:

- خوبه.. بهتره اعتمادش رو بیشتر جلب کنی.
- معمولاً خیلی کوتاه حرف می‌زدند و زن گوشتی را قطع می‌کرد. به ساختمان و بعد به اتاق برگشت. آقای خرمی با دهان باز نفس می‌کشید. خم شد تا او را بهتر ببیند. مکثی کرد و به طرف تختش رفت و دراز کشید. استراحت آنها کوتاه نبود. صبح با صدای سگها که انگار از همه طرف شنیده می‌شد بیدار شدند. آقای خرمی بلافاصله گفت: وای خدای من. صبح شده. سروش گفت:
- امیدوارم خوب خوابیده باشی.
- ولی باید زودتر برگردیم شهر. نمیخوام مزاحم کارت باشم
- من که کاری ندارم. تازه قرار مهمونی یادم نرفته. امروز ظهر خونه منی
- نه. بگذاریم برای یک روز دیگه
- سروش حس کرد که شک آقای خرمی به طور کامل برطرف شده. صبحانه مفصلی خوردند. بعد از باغ بیرون آمدند. هوا انگار ناگهان سرد شده بود. بین راه سروش گفت:
- اگر موافقت کنی چند روزی رانند تو که اسمش یادم رفته به من قرض بدی. بالخره باید تدارک جشن رو ببینم. به نظرم این پسر زرنکه
- کیوان؟ آره زرنکه. قبول می‌کنم. چرا که نه.
- راستش به هر کسی اعتماد ندارم. مخصوصاً با این ماشین. ولی می‌تونم به کسی که چند وقتی راننده شما بوده اعتماد کنم

- این نظر لطفته دوست من. هر چی تو بخوای. ولی هر چند قبول کردم جشن توی باغ باشه ولی ته دلم راضی نیستم به زحمت بیفتی
- زحمت کدومه آقای خرمی؟ تو به گردن من حق داری
- خرمی با خودش گفت این حرف درست نیست. تا حالا او بر گردن من حق داره. ولی اگر نامزدی لیلا و شایان صورت به گیره شاید هم چندان بی حساب نباشه این حرف. سروش هم از اینکه از الان کیوان با او خواهد بود احساس رضایت می‌کرد. این باعث می‌شد که کیوان از خیالپردازیهای منفی درباره او دست بردارد و از طرفی بتواند در مسیر کارهایش با او مشورت کند.



همان روز عصر سروش اول به یک کتابفروشی رفت و چند جلد کتاب خرید. بعد به طرف خانه کیوان رفت. کیوان مثل همیشه شاد نبود و معلوم بود که از اتفاقاتی که می افتاد دلخور بود. اول غیبت طولانی مدت سروش و دیگری این ماشین و چیزهای دیگری که حدس می زد. ولی برگ برنده در دست سروش بود. وقتی نشستند و سروش در همان مبل کثیف فرو رفت گفت:

- آقای خرمی باهات تماس نگرفت؟
- نه. چرا باید تماس به گیره؟
- برای گفتن اینکه تا یک هفته من و تو با همیم. البته خرمی یکطور دیگه میگه.
- یعنی چی که یک هفته با همیم؟
- من از خرمی خواستم برای یک هفته راننده من باشی. قبول کرد. پس این به معنای آینه که با همیم. درثانی تا روز تولد آقای خرمی یک هفته مونده. پس میتونیم بگیم تا روز آخر با همیم
- ولی من از کارهای تو سر در نیارم. قرار بود بدون مشورت با من هیچ کاری نکنی. ولی می بینم خیلی کارها کردی.

- باور کن کیوان. همش به خاطر همون هدفیه که با هم داریم. آقای خرمی خیلی بیشتر از اونکه تو و من فکرشو می کردیم نسبت به اسم شایان حساسه. هر کاری میکنه. هر کاری. من به خاطر این کارهاش مجبور شدم چیزهایی رو قبول کنم که می دونستم تو هم موافقی و نیاز به مشورت نبود.
- مثلاً این ماشین؟
- و خیلی چیزهای دیگه
- پس دیگه میتونی بدون اون نقشه هم زندگی قشنگی داشته باشی نه؟ اینو بدون آگه به سرت بزنه که
- می فهمم. ولی اشتباه می کنی.
- باشه. حالا میخوام سند ماشینو ببینم
- سند ماشین. تو خود ماشینه. تو داشبورد. این هم سوئیچ. فکر می کردم شک کرده باشی.
- بعداً. سوئیچ رو بزار تو جیبت. حالا چی می خوری؟
- هیچی. فقط آگه سیگار داری یکی دو تا نخ بکشم
- بابک یک پاکت مارلبورو آورد. سروش یک نخ برداشت و روشن کرد. کیوان خیره به او نگاه می کرد. گفت:
- هیچ میدونی فریبا چقدر ناراحته؟ حتی یک زنگ نمیتونستی بهش بزنی؟ و لایلا. چن وقته ندیدیش؟ باورم نمیشه اینقدر خر شده باشه
- چیزی می گفت؟ منظورم لایلاست؟

- به من چه؟ ولی خوب انگار بد جوری بهت دل بسته. مواظب باش.
- یک شب تو زیرزمین بدون اینکه منو به بینه به بابک دربارهٔ تو چیزهایی می گفت و عین بچه یک ساله ونگ می زد.
- گریه می کرد؟
- چته شایان؟ لذت می بری ها؟ حالم ازت به هم میخوره. من مثلاً شریک توام. اونوقت یک زنگ به من هم نزدی.
- اگر به گم زندان بودم چی؟
- زندان؟
- کیوان از جایش برخاست و گردنش را به دو طرف تاب داد. بعد با عصبانیت گفت:
- چرند میگی. توزندان آدم چاق و چله میشه؟ ریخت و قیافش تر و تمیز میشه؟ نو وار میشه؟
- ولی فکر کن زندان بودم. اینجوری بهتره
- باشه. نگو. نگو کجا بودی. من فقط رانندتم
- اینقدر کینه ای نباش
- اصلاً به درک
- امشب یک سری به فریبا می زنم. یک کاری هم با پیرمرد دارم. بعدش میرم پیش لیلا. از دلش در میارم. از کی به عشق میگی خر شدن؟
- ول کن این حرفها رو. خرمی رو کجا بردی؟
- یک باغی رو یک هفته اجاره کردم. جشن تولدش اونجا برگزار میشه.
- بردمش اونجا روبینه
- چه جوری اجاره کردی؟

- با پول خودش.
- بین رفیق. این بازیها کار دستمون می ده. بهتره زیاد نمک گیرش نشی. طوری نشه که وقتی کار تموم شد نتونیم جیم بشیم.
- برای چه جیم بشیم. خلاف که نکردیم. توی قمار یکی میب ره یکی می بازه
- پس نمک گیر شدی.
- برعکس
- سروش از روی مبل برخاست و لبه کتش را کنار زد. یک دستش در جیب بود و به سیگارش پک زد. برگشت طرف کیوان:
- برعکس. میخوام تا آخر برم. می فهمی کیوان؟ خوب اگر هم نمی فهمی تا یک هفته دیگه مجبوری تو مخت فرو کنی که سروش یا شایان هیچوقت جیم نمیشه. البته اگر تو بخوای میتونی بری.
- کیوان چیزی از حرفهای سروش نفهمیده بود. به من ربطی نداره. حالا که این ماشین هست و من باهاشم یعنی اینکه کارها خوب پیش میره. بعدش هر چی می خواد به شه. هر کاری میخواد به کنه. به درک. برای من اون پولها مهمه و کاری که بالیلا دارم. همین. کیوان جای راننده نشست و کمی خودش را جا به جا کرد. بعد صندلی را تنظیم کرد. گفت:
- ازت خوشم اومده رفیق. فکرشم نمی کردم.
- از حالا بهتره فکرشو بکنی. هر چند همه چیو مدیون خودتم. با اون اسم انتخاب کردنت.
- به هر حال بریم. دستور بده ارباب جان خوشگلم.

- بریم سری به بابک بزنیم. این کتابا باید به دستش به رسه. اونقدر ازم دلخور بود که زد زیر گریه
- حق داره. من بودم یک اردنگی نثارت می کردم شایان
- سروش داشبورده را باز کرد و سند ماشین را بیرون آورد. سند باغ هم بود. آنرا برداشت و توی جیب کتش جا داد. بعد کمی به طرف کیوان خم شد و چراغ بالای سرش را روشن کرد.
- این هم سند آقای مشکوک
- حق نداشتم شک کنم؟ نباید ناراحت می شدم؟
- نگاه کن دیگه. همینجا پارک کن.
- کنار خیابان پارک کرد و سند را نگاهی انداخت.
- درسته. مال خودته. هر کاری کردی آفرین داره. تموم دنیا جمع به شن نمیتونن از خرمی یک ماشین بنز مفتی بگیرن. ولی تو اینکارو کردی
- با هم خندیدند. سروش از اینکه توانسته بود دغدغه اصلی خودش را رفع کند یعنی دوباره اعتماد کیوان را جلب کند خوشحال بود. حالا می مانست لیلا و فریبا که آسانتر از کیوان بودند. به فکر پیرمرد هم افتاد که باید پولی به او می رساند. به خانه آقای خرمی رسیدند. سروش گفت من نیمای پایین. خودت برو این کتابها رو بهش بده. کیوان کتابها را برداشت و پیاده شد. در این فاصله داشبورده را دوباره باز کرد. چند چیز را جا به جا کرد تا به یک پاکت رسید. آنرا بیرون آورد. کیوان برگشت:
- ازت تشکر کرد. فکر کنم اولین باریه که بابک از کسی تشکر میکنه
- لیلا هم این توهه؟

- چیه. میخوای جلو پدرش حلوا حلواش کنی؟
- مزخرف نگو. بریم خونه. باید فریبا رو ببینم. همونطور که گفتم بهتره فکر کنه زندان بودم. بقیشو خودت یه چیزی بگو
- اول کیوان وارد خانه شد. به فریبا گفت در را ببندد. در این فاصله‌ای که خبری از سروش نبود گاهی سر می‌زد. وسط حیاط ایستاد و به فریبا گفت:
- خبر خوبی دارم
- چی؟ از سروش؟
- از سروش. اینهمه نگرانش بودی. بیچاره اشتباهی زندانی شده بوده.
- حالا هم آزاد شده. حالش هم خوبه
- کجاست؟ از زندان هم میشه حد اقل یک نامه داد یا زنگ زد
- میشه. ولی به خاطر تو این کارو نکرده
- به خاطر من؟ این حرفها چیه آقا کیوان؟ حالا کجاست؟ نگفتی
- اگر تماس می‌گرفت یا نامه می‌داد. میومدن سراغ شما. خونه رو تفتیش می‌کردن. از تو بازجویی می‌شد. می‌گفتن شوهرت خلاف کرده و زندانه. اونوقت تو وحشت نمی‌کردی؟
-
- یک دقیقه صبر کن.
- کیوان به طرف در رفت و در را باز کرد. بدن چاق سروش در چارچوب در با یک دسته گل در دست پیدا شد. فریبا به طرفش رفت. بوی همان عطر ارزان قیمت را می‌داد. روسریش را مرتب کرد و با دسته گل عقب رفت. سروش به کیوان گفت می‌تواند برود ولی تا نیم ساعت دیگر اینجا باشد. کیوان رفت. آن‌ها وارد اتاق شدند فریبا گریه کرد. لاغر شده بود.

سروش نگاهی به در و دیوار اتاق کرد و در دلش احساس بدی به وجود آمد. کنار تخت پر از صفحه‌های روزنامه بود. سروش به یاد پیرمرد افتاد. جیب کتش را گشت. پولی را بیرون آورد. بعد سعی کرد با فریبا حرف بزند:

- من تقصیری ندارم عزیزم
- میدونم. ولی چرا؟
- این چیزها پیش میاد. حالا تعریف کن چه کار می‌کردی؟
- هیچی. مثل همیشه
- . جای آورد و با هم خوردند. فریبا گفت:
- مثل اینکه زندان بهت ساخته. این لباس هم خیلی بهت میاد
- ولی تو اصلاً لباس بهت نمیاد. لباس نو بخر
- حالا که بیکار شدی؟ هر کی بره زندان سابقه دار میشه و دیگه کار بهش نمیدن
- این‌ها چرنده. همین امروز شرکت دو برابر حقوقم رو به هم داد.
- سروش خودش را جا به جا کرد. تخت صدای غژ غژی داد. فریبا پرسید:
- تو شرکت از اینکه کراوات می‌زنی ایراد نمیگیرن؟
- شرکت خصوصیه. بیشتر به ظاهر خوب و تمیز اهمیت میدن
- بعد از جیبش یک چک بیرون آورد. آن را به طرف فریبا داد
- یک ملیونه. فردا من نیستم. کیوان رو می‌فرستم بره برات نقدش کنه.
- بعدش لباس نو بخر. یا هر چی لازم داشتی.
- فریبا چک را گرفت و به آن نگاه کرد. هیچوقت نمی‌توانست در برابر پول خوشحالی خود را پنهان کند.

- منو ببخش عزیزم. چه فکرها که نکردم
- حق داشتی. باور کن ناراحت نیستم.
- بعد ایستاد و از هر جیب شلوارش یک بسته هزاری بیرون کشید و روی تخت گذاشت. فریبا آنها را با چشم دنبال کرد. سروش گفت: این پول حق پیرمرده. بهش بده. بعضی وقتا باید یکیو خوشحال کرد
- فریبا گفت: خیلی خوشحال میشه. درسته
- صدای بوق ماشین آمد. سروش گفت:
- ممکنه چند روزی شرکت باشم و نتونم پیام ولی حتماً تماس می گیرم. چک یادت نره و لباس تازه. باشه؟

کیوان گفت: بجنب سوار شو پسر.

- چیزی شده؟
- بابک حالش به هم خورده. باید زود بریم اونجا. داره خون بالا میاره
- یعنی چی خون بالا میاره؟
- من چه میدونم.
- کیوان با سرعت زیاد رانندگی می کرد. ولی چهره اش خونسرد بود. سروش صورتش را میان دو دست گرفته بود و هزار جور فکر به ذهنش هجوم می آورد. چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟ آیا این یک حمله عصبی بود یا یک خونریزی کشنده؟ عرقش را با دستمال پاک کرد و به جلو خیره ماند. زیر لب گفت:
- یعنی چی خون بالا میاره؟

او چندان هم نگران خود بابک نبود. اگر برای بابک اتفاق ناجوری می افتاد. تمام نقشه هایش به هم می خورد. خانم ناموریان بابک را دوست داشت. اگر برایش اتفاق بدی می افتاد حتماً خانم ناموریان یک عکس العمل نشان می داد و نقشه های بعدی و منفعت های بعدی در خطر بود از طرفی دیگر هیچ جشنی برای آقای خرمی در کار نبود. همه چیز تبدیل به عزا می شد. حتی همان نقشه کیوان هم عملی نمی شد. کسی که بیشترین ضرر را می کرد خود او بود. خشمگین رو به کیوان گفت:

- نمیخواد به این ماشین کوفتی رحم کنی تندتر برو

- چشم ارباب

- لعنت به تو کیوان. آخه چرا لال شدی. حالش خیلی بد بود؟

- نه به بدی تو. حالا چرا داد می زنی؟

کیوان حس کرده بود که رفتارهای سروش تغییر کرده است. اعتماد به نفسش و نوع حرف زدنش درست مثل کسانی بود که سالها ارباب بوده اند. ولی نمی توانست درک کند چرا بابک اینهمه برایش مهم شده؟ با خودش گفت: نمک گیر شده. لامسب بد جووری نمک گیر این خانواده شده.

بابک دراز کشیده بود. آقای خرمی و رومینا دو طرفش نشسته بودند. یک دستمال پارچه ای خونی توی دست رومینا بود. سروش که رسید با اضطراب طوری که صدایش می لرزید گفت:

- وای

آقای خرمی ایستاد و دستش را به طرف او گرفت. سروش انگار دست او را ندیده باشد به طرف بابک رفت. بابک که به سقف نگاه می کرد سرش را به طرف او گرفت و آهسته چیزی گفت. آقای خرمی کنار سروش نشست و

گفت: حالش بهتره شایان عزیز. خوب کردی آمدی. سروش به طرف او برگشت و گفت: آه. بیخشید. من خیلی مضطرب بودم و دستش را روی شانه آقای خرمی گذاشت. رومینا از آنطرف گفت: نمیدونم چی شد. شام رو آوردم و برگشتم آشپزخونه که صدای ناله آقا بابک رو شنیدم. سروش پرسید: بعدش؟

- بعدش اومدم اینجا. آقا بابک داشتند خون قی می کردند. جیغ کشیدم

و رفتم آقای خرمی رو خبر کردم

سروش به بابک نگاه کرد. یک جلد کتاب که خونی شده بود کنار دستش بود. گفت: چرا پزشک نیومده. نکنه پزشک خبر نکردین؟ آقای خرمی گفت:

- دیدم حالش خوب شده. خودت باهاش حرف بز. با ما که هیچ حرفی نمیزنه

- چطور حالش خوب شده؟ نه. باید پزشک به یاد.

گوشی تلفن را برداشت و به رومینا گفت: شماره پزشکتون چنده؟ مگه پزشک خونواده ندارین؟ دارین؟

دستش می لرزید. بابک چشمها را بست. سروش فکر کرد قی کردن خون یک چیز عادی نیست. رومینا شماره را گفت. سروش شماره را گرفت و تند تند حرف زد. گوشی را گذاشت و به عقب برگشت. آقای خرمی نبود. کیوان پشت سرش خیلی خونسرد ایستاده بود. گفت: تند برو به ین آدرس. دکتر رو بردار و به یار. خیلی زود. کیوان آدرس را شنید. اخم کنان از پله ها بالا رفت: ببین چطوری به من دستور میده.. این مارمولک کار خودشو کرده. ممکنه منو قال بزاره. نمی دونم چطوری تونسته خرمی رو اینقدر خر کنه که اینهمه پول ازش به گیره. ولی من نمی زارم قالم بزاره. این رسمش نیست که اینطوری

باهام حرف بزنه. وقتی پزشک آمد کارهای اولیه را انجام داد. نبضش را گرفت و با چراغ قوه ریزی چشمایش را کاوید. فشار خونس را حساب کرد و سؤالاتی پرسید که رومینا جواب داد. در این فاصله سروش راه می‌رفت. سیگاری از پاکتهای سیگار بابک که پخش و پلا بود برداشت و با فندک روشن کرد. با ولع دود را بیرون داد و بعد گفت: خوب دکتر. چی شد؟ دکتر گفت: خطرناک نیست. البته من خیلی وقته با بیماریهای عصبی بابک خان آشنایی دارم. به همین خاطر خیالم راحت بود که اتفاق چندان متفاوتی نیفتاده. علتش هر چی باشه عصبیه. بارها بهشون گفتم سیگار براشون خطرناکه.

- همش همین؟ سیگار خطرناکه؟ یعنی قی کردن خون خطری نداره؟
- نگفتم خطر نداره. ولی جسمش سالمه. اگر عصبی به شه همینه که هست. ربطی به معده یا رودش نداره. باید همیشه آروم باشه.
- خوبه.

دکتر رفت و کیوان به دنبالش تا او را برساند. سروش بالای سر بابک نشست. بعد به ظرفهای غذا نگاه کرد. هر چه بود باید می‌فهمید. به رومینا اشاره کرد که برود. با خودش فکر کرد شاید خواندن این کتابها باعث عصبی شدنش شده. یک کتاب در مورد تناسخ برایش خریده بود. ولی محال بود در این مدت کوتاه آنرا خوانده باشد. اگر هم خوانده باشد نمی‌تواند او را این اندازه عصبی کند. مگر او به این نوع کتابها علاقه نداشت؟ هر چند سروش با خریدن این کتاب منظور خاصی را دنبال می‌کرد. با پشت دست و آهسته و با فاصله به صورت بابک سیلی زد و چند بار اسمش را آورد. بابک چشمها را باز کرد. سروش گفت:

- بهتری؟
- خوبم.
- صدایش بم و خشدار بود. انگار ساعتها بود که حرف نزده باشد. به ظرفهای غذا اشاره کرد. سروش چیزی نفهمید ولی بشقابی که در آن سیب زمینی پخته با قارچ بود را در دست گرفت. بابک گفت:
- وقتی تکه گوشت را دیدم حالم به هم خورد.
- چی؟ تکه گوشت؟
- خودت نگاه کن می بینی
- سروش قاشقی برداشت و آنچه توی ظرف بود را هم زد. اول یک تکه گوشت ریز و بعد یک تکه گوشت بزرگ تر را دید. پس رومینا اشتباه کرده بود. ظرف را سر جایش گذاشت.
- من یک پرستار خصوصی برات می گیرم. دیگه از این اتفاقها نمی افته.
- خوب شد که تو رو دیدم. می دونستم هر جا باشی میای. میتونی امشب پیش من بمونی؟
- نه پسر خوب. ولی قول میدم فردا پیام.
- کتابها هم خونی شد
- دوباره می گیرم. نگران نباش. حالا استراحت کن.
- سروش سیگاراش را توی سینی له کرد و گفت: دکتر میگه نباید سیگار بکشی
- مزخرف میگه.
- پس موافقی حرفهای این دکتر مزخرفو گوش نکنی ولی باهم بریم
- یک پزشک دیگه که مزخرف نگه؟

- من که دوست ندارم. فقط به خاطر اینکه با تو باشم آره. میام.
- پس خبرت می‌کنم. هر وقت حالت بد شد با موبایلم تماس بگیر. هر وقت. باشه؟ بابک جان؟
- باشه. باز هم ممنون.
- سروش دست بابک را فشرد..
- لیلا روی مبل خوابش برده بود. به طرف یخچال رفت و شیشه آب خنک را سر کشید. متوجه میوه‌های توی یخچال شد. یکی را برداشت و در یخچال را بست. روبروی لیلا نشست. نور لامپ صورتش را روشن کرده بود. به دنبال رگه‌های شباهت او و مادرش گشت. شباهت‌ها در حدی نبودند که او را هیجان زده کند. پرتقال را پوست کند و خورد. بشقاب را همانجا رها کرد. به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد. برگشت و اینبار لیلا را آهسته بیدار کرد.
- لیلا با چشמהای گشاد و حیرت زده او به نگاه کرد. سروش گفت:
- منم. شایان. چته؟
-
- نباید اینطوری می‌اومدم. باید قبلش تماس می‌گرفتم. ولی می‌خواستم غافلگیرشی.
-
- یه حرفی بزن
- لیلا برخاست و با شتاب به طرف اتاق رفت. روسریش که دور گردنش پیچیده بود بین راه افتاد. سروش به دنبالش رفت. لیلا خود را روی تخت انداخته بود و سرش را توی بالش فرو کرده بود. صدای گریه‌اش نمی‌آمد ولی سروش فهمید گریه می‌کند. از اتاق بیرون آمد و توی جعبه قرصها دنبال استامونفن گشت. در همین حال صدای زنگ موبایلش را شنید. ولی توجهی

نکرد و با یک لیوان آب به اتاق برگشت. لیلا را مجبور کرد که قرص را بخورد. بعد سعی کرد او را آرام کند. لیلا به حرف آمد.

- بس کن دیگه لعنتی. میتونم حدس بزنم کجا بودی. رفته بودی خارج
خارج؟

- آره. خوب حدس زدم نه. ولم کن برو کنار
- تو چته لیلا. من واسه چی باید برم خارج؟ بدون اینکه تو رو خبر
کنم برم خارج که چی به شه؟

- که چی به شه. دستتو بکش. نمیخوام بغلم کنی. بوی فاحشه‌ها رو
میدی. اینطوری ازم فرار نکن. بگذار من هم حرف بزنم لیلا.

- حرف بزن بینم. یه کم از اون دخترا برام تعریف کن. از اول تا
آخرشو برام بگو.

- این چرندیات چیه. من زندان بودم.
این جمله را با صدای بلندی گفته بود. طوری که لیلا را مجبور به عقب
نشینی کرد و در اولین عکس العمل خاموش شد و دیگر حرف نزد. سروش
گفت: اینطوری پذیرایی می‌کنی نه؟

حرف‌هایش تأثیر خود را کرده بود. لیلا از کیشش پاکت سیگاری بیرون آورد
و با فندک روی تخت انداخت. بعد بیرون رفت و با سینی آجیل و دو لیوان و
یک تنگ شربت برگشت. ولی هنوز همانطور اخم کرده بود. سروش سیگار
را تند تند پک زد و گفت:

- اشتباهی افتادم زندان. به جرم قاقاق. نمی‌گذاشتند با کسی تماس
بگیرم. وگرنه من که خر نبودم اون تو بمونم. یک تماس با پدرت
کافی بود پیام بیرون

-

- تو فکرت بودم. خیلی. ولی نمی‌شد باهات تماس بگیرم. حالته؟

-
چطور به این فکر افتادی که رفتم خارج؟
- خواب دیدم رفتی.
- به خاطر یک خواب؟
- حتی کیوان هم ازت خبر نداشت. پس باید چه فکری می کردم.
- سروش دستش را آهسته به طرف دست لیلا برد. آن شب سروش نتوانست بخوابد.. در این فاصله سه بار صدای زنگ موبایلش را شنید اما توجهی نکرد.



در راهروهای یک کلینک درمانی خصوصی بابک پا به پای سروش راه می‌رفت. کیوان پشت سر آنها هر جا را که نگاه می‌کرد جملهٔ سیگار کشیدن ممنوع را می‌دید و خوانده نخوانده با اخم از کنارشان می‌گذشت. سروش ایستاد و گفت: همینجاست. بعد به کیوان اشاره‌ای کرد و از بابک فاصله گرفت و گفت:

- میتونی یک کاری برام بکنی. یک سری به فریبا بزن. یک چک داره که باید نقد به شه. تا وقت اداری چیزی نمونه
- باشه

کیوان رفت. به روز تولد آقای خرمی فقط چهار روز دیگر مانده بود. کیوان از رفتارهای جدید سروش چیزی نمی‌فهمید. طوری رفتار می‌کرد که انگار تا ابد می‌خواهد با این خانواده زندگی کند. در حالی که پایان نقشهٔ آنها گم و گور شدن بعد از به دست آوردن پول بود. آیا سروش پولش را از پیش

دریافت کرده بود و به همین راضی بود؟ ذهن کیوان پر از نتیجه گیریهای ساده و پیچیده بود. اگر او به لیلا دل بسته باشد چه؟ اگر بخواهد با لیلا ازدواج کند چه؟ در هر صورت کیوان نمی توانست از لیلا چشم ببوشد. حتی اگر با سروش در بیفتند. باید تا روز آخر صبر کند. شاید هم این رفتارهای سروش برای جلب اعتماد بیشتر آقای خرمی باشد. مگر نه اینکه با جلب اعتماد او توانسته بود این ثروت هنگفت را از چنگش بیرون بیاورد. پس زیاد هم جای نگرانی نبود. فقط کافی بود تا چهار روز دیگر صبر کند. سروش به بابک گفت:

- دکتر دهقان بهترین پزشک تهرانه. پس بهش اعتماد کن. به خاطر من. دوست داشت بگوید به خاطر مادرت. و فکر کرد اصلاً بابک به مادرش فکر می کند؟ بابک گفت:

- اگر به خاطر تو نبود اینجا نمیومدم
وارد مطب شدند. دکتر دهقان که خیلی وقت بود به پروفیسور دهقان معروف بود با تلفن حرف می زد. هر دو نشستند. صورتی استخوانی داشت که در زیر انبوه خاکستری موهایش له شده بود. پیشانی کوتاهش پر از لکه های کم رنگی بود که تنها از نزدیک دیده می شد. بعد از تلفن با چشموهای کنجکاوش هر دو را نگریست. سروش هر چه را می دانست درباره بابک به دکتر گفت. دکتر گفت: شما لطفاً بیرون باشید. سروش از اتاق بیرون آمد و دنبال دستشویی گشت. دکتر گفت:

- آقای خرمی میخوام از زبون خودت بشنوم.

-

- پس من سؤال می کنم شما پاسخ بده.

-
 - واقعاً فکر می‌کنی چرا خون بالا آوردی
 - برای اینکه یک تکه گوشت توی غذای من بود. من به تناسخ اعتقاد دارم آقای دکتر.
 - ولی تو یک مسیحی هستی. همین الان دوستت گفت. یک مسیحی گوشت میخوره
 - من یک مسیحی هستم بله ولی یک مسیحی میتونه گوشت نخوره و از اون بدش به یاد. من یک مسیحی هستم که به تناسخ اعتقاد داره. همش فکر می‌کنم گوشتی که توی غذای من باشه. گوشت هر حیوانی که باشه در دنیای قبلی یک انسان بوده و شاید در دنیای قبلی خود مسیح بوده یا حضرت مریم یا یکی از حواریون مسیح یا حتی ممکنه در دنیای بعدی من یا شما یک حیوان باشیم که سرمونو به برن. اگر اینطور تصور کنی نمیتونی خون بالا نیاری
 - دکتر هر دو دستش را روی میز گذاشت. کمی فشار آورد و از روی صندلی بلند شد. صندلی چرخدارش غژ غژی کرد. میز و بابک را دور زد و روبروی او نشست. به صورت بابک که رو به پایین بود و انگار از روی کاشیها ورد بخصوصی می‌خواند خیره شد و گفت:
 - بیشتر بگو. دوست دارم بشنوم
 - همین که گفتم. من فکر می‌کنم یک جای این زندگی میلنگه. وگرنه مسیح نباید کشته می‌شد.
 - ولی همه میگن مسیح توی آسمونهاست. زنده است

- مسیحی که توی آسمون باشه به درد من نمیخوره. به درد هیچکس دیگه ای هم نمیخوره
- میتونم بیرسم بعد از مسیح به چه کسی بیشتر فکر می کنی؟
- بابک سرش را بالا گرفت و مثل اینکه بخواهد چیزی را به یاد بیاورد اطرافش را نگاه کرد. عکس های روی دیوار. منظره های سرسبز قاب گرفته. گفت:
- به هانا فکر می کنم. شاید بزرگترین گناه من این باشه که بیشتر وقتها بیش از مسیح به هانا فکر می کنم
- دکتر شانه ها را بالا انداخت. لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
- هانا. منظورت دختریه که دوستش داری؟
- فقط دوستش ندارم. من و اون میتونیم با هم به عیسی مسیح نزدیکتر باشیم. اگر نزدیک هم باشیم و روحمان را یکی کنیم حتماً این اتفاق می افته
- چه اتفاقی؟
- به عیسی مسیح نزدیکتر می شیم.
- دکتر از صندلی برخاست و به طرف در رفت. بابک از پشت او را نگاه کرد. در آن لباس سفید مثل یک کشیش بود. اما یک کشیش که به او و همه چیز پشت کرده بود. در را باز کرد. بیرون را نگاه کرد و دوباره در را بست. نزدیک میز ایستاد و برای خودش آب ریخت. به بابک تعارف کرد و بعد نوشید و نشست. گفت:
- ولی شما الان گفتی که عیسی مسیح نیست
- من در مورد عیسی مسیح میگم که اگر هم باشه در کتابش انجیل فقط به مهربانی موعظه کرده. پس من وقتی میگم مسیحی هستم یعنی

کسی هستم که به زیبایی و مهربانی اعتقاد دارم. چیزی که هیچوقت ندیدم.

- چرا اینطور فکر می‌کنی که زیبایی و مهربانی وجود ندارند. آیا با

زندگی کردن توی یک زیر زمین می‌شه به اینها رسید؟

- نه آقای دکتر. ولی میشه از رنج نبودن این دو فرار کرد.

- رنج؟ ولی زندگی پر از رنجه. اگر اینطور باشه همه باید بمی ریم.

فکر اینجاش را هم کردی؟

- منظور من رنجی نیست که شما تعریفشو میکنین

- من صبح تا شب اینجا هستم و فقط رنجهای مردم رو

می‌بینم ولی مثل تو تو زیر زمین قائم نشدم جوون. سعی می‌کنم

کمترش کنم. این دردها رو کمترش کنم

بابک به دکتر نگاه کرد. شقیقه‌های فرو رفته‌اش طوری بود که انگار همیشه

آنجا را با انگشتها فشار داده باشد. از سر درد یا رنجی دیگر.

- ولی تعریف من از رنج این نیست. رنج یعنی دیدن اینکه آدمها به خاطر

چیزهای کوچک میخن دند و شاد می‌شوند و اصلاً به چیزهای بزرگ فکر

نمی‌کنند. من اگر به زیر زمین پناه بردم برای آینه که این شادیهای کوچک رو

نبینم. شادی‌های کوچک مرا شکنجه می‌دهد.

- من فکر می‌کنم عقاید تو به خاطر مطالعه بودا باشه. دوست گفت که

مطالعه زیاد داری ولی چرا فقط بودا؟ میتونی مثل گاندی باشی.

- گاندی از بودا درس گرفت

- ولی نیروانای او کمک به مردم بود نه تنهایی و سکوت و خلوت

- اگر هانا با من باشه میتونم به کمک روح او به خودم و بقیه کمک کنم. میتونم شادی‌های بزرگ رو تجربه کنم
- اون چی؟ اون یک مسیحیه. پدرش رو همه میشناسن. پطروسیان آدم کمی نیست. هانا با تو در این اعتقادات همراهه؟
- البته که همراهه. حتی به تناسخ اعتقاد داره. حتی مثل من درباره عیسی فکر میکنه. فقط زیبایی و مهربانی رو درک میکنه. و شادیهای بزرگ
- دکتر آهی کشید و سرش را عقب برد. دستی به موهای خاکستریش کشید.
- فقط با هانا حرف می‌زنی درسته؟
- ولی حرف زدن با او از دیدار با همه مردم دنیا با ارزشتره
- به عشقت احترام می‌گذارم. ولی می‌خوام بحثمون رو تغییر بدم موافقی؟
-
- بابک اندوهگین بود. حرف زدن از هانا همیشه او را اندوهگین می‌کرد. این دکتر از هانا هیچی نمی‌دانست. او و هیچکس چیزی از هانا نمی‌داند.
- میتونی بگی کابوس هم می‌بینی یا نه؟
- کابوس؟ همین که الان اینجا نشستم کابوسه
- پس نمی‌خواستی بیای؟
- نه. فقط به خاطر آقا شایان اومدم. تنها کسی که منو درک می‌کنه.
- پس به خاطر آقا شایان به من بگو کابوس هم می‌بینی؟
- بله. یک بار پدرم که فکر کرده بود من مشکل جنسی دارم یکی از زنهای دور و برش رو فرستاده بود زیر زمین. اون زن یک کارهایی

کرد که من دچار تهوع و استفراغ شدم. زن جیغ کشید و بیرون رفت.

این صحنه همیشه توی خوابهام هست. پدرم باعث این کابوسه

- پس تو از زن بدت اومد؟

بابک دوباره به منظرهٔ طبیعی که قاب گرفته بودند خیره شد. کوه‌ها و آبشار و درختها.

- نفرت انگیز بود.

دکتر ایستاد و دوباره بابک را دور زد و پشت میز نشست. عینکش که

مثل صلیبی بزرگ به گردنش آویخته بود را روی دماغ گذاشت و روی

برگه‌ای شروع به نوشتن جمله‌ای کوتاه کرد. این کار او لحظه‌ای بابک را

گیج کرد. دکتر عینکش را دوباره آویزان کرد

- از پدرت بگو. مثل اینکه

- پدرم؟ هیچی ازش نمی‌دونم. فقط می‌دونم که زنهای زیادی دور و

برشن. چون پول داره و مهمانی می‌ده. بعضی وقتها صدای

خنده‌هایشان می‌آد. من موسیقیهای تندی گوش میدم تا صدای اونها

رو نشنوم. پدرم یکی از رنجهای زندگی منه

- و مادرت. اون چه جوریه

- دوست ندارم به گم

- خیلی خوب. نگو. اگر دوست نداری نگو

بابک آب خواست و دکتر فقط تنگ آب را به طرفش هل داد. بعد لیوان یک

بار مصرفی به دستش داد. بابک آب نوشید و گفت:

- آقای دکتر نتیجه چه شد. حتماً دارین فکر می‌کنین که با یک دیوانه

حسابی طرفین

دکتر دستش را روی پیشانی کوتاهش کشید. آنقدر آهسته که انگار یکی یکی لکه‌ها را لمس می‌کرد. لبخندی زد و دستش را انداخت

- من برای دیوانگی تعریفی ندارم. فقط میتونم به گم که شما آدمی معمولی نیستین. خوب بودن یا بد بودن این مسئله هم براتون مهم نیست. در حالی که برای بقیه مهمه. جتی عشق برای شما اونطوری نیست که بقیه فکر می‌کنن. البته اینو به گم که افرادی مثل شما کم نیستند ولی اونقدر در مقابل جمعیت دنیا اندکند که به اونها اهمیت داده نمی‌شه

- مثل من و هانا

- بله. درسته. مثال خوبی

- من میتونم برم؟

- فکر نمی‌کنم حرفی مونده باشه. فقط به دوستت بگو به یاد تو.

شایان منتظر بود. وقتی وارد شد و نشست دکتر داشت چیزی می‌نوشت. بعد عینکش را آویزان کرد و برگه‌ای به طرف سروش گرفت:

- من فقط میتونم یراش ویتامین تجویز کنم. این جوون رو نمیشه با حرف و نصیحت به زندگی معقولانه‌ای که میخوایم بکشونیم. این ویتامینها و قرصها مقداری جای گوشت رو میگیره. مواظب باشید دیگه توی غذاش گوشت دیده نشه. من فکر می‌کنم تنها دلیلش برای بالا آوردن خون اعتقاداتشه. اون رو هم نمیشه تغییر داد. یک چیز دیگه. دختری که به اون عشق میورزه برای او دختر نیست.

- منظور تونو نمی‌فهمم

- منظورم آینه که به لذت جنسی فکر نمیکنه و اصلاً از این چیز متفره.
- میفهمین؟ اون برای خودش یک چیزهای دیگه ای از دختر میخواد
- مثلاً چی؟
- یک چیزهایی مثل معنویت که در کتابها میخوانیم
- راهنمایی نمیکنین؟
- راهنمایی من فقط آینه که به پدرش بگین این جوون مشکلش چیز دیگه آیه و دیگه اون کارو تکرار نکنه.
- چه کاری؟
- خودش بهت میگه. از پدرش فاصله به گیره بهتره. من در مورد مادرش هم پرسیدم ولی هیچی نگفت. انگار مادرش فوت شده
- اینطوره؟
-
- عجیبه شما هم سکوت کردین. خوب کافیه. این نسخه رو تهیه کنین.
- مثل اینکه فقط به شما اعتماد داره
- نمیدونم. شاید
- پس ازش دوری نکنین. احتیاج به کسی داره که بهش اعتماد کنه.
- می گفت پدرش ثروتمنده؟
- بله. همینطوره
- اگر یک جوون معمولی بود یعنی بدون اعتقاداتی که داره دچار این نوع بیماری شده بود می گفتم بستری به شه. ولی اون رو همیشه عوض کرد. فقط باید با او ساخت. منظور من آینه که باید خود را در

دنیای او دید و از دنیای خودش چه توهم باشد چه چیز دیگه ای درباره رفتار و گفتارش قضاوت کرد.

- فکر کنید من پدرش هستم. باید چه کار کنم؟ یک پرستار خوب و

عالی براش بگیرم چگونه؟ یا ترجیح می‌دید اونو به مسافرت ببرم؟

- مسافرت؟ هیچوقت این کار رو نکنید. این نوع آدمها به شدت از

مسافرت بدشون میاد. ولی پرستار خوبی براش بگیرین بد نیست.

مواظب باشید پرستاری که استخدام میکنین باید دارای مطالعه باشد و

این جوون رو از لحاظ فکری هم درک کنه. من یک نفر رو سراغ

دارم. یک دختر به اسم شیوا. چند وقتی دستیار من بوده. مشخصاتش

همونیه که شما میخواین. فقط این رو به گم پول زیادی باید خرج

کنید. چون یک پرستار معمولی نیست.

- پول مهم نیست. لطفاً آدرسشو بدین. اگر میشه خودتون هم باهاش

صحبت کنید. ممنون میشم.

- تشکر لازم نیست آقا



شیوا فقط یک روز پرستار بابک بود. روز دوم عذرخواهی کرد و گفت بابک تنها چیزی که نمی‌خواهد یک پرستار است. او فقط تنهایی را دوست دارد. به سروش پیشنهاد کرد دنبال پرستار دیگری نباشد چون هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. همان روز دوم سروش به دیدن بابک آمد و با ناراحتی و خشمی فرو خورده از او توضیح خواست. چرا شیوا را تحمل نکرده؟ چرا به هیچکس اعتماد ندار؟ بابک گفت: من نمی‌توانم کسی را تحمل کنم. من از شما هانا را می‌خواهم آنوقت شما می‌روی یک پرستار برای من می‌آوری؟ سروش به بابک قول داد که هانا را خواهد دید ولی باید چند روزی صبر کنه. چون این روزها کارهای زیادی داره. باید به او فرصت بدهد بابک چیزی نگفت. سروش به رومینا گفت که مواظب باشد دیگر هیچگونه گوشتی در غذای بابک نباشه. و بعد به اتاق کار آقای خرمی رفت. خرمی که به خاطر شب نشینها تا نزدیکهای ظهر می‌خوابید تازه صبحانه‌ش را در اتاق پذیرایی می‌خورد. وقتی سروش را دید به جلو خم شد و خواست بلندشود. سروش

دست روی شانه او گذاشت و گفت راحت باشید. روبرویش نشست و با جزئیات تمام کابوسی که بابک هر شب می‌بیند را تعریف کرد. در هنگام تعریف به صورت خرمی خیره بود تا عکس العمل او را ببیند. هر چه بیشتر پیش می‌رفت خرمی اشتهايش را برای خوردن از دست می‌داد. سروش اضافه کرد:

- من شماره‌ام را به بابک داده بودم که هر وقت دچار ناراحتی شد با من تماس به گیره. همان شب چهار بار تا صبح با من تماس گرفت. من صدای زنگ را می‌شنیدم ولی چون نمیدونستم بابکه گوشی را بر نمی‌داشتم. حالا حتماً می‌پرسید چرا زنگ می‌زد؟ جوابش ساده است. از بابک پرسیدم و گفت به خاطر این بوده که تا صبح چهار بار این کابوس را دیده و حالش بد شده. آقای خرمی سبیلش را مرتب کرد. به مبل تکیه داد و سیگارش را روشن کرد و گفت:

- حق با دوست دوست من. من اشتباه کردم. این هم یکی از کارهای احمقانه من. حالا باید چه کار کنم؟

- اگر می‌خواهی کاری بکنی من پیشنهاد می‌کنم به او فرصت بده تا هانا را به بینه. آنطور که دکتر گفت بابک به لذت جنسی فکر نمی‌کند. پس میتویم نتیجه بگیریم که کار به ازدواج نمی‌کشد.

مدتی سکوت شد. بعد سروش دوباره گفت:

- البته بعد از جشن هم میشه تصمیم گرفت. من نیومدم در مورد بابک حرف بزنیم. من بیشتر برای این اومدم که بهت به گم همه چیز برای جشن آماده است.

- خیلی خوبه دوست من. البته که برای بابک یک فکری می‌کنم. پیشنهاد تو هم بد نیست. خوب منظورت چیه که همه چی آماده است؟
- سروش سیگار برگی از روی میز برداشت. بعد یادش آمد که صبحانه نخورده. سیگار را گذاشت و به ظرفها نگاه کرد که نیمه بودند. شروع به خوردن کرد. در همان حال گفت:
- انگار متوجه نیستی. تا روز تولدت فقط دو روز دیگه باقی مونده. لباس تهیه کردی؟ اصلاً هر سال برای جشن چه کار می‌کردی؟ چه کسانی رو دعوت می‌کردی. اینا رو باید بدونم یا نه؟
- شاید علت آمدن سروش فقط پرسیدن این سؤال بود که هر سال چه کار می‌کردی؟ تا آقای خرمی از قمار بزرگ حرف بزند. حالا در حالی که مغز گردوی آغشته به عسل را می‌جوید منتظر بود. خرمی لبهٔ مبل نشست و کمی به جلو خم شد. سیگار را از لبها برداشت و گفت:
- همه چیز تو چند ساعت تموم می‌شد. ولی تو می‌خوای یک شبانه روز باشه. پس من فقط همون چن ساعتو می‌گم. بقیه رو خودت میتونی برنامه ریزی کنی. هر طور بگی قبول می‌کنم
- خوب؟
- هر سال چند تا از قوم و خویشها با خانواده و شرکای تجاریم رو دعوت می‌کنم. البته کسی متوجه نمیشه که اونها شرکای تجارین. بیشتر به عنوان دوست قدیمی معرفی میشن. سال پیش فرهاد هم اینجا بود ولی امسال هر چه گفتم قبول نکرد. درس داره. نمیشه کاریش کرد. یک جشن چن ساعته. همین دیگه

سروش از خوردن دست کشیده بود و با دستمال گوشه لبها و دستش را پاک کرد. یک لحظه حالت تردید به او دست داد. شاید امسال از خیر قمار گذشته باشه. اونوقت باید چه کار کرد. با خود گفت: نباید اصرار کنم که بیشتر توضیح بده. و گفت:

- به هر حال امسال با شکوهرتر میشه. قول میدم. امسال هر کسی رو که خواستی دعوت کن. از زن و مرد. هر چه بیشتر بهتر. مخصوصاً که توی باغ خوش میگذره. دلم میخواد جشن تولدت نشانه‌ای از دوستی بین من و تو باشه. شاید بتونم کمی جبران کنم

- چی رو جبران کنی؟

- محبت‌های تو رو. این چند وقت حس می‌کردم تو پدر من هستی.

هیچوقت نمیتونم فراموش کنم که چه محبتها کردی

آقای خرمی ایستاد و شروع به راه رفتن کرد. سری به اتاق کارش زد و برگشت. دوباره راه رفت و از توی یکی از کشوهای میز دفترچه‌ای بیرون آورد. به آن نگاه کرد و برگشت. کنترل تلوزیون را توی دست گرفت ولی تلوزیون را روشن نکرد. در آن لباس راحتی بلند که جنسش از ابریشم بود و آنقدر نازک بود که اگر خوب دقت می‌کردی جسم یک پارچه و کمی چروک او را می‌دیدى راه می‌رفت و انگار دنبال چیزی می‌گشت که خودش هم می‌دانست هیچوقت نخواهد یافت. بعد نشست و سروش به خوبی در چهره او اندوهی آشنا را دید. اندوهی که انگار ته مانده همان شبی بود که در حالت مستی به همه چیز اعتراف کرد. آقای خرمی که حالا سروش او را با اسم کوچک "سهراب" صدام یزد به چه چیزهایی فکر کرده بود. از وقتی برخاسته بود و راه رفتنش از آنجا به اتاق خواب و بقیه به چه فکر می‌کرد.

سروش می‌توانست حدس بزنند ولی مطمئن نبود. سهراب به سیگارش که هنوز لبهٔ زیر سیگاری دود می‌کرد خیره شد و با صدای بمی گفت:

- شایان. دیگه از این حرفها نزن. اگر کسی باید جبران کنه منم. راستش

خیلی وقته که. خیلی وقته که تو فکرشم

- فکر چی؟

- نمیدونم. ولی دوست دارم تو رو یک جوری خوشحال کنم. اما تو

همه چی داری. پس با چه چیزی خوشحال میشی؟ البته به یک

نتیجه‌ای هم رسیدم.

نگاهش همچنان به سیگار بود. چرا حالا؟ شایان بد موقعی آمده بود. وقت

مناسبی نبود که آن حرف را بزند. خصوصاً موقع صبحانه و در لباس راحتی.

دلش می‌خواست در موقعیت بهتری همه چیز را بگوید. سروش به عقب تکیه

داد و اینبار سیگارش را روشن کرد. دماغش موقع پک زدن چین می‌خورد و

صورتش را به طرز عجیبی جدی نشان می‌داد. دود را بیرون داد و گفت:

- متوجه نمیشم سهراب. چرا تو باید اینهمه به خودت فشار به یاری که

منو خوشحال کنی. در حالی که من هیچ کار فوق العاده ای نکردم.

اگر به خاطر بابکه باید به گم من به خاطر آشنا شدن با او باید از تو

تشکر کنم

- با بابک؟ فقط با بابک؟

- و خودت. خودت مهمتری. اونقدر به من اعتماد داشتی که دو هفته

این خونه و خونوادتو به من سپردی. این قدردانی نمیخواد؟. اونوقتی

که ین کارو کردی متوجه ثروتمند بودن من نبودی. اینجاست که من

فکر می‌کنم باید در مقابل این همه اعتماد خودی نشون بدم.

آقای خرمی انگار که جا خورده باشد سرش را بلند کرد و نا امیدانه به حرفهای سروش فکر کرد. این مرد اصلاً از لایلا چیزی نمی گوید. گفت:

- نپرسیدی شایان عزیز که به چه نتیجه ای رسیده ام؟
- برایم مهم نیست. یعنی چطور به گم اصلاً برایم قابل قبول نیست که بخواهی برای من کاری بکنی. من خوشحالم. خیلی خوشحال. به خاطر اینکه با تو هستم. اگر می خواهی خوشحال باشم هیچ کاری نکن. این خواهش نه. این لطف رو بکن
- باشه.

این کلمه مثل ریگی از دهانش افتاد. تمام فکرهايش بی نتیجه مانده بود. سروش متوجه حالت بهت زده او شد و گفت:

- مثل اینکه ناراحت کردم. معذرت میخوام
- نه. اتفاقاً منو راحت کردی. متوجه شدم که تو خوشحالی و از این خوشحال تر نمیشی. من باختم
- نه. هنوز یک چیزی مونده

سروش برای اینکه ضربه اصلی را وارد کند و سهراب را تحت تأثیر قرار دهد دنبال موقعیت مناسبی می گشت. الان آن موقعیت پیش آمده بود حدس می زد در این حالت ناامیدی مردی چون آقای خرمی گوش به زنگ حرفهای اوست و برای اینکه نا امید از میدان بیرون نرود هر کاری می کند. چهره آقای خرمی که درمانده به دهان او خیره بود و حرفهایی که قبل از این رد و بدل شده بود می توانست گواه حدس درست سروش باشد. در واقع آقای خرمی با آن نگاهش می گفت که چه چیزی مانده. زودتر بگو. هر چه باشد حتماً منطقی و

درست است. سروش چانه‌اش را توی دست گرفت و کمی معطل کرد. بعد گفت:

- من در صورتی از اینی که هستم بهتر و خوشحال‌تر میشم که پیشنهاد منو بپذیری. البته این فقط پیشنهاد نیست. بلکه کادوی تولد تو هم هست.

- آقای خرمی خندید و خنده‌اش آنقدر طولانی شد که به سروش هم سرایت کرد. در این موقع رومینا وارد شد و گفت که برای خرید باید چه کار کنند. چون آقای کیوان برای یک هفته نیست. آقای خرمی که هنوز تکانهای خنده در وجودش بود گفت: نمیدونم. سروش رو به رومینا دود سیگارش را ول داد و گفت:

- به کیوان میگم به یاد کار شما رو راه بندازه.

رومینا لبخندی زد و رفت. سروش موبایلش را بیرون آورد و شماره کیوان را گرفت. کیوان تازه از زیر دوش بیرون آمده بود. سروش خیلی رسمی با او حرف زد و کلمه‌هایی هم گفت که نشان دهد دارد با آقای خرمی حرف میزند و نمی‌تواند خودمانی حرف بزند. بعد گوشی را قطع کرد. خرمی گفت:

- خوب. از کادوی تولدم می‌گفتی. یه لحظه احساس کردم بچه‌ام سروش از این فرصت هم استفاده کرد. دقیقاً می‌دانست کجا چه حرفی بزند. مثل هنرمند تئاتری که صد بار دیالوگها را تمرین کرده باشد. گفت:

- امروزها همیشه توی این فکرم که چی می‌شد اگر من و تو از کودکی با هم دوست بودیم و اینهمه اختلاف سنی بی‌نمان نبود. راستش وقتی با تو هستم اصلاً این اختلاف سنی رو حس نمی‌کنم سهراب.

چهره خرمی جدی شد. این حرف سروش زخم او را تازه کرد. چرا هر کاری می‌کرد تا خود را نسبت به گذشته بدهکار نداند نمی‌توانست؟ شایان از بچگی با او دوست بود و اگر الان زنده بود هم سن بودند و معلوم نبود چقدر همدیگر را دوست داشتند. حالا هم یک شایان دیگر آرزوی دوستی با او از بچگی را داشت. می‌خواست این یکی را خوشحال کند اما نمی‌توانست. انگار هیچ راهی نبود. بارها به لیلا و ازدواجش با شایان فکر کرده بود. اما حالا می‌دید که سروش تنها کسی را که به یاد نداشت لیلا بود. دوباره به یاد حرف سروش افتاد که از یک پیشنهاد گفته بود.

- شایان. من منتظر شنیدن پیشنهادتم.

سروش خود را جا به جا کرد. کراواتش را در عرض سینه تکان داد و یقه پیرهنش را به بیرون فشار داد. گردنش تاب ملایمی به دو طرف خورد و راست ایستاد. سروش به نوک سیگارش خیره شد. لب‌ها را با زبان خیس کرد و گفت:

- من تو تجارت شرکای زیادی دارم که بیشتر خارجین. از وقتی با اونها شریکم خیالم راحت. در واقع هیچ کاری نمی‌کنم و فقط سود می‌برم. پیشنهاد من آینه که با من شریک بشی. من خودم ضمانت سهم تو می‌کنم. با این کار هم من رو خوشحال می‌کنی و هم اینکه نفع چند برابر از الان می‌بری. خوب چی میگی دوست من. سروش دستش را به طرفش دراز کرد. با این کار خرمی که شوکه شده بود غافلگیر شد و دست او را محکم فشرد. سروش گفت:

- پس قبول می‌کنی؟ همینطوره؟

- باید فکر کنم شایان. این پیشنهاد عجیبیه. فقط میخوام بدونم تا چه حد تو رو خوشحال میکنه
- تا حد زیادی.
- ولی در این پیشنهاد کسی که سود میبره منم
- و این باعث خوشحالی منه. ببین سهراب. دوست من. الان بازاریابی کار مشکلیه. این رو خودت هم خوب میدونی. ولی شرکای من برای چند سال آیند هم بازاریابی کرده‌اند. لوازم آرایشی تو ایران و اصلاً کل جهان سوم حرف اول رو میزنه. خطر هم نداره. ولی قاچاق ریسک بزرگیه.
- آقای خرمی باز هم غافلگیر شده بود. احساس کرد باید لیوانی نوشیدنی بخورد. فوراً یکی از تکه‌ها را زد و دستور نوشابه داد. بعد گفت:
- بله. من و شرکام قاچاق می‌کنیم. ولی فقط تو ایران مشکل داریم. قاچاق نوشیدنی الکلی تو کشورهای دیگه آسونتره. ببین شایان این رو از کجا فهمیدی؟ منظورم قاچاقه.
- خیلی راحت میشه فهمید. وقتی رفتی خارج و اینجا رو به من سپردی آدمهای زیادی تماس می‌گرفتند. آنها نوشیدنی الکلی درخواست می‌کردند. نه جزئی بلکه کلی.
- اوه. خدای من. شایان. این‌ها رو به کسی که نگفتی. گفتی؟ حتی بابک یا لایلا
- نه. اونقدر تجربه دارم. می‌بینی چقدر ریسک داره؟. کافی بود به جای من یک نفر دیگه گوشی رو برداره. یا اینکه تلفنت رو کنترل کن

رومینا نوشابه را آورد. آقای خرمی تکه‌های ریز یخ را توی لیوان می‌ریخت و در همان حال فکر می‌کرد: راست میگه. من تا حالا متوجه نبودم. قاچاق ریسک بزرگیه. آگه یکی از محموله‌ها گیر بیفته. تازه شایان از قاچاق تریاکی که ما می‌کنیم بی‌خبره. این ریسکش بیشتره. اگر بخوام پیشنهادشو قبول کنم باید کل سهم خودمو از شرکام بگیرم. این کار شک برانگیزه. از طرفی این تنها راهیه که میتونم باعث خوشحالی شایان به شم. از همه اینا گذشته چرا خودم رو دردسر بدم. وقتی لوازم آرایشی این همه بازار داره و ریسک هم نداره چرا خودمو تو خطر بندازم؟ ببین با چه اعتماد به نفسی حرف میزنه. یک روانشناس خیلی چیزها رو میدونه که من نمیدونم. بهتره قبول کنم. ولی از کجا باید شروع کنم. آقای خرمی برای خودش و سروش نوشابه ریخت. از همانهایی که قاچاق می‌کرد. یخ‌ها شناور شد و هوس هر دو را برای نوشیدن تحریک کرد.

- اگر بخوام قبول کنم. یعنی اگر به شه قبول کرد من اصلاً نمیدونم چقدر سرمایه میخواد؟
- من سهم تو رو میدم سهراب.
- نه. نه. این غیر ممکنه. اونوقت من چه کار کردم ها؟
- پس خودت بده. سهم من در این معامله هفده میلیارده. اینو هم به گم که من با سهم دو میلیارد شروع کردم. اونهم چه وقت؟ سه سال پیش.
- این سهمی که میگم جدا از ثروتیه که پس انداز کردم
- این خیلی زیاده شایان. من نمیتونم
- چرا؟

- من همه سهم رو هم حساب کنم با پس اندازم فکر کنم بیست تا بیشتر نشه
- تو کافیه ده میلیارد بدی. هفت تا رو من میدم و بعداً ازت میگی رم. اگر قبول می‌کنی پس از همین الان دست به کار می‌شیم. تو سهمتو از شرکات درخواست کن. من هم بقیه کارها رو می‌کنم. شراکت با تو برای من مهمه مرد. چرا نمی‌فهمی. اگر بخوام دوستیمو نشون بدم گناهی؟ تازه تو با این کارت منو خوشحال می‌کنی. همون چیزی که می‌خواستی. چرا ماتت برده سهراب عزیز؟! فروش آقای خرمی را بغل کرد و بوسید. بعد نشست و از جیب بغل کتش دفترچه بانکی را بیرون آورد. هفت میلیارد را نوشت و با لبخند به طرف سهراب برگشت. چک را به طرف او گرفت. آقای خرمی مبلغ را خواند و خواست چیزی بگوید ولی شایان تند تند حرف می‌زد:
- بین این رو می‌بری بانک می‌ریزی به حساب خودت. باور کن اگر قبول نکنی از اینجا میرم. یعنی دوستیمون به هم می‌خوره. حالا هم من باید برم. با شرکام تماس می‌گیرم و بهشون خبر میدم. فقط مواظب باش که این شراکت بین خودمون مخفی به مونه. حالا خدا حافظ. و از در خارج شد. آقای خرمی روی مبل نشست. و دوباره به جمله شایان فکر کرد که گفته بود: ای کاش از بچگی با هم دوست بودیم و این فاصله سنی بینمان نبود. این جمله برایش لذتبخش و در عین حال عذاب آور بود. از طرفی دیگر این حرف شایان احساس او را بیش از پیش نسبت به خودش برانگیخته بود. محبتی که به شایان داشت ناگهان بزرگ و بزرگتر شده بود. تا جایی که همه وجودش را

در بر گرفته بود. این احساس عاطفی هیچ جایی برای عقل و منطق در وجودش باقی نگذاشته بود. از اینها گذشته اگر با منطق و عقل هم حساب می کرد می دید که همه چیز به سود اوست. شایان بی هیچ متنی و بی درنگ هفت ملیارد در اختیارش قرار داده بود که به هیچ وجه کم نبود. در عین حال گفته بود که این کار تنها کاری است که می تواند خوشحالش کند. پس او در دو جهت نفع می برد. شایان را خوشحال می کرد و در شراکتی بزرگتر منفعت بیشتری می برد. در هر صورت حسی که او در برابر گذشته داشت بیش از حس او نسبت به زمان حال بود. پس بی درنگ به این فکر افتاد که قبول کند. چک را روی میز گذاشت و برای خودش لیوان دیگری پر کرد. در همان حال به یاد آورد که از بازی پوکر در مراسم تولدش چیزی به شایان نگفته است. و لبخندی روی لبهایش نشست.



کیوان آشفته حال منتظر رومینا بود. به رومینا گفته بود که هر طور شده از قضایا سر در بیاورد. باید می فهمید که بین این دو نفر یعنی خرمی و شایان که داشتند مثل دو نفر عاشق همدیگر را می پاییدند چه می گذرد؟ آیا شایان با ثروتی که کیوان فکر می کرد از خرمی دریافت کرده به او خیانت خواهد کرد؟ او تحمل چنین چیزی را نداشت. اما این آشفتگی او بی هوده به نظر می رسید. گاهی که منطقی به قضایا فکر می کرد برایش مسلم می شد که برگ برنده با اوست. چرا که خیلی راحت می تواند هویت اصلی شایان را برای خرمی و خانواده اش فاش کند. لیلا را به عنوان دختری که هر شب با مردی شیا د بوده معرفی کند. و خانواده اصلی شایان یعنی فریبا را به آنها نشان دهد. همه این ها نمی گذاشت که شایان به او خیانت کند. ولی اگر شایان هم نقطه ضعفی از خرمی گرفته باشد چه؟ شاید شایان خرمی را تهدید کرده باشد که

همه چیز را خواهد گفت. از گذشته او و از قاجاقهایی که خرمی می‌کرد و خود کیوان خبرش را به شایان داده بود. به هر حال کیوان در تضادی غیر قابل تحمل به سر می‌برد و هر چه تقلا می‌کرد نمی‌توانست خود را از این دغدغه نجات دهد. مگر به او قول نداده بودند که برایش اتاقی در همان خانه درندشت خرمی در نظر بگیرند تا مجبور نباشد پول کرایه بدهد؟ چرا هیچ خبری نبود؟ آیا شایان برای زد و بندهایش با خرمی او را از دادن اتاق به کیوان در خانه‌اش منصرف کرده بود؟ یا قضیه چیز ساده‌تری بود؟ خیلی صبر کرده بود و نقشه‌های زیادی ریخته بود. اما حالا که روز تولد خرمی فرا می‌رسید هیچ خبری از شایان نبود. با او مثل نوکرش رفتار می‌کرد. همین امروز بود که به او گفته بود کارهای خانه خرمی و خریدهایشان را انجام دهد. در حالی که قرار بود یک هفته فقط کارش رانندگی باشد و بس. اما مهمترین جای قضیه غیبت ناگهانی او بود و برگشتنش در حالی که کاملاً عوض شده بود. کیوان به همه اینها فکر می‌کرد و هر لحظه آشفته‌تر می‌شد. رومینا سعی خود را کرده بود و در جواب هیچکدام از زنگهای آقای خرمی دختر تازه وارد را نفرستاده بود. بلکه خودش رفته بود تا اوضاع را بسنجد. وقتی از پله‌ها بالا می‌آمد روسریش را شل کرد. از کیف کوچکی که تازگیها خریده بود آینه گردی بیرون آورد و ماتیک روی لبش را نگاه کرد. به نظرش کم رنگ آمد. ولی هنوز نمی‌دانست کیوان از چه ماتیکی خوشش می‌آید. دوباره لبهایش را ماتیک زد و یکی دو بار گونه‌اش را نیشگون گرفت. مردی از روبرو می‌آمد. خودش را جمع و جور کرد. اما روسریش سر خورده بود و مرد وقتی او را دید ایستاد و خیره ماند. به ساعتش نگاه کرد انگار رومینا از او پرسیده باشد ساعت چنده گفت: ساعت چهاره. چهار بعدالظهر. کولر اتاقم رو

خاموش نکردم. حتماً خنکه. رومینا چیزی نگفت و پا تند کرد مرد پشت سرش گفت: هی نشمه. میتونستی پول خوبی در به یاری. رومینا از این مردها زیاد دیده بود. گاهی حتی وقتی پاپیچش می شدند احساس خوبی پیدا می کرد. با خود فکر کرد: درسته که به من گفت نشمه. ولی حتماً هنوز میتونم دل مردا رو به دست به یارم. مثلاً همین کیوان. معلوم نیست عاشقمه یا نه. ولی از دستش نمی دم. آیفن را زد و در باز شد. کیوان با حالتی آشفته به استقبالش آمد. گفت

- چقدر دیر کردی. قرصتو خوردی؟

- خوردم.

- پس زود بیا به شین.

رومینا روی صندلی نشست و روسریش را با کیف روی زمین گذاشت. انگشتها را توی موها فرو برد و خواست ضبط صوت را روشن کند که کیوان روبرویش نشست و گفت:

- رومینا به من گوش کن. مطمئنی قرصاتو خوردی

- آره خوردم. ولی رژ لبم

و دستش را به طرف دهانش برد. لبخندی زد و با انگشت لبهایش را نشان داد. کیوان آشفته تر شد. انگار رژ لب رومینا خون بود. رژ لب نبود. رومینا ادامه داد: به نظرت چطوره؟ کیوان گفت: به نظرم مزخرفه. رومینا خندید و گفت: چرا ترانه پخش نمیشه برقصیم؟

- رومینا. تو قرصاتو نخوردی. چرا؟

- چون پدرم نمیگذاره؟

پس خیلی وقته نمی خوری. برگشتی به همون روزهای اول. لعنت به این شانس. تو مثلاً قرار بود توی این چند روز حواستو بیشتر جمع کنی. آب ریخت و دستش را به طرف رومینا دراز کرد: قرص‌ها. قرص‌ها رو بده. جعبه قرص‌ها کجاست؟

- فکر کنم گمشون کرده باشم. ولی تو منو دوست داری مگه نه؟
کیوان آب را خورد و بلند شد. سیگاری روشن کرد و طول اتاق را تند تند راه رفت. می‌دانست که رومینا بدون قرص‌هایش یک دیوانه بیشتر نیست. پس نمی‌توانسته از چیزی سر در بیاورد. دوباره جنون و کابوسهای پدرش به ذهنش برگشته بود. برگشت طرفش. رومینا سیگار به لب یک وری نشسته بود و سعی می‌کرد دستش را به تکه‌های ضبط برساند. گفت:

- امروز شایان اونجا بود؟
- من بهش لبخند زدم. جوابم رو داد. بعد گفت لوازم آرایش می‌فروشم
- با خرمی حرف زد؟ چقدر حرف زد؟
- قهر کرد. گفت دوستیمون به هم خورده. دلم سوخت.
کیوان که از حرفهای رومینا سر در نمی‌آورد به سیگارش پک زد و با خود گفت: بهتره با خودش حرف بزنم. فکر کردی کی هستی سروش؟ شایدم به رومینا پول داده باشه تا حرفی نزنه. چطور به فکرم نرسیدی؟ تند به طرفش رفت. خم شد و کیفش را برداشت. به جز آینه. کراواتی کهنه و رنگ و رو رفته که کیوان فکر کرد به جای دستمال از آن استفاده می‌کند. و رژ لبی ارزان قیمت و یک دسته کلید چیزی نبود. در همین لحظه تلفن زنگ خورد. کیوان همه چیز را دور زد و تند به تلفن رسید. شایان بود. کیوان گفت: از کجا زنگ می‌زنی؟

- بیا پایین من دم درم. زود باش. معطل نکن.

کیوان گوشی را گذاشت و به رومینا گفت: اینجا میمونی تا من برگردم. فهمیدی؟ میرم برات قرص بگیرم. تو حالت خوب نیست. می فهمی. ممکنه کمی دیر پیام. بعد به آشپزخانه ی کوچکش رفت و چیزی را توی جیب پستی شلوارش فرو کرد. موهایش را با آب خیس کرد و با نگاهی به رومینا که حالا ضبط را روشن کرده بود بیرون رفت. از پله ها که پایین می رفت مردی را دید که به ساعتش نگاه می کند. مردی قد کوتاه با کله ای طاس. از پله ها پایین رفت و سروش را دید که پیاده شد و به او اشاره کرد که رانندگی کند. خودش کنار کیوان سوار شد. از آنجا دور شدند. وقتی کیوان بیرون رفت رومینا حتی از جایش بلند نشد. او که با خیالی پوچ به اینجا آمده بود و دعوت کیوان را فرصتی برای ابراز عشق فرض کرده بود فهمید که همه حدسهایش غلط بوده. کیوان او را دوست نداشت وگرنه به او نمی گفت که حالت خوب نیست. اگر او را دوست داشت اول از همه به او می گفت که زیباتر شده و خوشگلیش به خاطر رژ لب چند برابر شده. ولی کیوان فقط از قرصها حرف زده بود و حتی کیفش را گشته بود تا شاید قرصها را پیدا کند. او را دوست نداشت چون با او نرقصیده بود و برایش نوشابه خارجی نریخته بود. با اینکه رومینا هر چه شنیده بود یا دیده بود را به کیوان گفته بود ولی کیوان طوری به او نگاه کرده بود انگار دیوانه است. در حالی که او دیوانه نبود. من چرا باید قرص بخورم؟ من که چزیم نیست. اگر کیوان باشد دیگر از پدرم نمی ترسم. من هم مثل دیگر دخترها و زنها می خواهم بدون قرص باشم. قرصها نمی گذارند خوب به کیوان فکر کنم. فقط آشپزیم را بهتر میکنن. و هر وقت آقای خرمی رر می بینم خودم را خم می کنم. ولی این

کارها به چه درد می‌خورد وقتی کیوان نیست. امروز می‌خواستم یک کراوات رو بهش هدیه بدم. آخه دیدم که کراوات به آقای شایان خیلی می‌آد. حتماً به کیوان هم می‌آد. ولی کیوان آن را روی زمین پرت کرد. رومینا به گریه افتاد. حق ق صدایش بلند شد و یک لحظه فکر کرد پدرش چیزی به او گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟
- گریه نمی‌کنم. دیگه گریه نمی‌کنم. هر کاری بگی می‌کنم. ولی منو زن. قول میدم. منو زن

مرد وارد شده بود و حالا در را بست و وقتی کلید را پشت در دید آن را چرخاند و گفت: هیچکس تو رو نمی‌زنه خوشگلم.

رومینا از گریه کردن دست برداشت و سرش را بلند کرد. اشک‌ها را پاک کرد تا بهتر بیند؟ تا حالا پدرش به او نگفته بود خوشگلم. مرد را دید که به طرفش می‌آمد. قبل از اینکه ته مانده گریه‌اش را چون جیغی بلند به طرفش پرتاب کند دهانش با کف دستی چاق بسته شد. مرد صدای موسیقی را تا آخر باز کرد.

حالا کیوان و سروش در پارکی خلوت روی چمنها نشسته بودند. سروش خیلی خونسرد به اطرافش نگاه می‌کرد. درخت‌ها و بادهاییکه نوک آنها را می‌جنباند را با دقت نگاه می‌کرد. انگار پاسخ سئوالاتش از زندگی در آنها پنهان بود. هر چه منتظر ماندکیوان چیزی نگفت. تنها می‌دانست که کیوان به او و کارهایش شک کرده است. آمده بود که برای دو روز بعد که بازی پوکر انجام می‌شد با کیوان حرف بزند. ولی کیوان دستها را دور زانو قلاب کرده

بود و فقط گاهی برای برداشتن سیگار از کنج لبها یک دستش را آزاد می کرد. تقریباً به هیچ جا نگاه نمی کرد. سروش فکر کرد بهتر است خودش شروع کند:

- هوا داره خنک میشه. اینطور نیست؟

-

- تا دو روز دیگه همه چیز تمومه. زمستون رو خوش می گذرونیم

- تابستون هم خوش گذشت برای اربابها

- آگه منظورت منم بدون که فقط زجر کشیدم. به قیافم نگاه نکن

- با این ماشین و راننده خصوصی چه زجری کشیدی؟ با اون آپارتمان

و لایلا و چه زجری کشیدی؟ اصلاً می فهمی چی میگی؟

- حرفتو بزن. من میدونم که به هم شک داری. برای همین اومدم که

ثابت کنم اشتباه می کنی کیوان. من به تو نارو نزدم. همون سروشی

هستم که بودم. اگر هم فکر می کنی شایانم این اسمیه که خودت برام

پیدا کردی.

کیوان پاها را دراز کرد و دوباره خم کرد. آرنجش را روی یک زانو

گذاشت و با انگشت او را نشانه گرفت:

- توداری منو حذف می کنی. از وقتی تو اومدی تو اون خونه من

حذف شدم. حتی اتاقی که به هم قولشو داده بودن ندادن. تو حتی

یک بارم به من نگفتی که بعد از سه ماه پس چرا اتاق رو بهت ندادن.

- من نیومدم تو اون خونه. باید یادت باشه که چطوری منو معرفی

کردی.

- فکر نمی کردم اینقدر تغییر کنی. وگرنه چرا معرفیت کنم؟

- به خاطر پول. تو پول میخوای. من وسیله هستم. حالا باز هم بگو نه.
- بگو اینطور نیست. تا بهت به گم که یک دروغگوی کثیفی
- ولی حالا کی پولدار شده؟ من یا تو؟
- تو به این میگی پول کیوان؟ یه نخ از اون سیگار کوفتیتو بده من
- کیوان پاکت را پرت کرد طرفش و باز به همان شکل اول نشست. چهره‌اش مثل سنگ شده بود. گفت:
- ببخشید که سیگار برگ ندارم. سیگار بدبختها همیشه کوفتیه
-
- خوب. میتونی بگی قضیه ماشین چیه؟ چه جوری خریدیش؟
- فندک رو هم بنداز
- این هم فندک. تعریف می‌کنی برام؟
- خوب. خریدمش؟ به همین شک کردی. خرمی پول داد. من هم خریدمش.
- به اسم خودت کرده بودی؟ به اسم شایان رحمتی؟
- خوب. اگر این کارو نمی‌کردم خرمی شک می‌کرد. نمی‌کرد؟ اصلاً
- بیا فکر کن خرمی این کار رو کرده که هویت من برایش مشخص
- شه؟
- بس کن سروش. من خر نیستم. میدونم سند یعنی چی؟ چیزی که تو
- به هم نشون دادی اصل سند بود. مگه از تو امضا نگرفتن. چطور
- قبول کردن که تو شایان رحمتی هستی؟
- سروش هیچوقت به هوش کیوان شک نکرده بود. او باهوشتر از این بود که
- این جزئیات را نفهمد. ولی نمی‌فهمید این حرفها را چرا همان لحظه که سند

را دید به زبان نیاورد. سروش بلند شد. بسته سیگار توی دستش بود و می‌رفت طرف ماشین. کیوان داد زد:

- کجا میری پدرسگ. و دستش را پشت سرش برد. دسته چاقوی ضامن دار را گرفت ولی کمی صبر کرد تا مطمئن شود. ماهیچه‌های پایش برای یک دویدن تند و زود هنگام منقبض شده بودند. چشم‌ها را تنگ کرده بود و تمام حرکات سروش را زیر نظر داشت. تنها چیزی که به او امید می‌داد این بود که سوئیچ ماشین دست خودش بود. یعنی سروش یک سوئیچ هم برای خودش داشت؟ سروش از دور داد زد. اون سوئیچ لعنتی کجاست. به یارش. کیوان ایستاد و به طرفش رفت. دسته چاقو را ول داد و سوئیچ را از چند قدمی پرت کرد. سروش در حالی که به خاطر دود سیگار چشمها را تنگ کرده بود و تند تند پلک می‌زد در کنار راننده را باز کرد. بعد دشبورد را هم باز کرد و کیفی چرمی بیرون آورد و در رابست و دوباره قفل کرد. سوئیچ را پرت کرد طرف کیوان و سیگار از لب گرفت:

- بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم

- من پول نخواستم ارباب

- ارباب جد و آبادته. بیا بتمرگ

هر دوسوار ماشین شدند. سروش کیف را باز کرد. اول یک شناسنامه بیرون آورد و به دست کیوان داد.

- خوب نگاش کن. ببین خودمم؟

-

- این هم گواهینامه

- این هم پاسپورتی که نشون میده من هشت بار به فرانسه و و آلمان و ده تا کشور دیگه رفتم.
- این هم مدرک تحصیلی من با دکترای روانشناسی
- این هم عکس خودم و پدر و مادرم که تو فرانسه گرفتیم. ببین مادرم خیلی خوشگله. عاشقش نشی؟
- کیوان همه را نگاه کرد. همه به اسم شایان رحمتی بودند. کمی جا خورد و پرسید؟
- خوب. چرا اینها رو زودتر به من نشون ندادی؟ حقش این بود که با من مشورت می کردی.
- مشورت؟ مطمئن باش آگه بهت می گفتم بیشتر شک می کردی. فکر می کردی میخوام برای همیشه شایان رحمتی بمونم. این یعنی اینکه دیگه نمیخوام از اون خانواده پیام بیرون.
- همین فکر رو هم کردم.
- ولی دو روز دیگه همه حرفهای منو باور می کنی. وقتی اونقدر پول داشتی که بتونی هر کاری بکنی.
-
- تنها چیزی که بهت دروغ گفتم رو هم میگم. تا خیالت راحت به شه
- چیه؟ فکر نمی کنم تنها دروغت باشه
- هر چی میخوای فکر کن. ولی من بهت گفتم که اون باغ رو اجاره کردم. ولی اینطور نیست. اونجا رو خریدم
- کیوان بلند شد و چند بار چمنها را لگد کرد و کف دستها را به هم وفت.
- لب هایش را به هم فشرد و به سروش نزدیک شد. بعد خم شد و گفت:

- تو اونجا رو خریدی؟ قیمت اونجا بالای یک میلیارد. در این صورت تو سهم خودت رو از خرمی گرفتی. فکرشو می‌کردم.
- کدوم سهم؟ سهم من اینقدره؟ فکر کردی همیشه؟ خرمی این پول رو داد. درسته. ولی با این کارش به من فهموند که سه میلیاردی که تو می‌گفتی کمه. من و تو باید انتظار بیشتریو داشته باشیم
- سروش از همان کیف چرمی برگه‌ای تا شده بیرون آورد و به کیوان گفت
- بیا نگاه کن. به اسم منه. با نهصد و پنجاه خریدمش
- دارم می‌بینم.
- وقتی این کارو کرد. یعنی راهنماییم کرد که این باغ رو بخرم و پولش رو هم داد فهمیدم که من یعنی شایان تونستم فقط با یک اسم محبتش رو جلب کنم. به همین خاطره که فکر می‌کنم امسال بیشتر از سه میلیارد تو این بازی پوکر بزارن
- یعنی چی؟ حالا دو ساله که سه میلیارد می‌گذارن. همیشه هم خرمی برنده بوده. شاید به خاطر اینکه روز تولدش بهش ارفاق میکنن
- این هم خبر خوبیه کیوان
- حرف‌هایی می‌زنی
- ولی یک چیزی منو ترسونده. امروز صبح هر چی سعی کردم که از پوکر شب جشن حرف بزنه هیچی نگفت. از تمام مراسمهای اون شب گفت ولی از پوکر چیزی نگفت
- رفیق جان خیلی خری. سه ماه تو اون خونه ای و نفهمیدی؟ پس بدون که پوکر جنبه غافلگیری داره. تا لحظه آخر چیزی نمیگن.

می‌دوم شاید هم جنبهٔ دیگه ای داشته باشه. مثلاً اینکه از ترس پلیس
تا آخر چیزی نمیگن

- یعنی حتی به من؟

- حتی به تو. مگه کی هستی. فکر کنم خیلی رماتیک شدی پسر. من
مطمئنم که خرمی خیلی حيله گر و پیچیده است. این باغ و ماشین رو
هم رو یک حسابی بهت داده. منظورم آینه که یکجوری پشون می
گیره.

- حالا کاری به خرمی نداشته باش. فقط بگو از بابت من خیالت
راحت شد؟

- نه

- اگر بهت قول بدم که سه روز بعد چهار میلیارد بهت میدم چی؟

- حرفات خنده داره

- اگر بدم چی؟

کیوان خندید. و خنده اش ادامه داشت. در این موقع موبایل زنگ خورد. صدا
از دور می‌آمد ولی سروش مطمئن بود که زنگ موبایله. احتمال داد مادر لیلیا
باشه. پس همهٔ مدارک را توی کیف چپاند. بازوی کیوان که هنوز می‌خندید
را گرفت و به طرف ماشین هل داد. به او گفت که سریع در را باز کند.
سوئیچ را از دست او گرفت و در را باز کرد. کیف را انداخت تو ماشین.
موبایل را از روی صندلی برداشت و سلام کرد. بابک بود.

- چیه بابک؟ اونجا چه خبره

- رومینا اومده تو زیر زمین. صداشو می‌شنوی

- می‌شنوم. چرا جیغ و داد میکنه

- اومده اینجا. میگه پدرش بهش کتک زده و نمیدونم چه کارش کرده. خواهش می‌کنم بیا.
- باشه. فقط خودت بیا بیرون. از تو زیر زمین بیا بیرون
- کیوان که چیزهایی فهمیده بود گوشی را از دست سروش گرفت و گفت:
- رومینا اونجاست؟
- گفتم که اینجاست
- سروش گوشی را قاپید و قطع کرد. گفت: سوار شو. زود باش.
- چی شده بود سروش؟ ها؟
- رومینا حالش بد شده. فکر میکنه پدرش اونو کتک زده
- لعنتی. قرصهاشو نمیخوره. صبر کن.
- کنار یک داروخانه ایستادند. کیوان پایین پرید و تند وارد شد. کمی طول داد.
- سروش بیشتر برای بابک ناراحت بود. آگه رومینا بهش نزدیک شده باشه بابک حتماً خون بالا میاره. کیوان برگشت. نفس نفس می‌زد:
- پدرسگ بی شعور. هر چی میگم میگه نسخه نداره. مجبور شدم پنج برابر پول بدم.
- فکر می‌کنی چقدر حالش بده؟
- خیلی. من نباید اونطوری باهاش حرف می‌زدم.
- به بابک گفتم از زیر زمین به یاد بیرون
- وقتی رسیدند صدایی نمی‌آمد. بابک بیرون زیرزمین نشسته بود. شایان شانه‌هایش را گرفت و گفت: چی شد؟
- برو ببین

کیوان زودتر رسید. رومینا لباس‌هایش را کنده بود و چهار زانو در برابر قاب عکس عیسی مسیح نشسته بود و آهسته چیزی می‌گفت:

- پدر مقدس مرا ببخش. اعترافم را بپذیر. امروز گناهی مرتکب شدم. هر روز و هر شب این گناه را مرتکب می‌شوم. مرا ببخش و پدرم را نیز ببخش. او امروز به من حرفهای پر از محبت زد. اگر چه دهانم را بست و کتکم زد اما بعد حرفهای پر از محبتی به من گفت. پدرم را ببخش. پدر مقدس که مهربانی و زناکاران را می‌بخشی اعتراف مرا بپذیر.

کیوان آهسته گفت: رومینا

- چیه پدر. من اعتراف کردم. پدر مقدس هر دوی ما را بخشید.
- رومینا. پدرت اینجا نیست. منم کیوان
رومینا به طرف او برگشت و با چشمهایی پف کرده و قرمز هر دو نفر را نگاه کرد. بعد خندید. و سروش ایشان داد:

- اگر اون کراوات رو می‌بستی عین آقا شایان می‌شدی. بهت میاد
- باشه. منو ببخش رومینا. حالا لباسهات رو بپوش.
رومینا لباس‌هایش را پوشید. کیوان از جعبه قرص دو تا بیرون آورد و کف دست او گذاشت.

- بخور
- باشه می‌خورم. ولی بدون آب. اینطوری رژ لبم خراب نمیشه
- رژ لب ت قشنگه. درست میگی عزیزم. حیفه

کیوان روی دو زانو خم شده بود و انگار بخواهد پرنده‌ای را بگیرد آهسته آهسته جلو می‌رفت. زانوها روی فرش کشیده می‌شد. به او نزدیک شد. بعد گفت:

- روسریت کجاست عزیزم؟
- پدرم برداشتش. کیفمو هم برداشت. گفت دهن تو باز می‌کنم ولی چیزی نگو. به من می‌گفت خوشگلم. صدایش تو گوشمه
- پدرت؟
- آره. ولی موهای ریخته بود. حتماً عیسی مسیح گناهشو نبخشیده کیوان ناگهان مرد قد کوتاهی که به ساعتش نگاه می‌کرد را به یاد آورد. گفت: کلید همراهته؟
- نه. پدرم گفت خودم در رو می‌بندم. صدایش تو گوشمه کیوان دستها را ستون زمین کرد و بلند شد. رو به سروش گفت:
- من باید برم. یک نفر اومده خونه. و تند از پله‌ها بالا رفت. شایان هم بیرون آمد و با بابک رو برو شد. گفت:
- حالت که خوبه نه؟
- رومینا چرا این کارو می‌کرد؟ فکر کردم پدرم اونو فرستاده
- پدرت دیگه تکرار نمیکنه
- داشتم با فرهاد حرف می‌زدم که یکهو اومد تو.
- با فرهاد؟ حالش خوب بود؟
- آره. فردا میاد. به خاطر روز تولد پدرم
- ولی پدرت که می‌گفت نمیاد. درس داره
- نمیدونم. حالا نگفتی رومینا چش بود.

- هیچی. فقط تا مدتی بیرون بمون. از کیوان ناراحت بود که رفع شد. یک کمی خلوت براش خوبه.
- قبول داری که همه آدمها مثل رومینا هستند؟ همشون تنها هستند شایان به اطراف نگاه کرد. سیگاری از بابک گرفت و گذاشت تا او برایش فندک بکشد. دود را فرو داد و به خودش فکر کرد. به کیوان فکر کرد. به آقای خرمی و مادر لیلا و بابک. نمی‌دانست چرا اما لحظه‌ای به زهرا هم فکر کرد. و گفت:
- آره. قبول دارم.



بانک شلوغ نبود. آقای خرمی شب گذشته را خوب نخواستید بود. باور نمی‌کرد شایان در این سن و سال توانسته باشد چنین سریع در تجارت رشد کند. کسی که بی درنگ مبلغ هفت میلیاردی را بدون هیچ رسیدی به کسی می‌سپارد دو علت دارد یا اینکه بلوف می‌زند و یا اینکه واقعیت دارد. ولی شایان اهل بلوف نبود. دوست صمیمی او بود و می‌خواست با این پول به او کمک کند تا بتواند در تجارت هم شریک و دوست هم‌دیگر باشند. با این همه خرمی وقتی به بانک رفت احساس خوبی نداشت. همیشه برای کارهای بانکی وکیل یا حسابدارش را خبر می‌کرد. آنهم از طریق تلفن. و او فقط رسیده‌ها را دریافت می‌کرد. به باجه نزدیک شد و چک را تحویل داد. کارمند بانک به مبلغ نگاه کرد و پس از چند لحظه خرمی را به خاطر آورد. همان کسی که شایان سفارش خاصی دربارهٔ او کرده بود. اما عکس‌العملی نشان نداد و پس از چند لحظه نگاه کردن به کامپیوتر از روی صندلی چرخدارش بلند شد و به

سمت میز رئیس بانک رفت. آقای خرمی که با این مسائل آشنا بود روی یک صندلی خشک خاص مشتری نشست و منتظر ماند. با خودش گفت: البته. مبلغ زیاده. حق دارن. و کیف پولیش را بیرون آورد تا کارت شناساییش آماده باشد. کارمند از پشت باجه او را صدا زد و کارت شناسایی خواست. بعد از اینکه معطل مانده عذر خواست: ما مجبوریم در این مواقع با صاحب حساب تماس بگیریم. حواله می‌کنید؟

- بله. می‌خواستم به حساب خودم واریز شود. البته اینجا حساب بانکی ندارم

- بله. پس این برگه حواله را پر کنید.

آقای خرمی با لبخندی بر لب برگه را پر کرد. حالا مطمئن شده بود که شایان بلوف نزده است. چه فکرهای احمقانه‌ای که نکردم. حتماً باید ازش عذرخواهی کنم. ولی نه. لازم نیست. هر کسی جای من بود همین قدر شک می‌کرد. فرم را داد و وقتی برگه حواله را دریافت کرد به طرف در خروجی رفت ولی برگه‌ای بزرگ که در تابلو اعلانات بانک نزدیک در خروجی نصب شده بود نظرش را جلب کرد. نوشته را خواند: این شعبه بانکی به آقای شایان رحمتی به خاطر حمایت از کودکان بی سرپرست از طریق باز کردن حسابهای بانکی در این شعبه صمیمانه تشکر می‌نماید. آقای خرمی برگشت و از همان کارمند خواست که درباره آن نوشته برای او توضیحاتی بدهد. دستش را به طرف تابلو دراز کرده بود. کارمند به او گفت که باجه را به طور کامل دور بزند و از در متحرک وارد شود. بعد او را به طرف میز رئیس برد. آقای خرمی روی صندلی چرمی پت و پهنی نشست و به رئیس بانک که

مردی چاق با غبغبی آویزان و چروکیده بود نگاه کرد که گوشی تلفن را بین سر و شانه‌اش گرفته بود و با دستها کاغذهایی را مرتب می‌کرد. گاهی عینکش را بر می‌داشت و روی میز می‌گذاشت و دوباره آن را روی بینی می‌گذاشت. انگار با این کار نرمش صبحگاهیش را تکمیل می‌کرد. بعد رو به آقای خرمی گفت: در خدمتم.

- می‌خواستم دربارهٔ اون نوشته بیرسم
 - کدوم نوشته؟ و به سمتی که آقای خرمی با دست اشاره کرده بود نگاه کرد.
 - منظورتان کمک به کودکان بی سرپرسته؟ حتماً می‌خواهید در این کار سهیم باشید. بله ما برای تشویق کسانی مثل شما آن برگه را نصب کردیم وگرنه صاحب حساب مخالف نصب آن در تابلو بودند
 - نه. من قصد سهیم شدن ندارم. دربارهٔ آقای رحمتی می‌خواستم بیشتر بدانم.
 - خوب. فقط می‌توانم بگویم که شخصیت محترمی است.
 - همین؟ مثلاً نمی‌توانم بیرسم که ایشان چند کودک را به سرپرستی قبول کرده‌اند؟
 - البته. در این شعبه یکصد و پنجاه کودک.
 - فرمودید در این شعبه؟ پس در شعبه‌ای دیگر هم همین کار را کرده‌اند؟ میشه اطلاع قیقتری بدهید.
- رئیس بانک در صندلی بزرگش فرو رفت. عینکش را از روی میز برداشت و روی چشمها گذاشت. چند لحظه معطل کرد و گفت:

- یک لحظه اجازه بدهید. و چند شماره گرفت که به نظر آقای خرمی طولانی آمد. آهسته صحبت می‌کرد ولی یکباره صدایش را بلندتر کرد و از آقای خرمی خواست خود را معرفی کند. اندکی بعد گوشی را گذاشت.
- هر سئوالی داشته باشید در خدمتم. با آقای رحمتی تماس گرفتم. ایشان گفتند به شما هر اطلاعاتی که می‌خواهید بدهیم.
- خرمی گفت: ایشان دوست صمیمی من هستند. رئیس بانک با شنیدن این حرف از جا برخاست و میز را دور زد. دست آقای خرمی را فشرد و عذر خواست که به او را به جا نیاورده. سپس بدن چاقش را توی صندلی کنار دستی فرو برد و سرش را به عقب چرخواند. معلوم بود دنبال کسی می‌گردد. با دست اشاره‌ای کرد و مرد کوتاه اندامی با دستمالی در دست پیدایش شد. رئیس گفت: شربت. دو تا. و رو کرد به آقای خرمی:
- من خودم وقتی با آقای رحمتی صحبت کردم حس کردم که با شما صمیمیتی دارند چون وقتی اسم مبارکتان را آوردم فوراً گفتند که به همه سئوالات شما پاسخ بدهم.
- بله. شایان دوست خوبی است. و سرش را به نشانه تأکید تکان داد. دوست نازنینی است.
- در آن لحظه دوست داشت از شایان تعریف کند. نه اینگونه. بلکه پرشورتر و شاید تا حد عشق ورزیدن. ولی با این مرد چاق و غبغبش بزرگش که انگار چابلو سیهایش را در آن جمع کرده بود. نمی‌شد. رئیس بانک کمی خم شد و دستش را دراز کرد. عینکش را روی لبه میز گذاشت و گفت:
- اول آقا.

آقای خرمی لیوان شربت را برداشت و منتظر ماند. رئیس گفت:

- در بانکهای دیگر و شعبه‌ای دیگر هم این کار را کرده. ولی به جز اینجا و به اصرار خود من که گفتم این کار اعتبار بزرگی به بانک ما داده به شعبه‌های دیگر اجازه نداده اسمش را عنوان کنند. یعنی خیلی از این بچه‌ها و خانواده‌ها نمی‌دانند از کجا برایشان کمک می‌آید.

لیوان شربتش را یک نفس نوشید. و گفت: اینطور نیست قربان

- می‌توانم پیرسم حساب بانکی آقای شایان در این شعبه چقدره؟

- بله. البته. خودشان گفتند که هر سؤالی داشتید. البته میدانید ما در مورد رقمای زیاد خیلی محتاط هستیم. در مورد شما ولی خوب فرق می‌کند. چون حساب ایشان خیلی استثنایست در ذهنم مانده. ایشان دقیقاً نوزده میلیارد در این شعبه حساب داشتند و با این هفت میلیاردی که امروز برداشت شد می‌شود دوازده میلیارد.

- ولی من فکر می‌کنم بیشتر باشه

- البته که بیشتره. شربتتان را نخوردید قربان. گرم که بشود مزه ندارد

- منظورتان را نمی‌فهمم

- منظورم آنه که فقط در این شعبه رقم را عرض کردم

خرمی شربتش را نوشید. و لیوان را روی میز کوتاه شیشه‌ای گذاشت. دوست داشت سیگاری بکشد ولی آنجا نمی‌شد. گفت:

- در شعبه‌های دیگر هم خبرش را دارید نه؟

- البته. ولی این اطلاعات فضولی نیست. ما فقط از طریق حواله‌ها یا

نامه‌هایی که رد و بدل می‌شود می‌فهمیم که وضع مشتری در شعبه‌های بانکی دیگر در چه میزان است. حالا اگر کل حساب آقای

رحمتی را بگویم ۵۹ میلیارد است. که البته یک میلیارد دیگر هم تا سه

روز دیگر اضافه می‌کند.

- گفتید پنجاه و نه میلیارد؟

- بله و این فقط مربوط به داخل کشور می‌شود.

آقای خرمی نتوانست بیشتر از این ادامه بدهد. خیلی خشک و رسمی و در حالتی که می‌شد گيجی و بی حواسیش را از روی چهره‌اش خواند با برگه حواله در دست از بانک بیرون رفت. سوار ماشینش شد و لی حرکت نکرد. شیشه را پایین داد و به ماشینها. خیابان. ساختمان‌های بزرگ نگاه کرد. به صداهای در هم و بر هم مردم و همه چیز دور و برش گوش داد. نه صدایی را تشخیص می‌داد و نه ساختمانها را واقعیت می‌پنداشت. ذهنش بدون هیچ تلاشی از حرکت باز مانده بود و انگار تمام نیرویش را به قلب داده بود تا تند و تندتر بتپد. انگشت‌ها را در انبوه موها فرو برد و محکم به عقب راند. انگار کسی که موی مصنوعیش را پس از خریدن امتحان می‌کند. همه چیزهایی که شنیده بود گيجش کرده بودند. او پنجاه و نه سال داشت و دقیقاً سه روز دیگر شصت ساله می‌شد. اگر حرفهای رئیس بانک درست باشد شایان حساب بانکیش را با سن او می‌سنجید و جور می‌کرد. طوری که وقتی سه روز دیگر او شصت ساله می‌شود حساب بانکیش هم به شصت می‌رسد. این چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ ولی فقط این نبود که آقای خرمی را آنطور درمانده و حقیر به صندلی ماشین چسپانده بود. خرمی در شصت سالگی به عنوان شخصیت ثروتمندی شناخته می‌شد. در حالی که کل پس انداز او به بیست میلیارد نمی‌رسید. در حالی که شایان در سی ساگی به این موقعیت دست یافته بود. این در حالی بود که هیچکس چنین چیزی را باور

نمی‌کرد. چون شایان کارهایش را مثل همین کمک به کودکان مخفیانه انجام می‌داد. طبیعی بود که خرمی ناگهان احساس حقارت کند و خود را کم ببیند. باید چند ساعتی می‌گذشت تا منطقی‌تر به این مسئله فکر کند. پول را به حساب خودش واریز کرد و به خانه برگشت. چون صبح زود بیرون رفته بود خواست استراحت کند. اما خوابش نمی‌برد. نشست و سیگار برگی روشن کرد. تنها چیزی که حس می‌کرد خستگی بود. اما این خستگی تنها در ذهنش حس می‌شد. انگار در این دو ساعت به اندازه دو سال فکر کرده بود. به دودهای معلق در هوا نگاه کرد. هیچگاه از دود سیگار معنایی دریافت نکرده بود. ولی حالا دود شناور ذهنش را درگیر کرده بود. آیا زندگیش مثل این دود در حال محو شدن نبود؟ ابتدا شناور می‌شد و مدتی بعد رقیق و رقیق‌تر و آنگاه نیستی و نبودن. لحظه‌ای روی مرگ تمرکز کرد ولی چون ذهنش با این کلمه هیچ وقت برخوردی نداشت فوراً آن را پس راند. سپس به آینده اندیشید. سرش را پایین انداخت تا دود را نبیند. منظرهٔ فرش زیباتر از دود بود. نقشهای زیبای فرش. لطافت پرزها زیر پای لخت. به یاد زنها افتاد. زن‌هایی که دورو برش داشت. در گذشته بیشتر بودند و حالا هم بودند. گاهی لطافتشان را حس می‌کرد. ذهنش با کلمهٔ زن آشنا بود. خیلی زود فهرستی بالا بلند از زنهای متفاوت را به یادش آورد.. دود را از دهان و بینی بیرون داد. بلند شد تا لیوانی آب بنوشد. تنگ خالی بود. زنگ را به صدا در آورد. زهرا آمد. نگفت آب می‌خواهم. به او خیره شد. چرا تا حالا به این دختر نگاه نکرده بود. سیگار لای انگشتهای دود ملایمی داشت. با همان دست اشاره کرد که جلوتر بیاید. سرش را پایین گرفت و جلو آمد. حرف نمی‌زد. پرسید؟ چند سالته؟

- بیست و سه سال
- به شین. من آب می‌خواستم ولی به شین. آب به درک
- این حرفها را باید می‌زد؟ در مقابل یک مستخدم؟ ذهنش می‌گفت از من بعید است که با یک دختر مردنی بنشینم در حالی که از تشنگی حوصله حرف زدن ندارم. دختر گفت:
- قربان بروم آب بیاورم.
- بله. با دو تا لیوان. چیز دیگری هم برای خودت خواستی به یار. زود بیا. سیگار هم می‌کشی؟
- دختر سرش را پایین گرفته بود. تا حالا در این خانه هیچکس با او اینطور حرف نزده بود. اصلاً هیچکس با او حرف نمی‌زد ولی حالا ارباب داشت می‌گفت سیگار می‌کشی؟ ذهنش می‌گفت بله. گاهی یک نخ از خانم رومینا کش می‌روم. وقتی می‌روم بیرون می‌کشم. دهانم را هم بعداً می‌شویم که بو ندهد. از اتاق خارج شد. هراسان بود. ارباب چه می‌خواست؟ آب؟ نه. آیا از جاسوسی کردش برای زنش بو برده بود؟ آب و دو لیوان. خرمی همانطور ایستاد تا دختر برگردد. به سیگارش پک زد. و به نوک آن نگاه کرد. نوک آن چه چیزی را به یادش می‌آورد؟ ذهنش می‌گفت: یک بار نوک آن را روی پوستش گذاشت. جیغ زد. دهانش را بست. دهانش به اندازه دختر بچه‌ای کوچک بود. دختر برگشت. سینی را گذاشت.
- به شین. روسریت را هم بردار.
- ولی ارباب.
- ارباب؟ به من میگی ارباب؟ من که پوستتو سوزوندم؟ با نوک این یادته؟ حالا به شین

تکه‌های یخ را توی لیوانها انداخت. آب ریخت و گفت:

- بخور. اربابت میگه بخور. یالله. نه. صبر کن باید یخ به شه

-

سیگار را خاموش کرد. ولی نه مثل همیشه. ذهنش می‌گفت اینطوری خاموش کن. توی سینی له کن. فشار بده تا دنیا جیغ بزنه. کل دنیا مال توه. ولی اون دیگه مال تو نیست. رفته. پس تو باید خشم رو اینطوری نشون بدی. فشار بده تا هیچ دودی از اون در نیاد. پول. تو پول داری. ثروتمندی. بعد ذهنش سکوت کرد. همراه با خاموشی سیگار ذهنش هم خاموش شد. هیچ دودی از سیگار بلند نمی‌شد مثل ذهنش که هیچ حرفی نداشت. بلند شد و گفت: تو همینجا به شین. حالا میتونی شروع کنی. یخ شده. من هم میتونم شروع کنم. ولی سیگار. باید سیگار به یارم. تو سیگار برگ می‌کشی؟ انواعشو دارم. همشو میارم. باشه؟ حالا شروع کن. روسریتو در نیاری. خوب. باشه. باشه. من تا اون میز میرم. اون میزو می‌بینی؟ انگار نوبت لبه‌ایش بود که حرف بزند. ذهنش تمام نیرویش را به لبه‌ایش داده بود تا بی جهت به هم بخورند. مهم نبود چه بگوید. فقط بگوید کافیه. بین راه وقتی به طرف میز می‌رفت حرف می‌زد. احساس کرد باید عصایی توی دست داشته باشد. یا مثلاً یک چتر دسته دار. اینطوری راحت تر راه می‌رود. لبه‌ایش گفت: اگر یک عصا داشته باشم راحت تر راه می‌روم. وسط اتاق بین مبلها و میز ایستاده بود. انگشت به دهان به پشت سر برگشت و لبه‌ایش گفت: تو دختر برو عصایم را بیاور. یا نه. به شین. لیوانت را تمام کن. این دیوانگی است که قبل از خوردن آب عصا بیاوری. درسته؟ ولی احساس داشتن یک عصا نمی‌گذاشت حرکت کند. دختر کم کم می‌نوشتید و ممکن بود خیلی طول بکشد. لبه‌ایش گفت:

یک شریک تجاری دارم که یهودی است. به طرف دختر برگشت. دستش را به طرف دختر تکان داد و گفت: گوش کن. من یک شریک تجاری دارم که یهودی است. می‌گوید موسی یک عصا داشت که هر وقت می‌خواست آن را پرت می‌کرد. اینطوری. می‌بینی دختر. زیاد پرتاب نمی‌کرد. یک کمی به جلو و بعد ول می‌داد. بعد عصا به خودش می‌پیچید. اول معلوم نبود می‌خواهد به چه شکلی در بیاید ولی کم کم یک مار می‌شد. بعد بزرگتر و بزرگتر و بعد دشمنهای موسی که می‌خواستند به او ضربه بزنند را می‌بلعید. اینطوری. یا مثل تو که آب می‌خوری آنها را می‌خورد. خوب. آینه که من گفتم عصایم رو به یار. لب‌هایش همینطور به هم می‌آمد. این شریک یهودی من می‌گفت میشه اینطور تعبیر کرد که هر آدمی به یک عصا احتیاج داره. منظور از عصا یک دوسته. یک شریک تجاریه. اینطوری می‌گفت. این دوست میتونه کسانی که میخوان به آدم ضربه بزنن رو از بین به بره. مثل عصای موسی. حالا فهمیدی؟ به طرف میز رفت. کشو اول را باز کرد و با سیگارها برگشت. همه را روی میز ریخت. گفت:

- باید یکی رو انتخاب کنی. بعد از نوشیدن میچسپه. آدم رو به حرف میاره. یک لیوان دیگه می‌خوری؟ من میگم بخور. سه روز دیگه من شصت ساله میشم. تو بیست و چهارساله. پس سه تا می‌خوری‌ها؟ یکی رو انتخاب کن. این به من میخوره.

یک سیگار دیگر روشن کرد. دود را فرو داد. لب‌ها و گلویش خشک شده بود. یک لیوان برای خودش ریخت و تا نیمه خورد. کمی یخ اضافه کرد. برای دختر هم ریخت. دوباره پک زد. دختر به دستهایش نگاه می‌کرد. به چهره‌اش نگاه نمی‌کرد. ولی روسریش سر خورده بود و کاری با آن نداشت.

موهایش بور نبود. ذهنش دوباره به راه افتاد و گفت: بور نیست. دختر یک سیگار انتخاب کرد. ارباب برایش فندک کشید. دختر سرش را خم کرد. دود را فرو داد. چند قلپ نوشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. احساس سبکی می‌کرد. دوست داشت پاهایش را روی هم بیندازد ولی میز مزاحم بود. تلاش کرد. ارباب دید و ذهنش گفت: میز را تکان بده اونطرف. مگر نمی‌بینی دختر چی میخواد. بلند شد و میز را هل داد. دختر یک پایش را کج کرد و روی پای دیگر انداخت. دو استخوان به هم تکیه دادند. ارباب گفت:

- عصای من شایانه. شایان منو نجات میده. همین الان برو تلفن رو به یار. به همشون زنگ می‌زنم. به همه شریکها. به اون یهودیه هم زنگ می‌زنم. بهشون میگم سهمم رو میخوام و دیگه حاضر نیستم ریسک کنم. دروغ میگم. شایان به من گفت چی به گم که شک نکنن. زهرا چیزی نگفت.

از جیب شلوارش کیف پولیش را بیرون آورد. آمد طرف دختر و نشست. کیف را گذاشت جلوش روی میز. دختر سرش را تکیه داده بود. دهانش باز بود. پلک‌ها به هم نزدیک بودند. انگار چیزی یا جایی را نشانه می‌گرفت:

- ارباب کیف را خالی کرد. پول زیادی بود. حالا می‌خواست به همه شرکای تجاریش زنگ بزند.

. به سمت تلفن رفت. روی صندلی کناری نشست و سعی کرد شماره بگیرد. یادش نمی‌آمد. گوشی را نزدیک گوشش برده بود. در خیال خودش غرق بود. اما صدای دو نفر را شنید. دو نفر که با هم حرف می‌زدند. صدای بابک بود؟ و آن یکی. یک دختر؟. هانا گفت: تو دوست داری در دنیای بعدی انسان باشی؟

- نه.
- من هم همینطور. دوست دارم پرنده باشم
- پرنده باشی شکار آدمها میشی
- پس چه باشم خوبه؟
- هیچ. هیچ بودن خوبه. من میخوام در دنیای بعدی نباشم. اگر چه تناسخ نمیگذاره که نباشم. ولی اینطوری دوست دارم
- چرا؟
- چون فکر می‌کنم کسانی که نیستند و چیزهایی که نیستند رنج بودن را تحمل نمی‌کنند. بودن رنج بزرگیه. بودن حقیرتر از نبودن
- می‌فهمم.
- هنوز هم می‌خواهی پرنده باشی؟
- نه
- ولی چه دوست داشته باشیم چه نه. تناسخ ما را به بودن مجبور میکنه آقای خرمی گوشی را گذاشت. این دو دربارهٔ چه می‌گفتند؟ با خودش گفت: تناسخ؟ اگر تناسخ باشد من دوست دارم چه باشم. از آنجا به دختر که هنوز خواب بود نگاه کرد و فکر کرد: شایان. دوست دارم شایان باشم و جای اسلحه‌ها رو به گم و بگم خرمی اونها رو چال کرد. به گم خودم دیدم. اونوقت انتقام گرفته میشه. ولی نه. این دیوانگیه. این حرفهای چرت رو بابک و اون دختره دیوونه میتونن بزنن. دیوونه‌ها.
- بعد از مدتی دوباره گوشی را برداشت. این بار صدایی نمی‌آمد. شماره‌ها را یکی یکی روی کاغذی نوشت. شروع کرد به تماس گرفتن. از یهودی شروع کرد.

در آن هنگام زهرا خوشحال بود که خبر خوبی برای خانم ناموریان دارد. آقای خرمی طبق نقشه‌اش به شایان کاملاً اعتماد کرده.



سروش خرمی را دید که ماشینش را پارک کرد و کیفی در دست از ماشین پیاده شد. دستی به موهایش کشید و به طرف رستوران پیش آمد. کت و شلوار یکدست پوشیده بود یکی دو بار ساعدش را بالا برد و به ساعتش نگاه کرد. وارد رستوران شد و از خلوتی رستوران جا خورد. فقط شایان را دید که پشت میز وسط رستوران نشسته بود و حالا برای او دست تکان داد. دستش را بالا برد و به طرف شایان آمد. سروش فکر کرد: کفش نو خریده یا رومینا را وادار کرده خوب واکس بزنند؟ وقتی نشست بوی عطرش که تند بود سروش را وادار کرد که سرش را عقب ببرد و در همین حین آقای خرمی کیفش را روی میز گذاشت. آن را باز کرد و گفت:

- باهاشان حرف زدم. ولی یک هفته‌ای طول می کشه. راستی اینجا چرا اینقدر خلوته؟

- همه میزها رو رزرو کردم که مزاحم نداشته باشیم.

- یک هفته‌ای طول میکشه. این‌ها رو ببین. کار خوبی کردی شایان
- یک هفته خوبه. بیشتر نشه
- خوب نگاشون کن. نه. همونطور که خواستیم شد. گفتم پلیس شک کرده. فوری اسمو خط زدن.
- خرمی خندید. سروش دفترچه‌های چک را نگاه می‌کرد که هر کدام مربوط به یک بانک بود. گارسون آمد و سفارش غذا خواست. منوی مربوط به ناهار توی دستش بود. سروش گفت:
- چی می‌خوری سهراب؟
- تو چی می‌خوری؟
- نمیدونم. هر چه خواستی سفارش بده. من هم می‌خورم.
- خرمی سفارش داد و در همان حال منتظر سروش بود که نظرش را بگوید.
- چطور فقط توی ایران پول گذاشتی؟
- فکر اونجاش هم بودم ولی پولهایی که توی بانکهای خارجی دارم به اسم فرهاده.
- سروش جا خورد و به پشتی صندلی تکیه داد. دفتر چه ها روی میز ولو بود. وقتی گارسون خواست ظرفهای سالاد را بگذارد خرمی با دست پاچگی آنها را جا به جا کرد. سروش به جلو خم شد و دو آرنجش روی میز بود.
- فرهاد؟ پس تو داریهاتو به اسم فرهاد کردی؟
- البته. چه اشکالی داره شایان؟ اینطوری اگر گیر می‌افتادم تمام اموالم نمی‌رفت.
- این فکر خوی بوده. ولی برای گذشته. الان برای اینکه اموالتو ازش بگیری باید چه کار کنی؟

- خیالت راحت شایان جان. درسته که من از اول بهت نگفتم. ولی تو نباید ناراحت بشی. من هم فقط خواستم امتحانت کنم
- امتحانم کنی؟ منظورت چیه سهراب؟ فکر کردی من دروغ میگم؟
- نه. دروغ نه. فقط خواستم بدونم واقعاً حاضر میشی به هم کمک کنی؟
- نمی فهمم.
- سروش به ظرف سالاد نگاه کرد و دستمال سفید را توی یقه اش فرو برد. با لحن آرامتری گفت: میتونی توضیح بدی؟
- البته. ببین من فکر نمی کردم تو حاضر باشی هفت ملیارد بدون هیچ رسیدی به من بیردازی. ولی دیدم رفاقت حرف نداره. وقتی به بانک رفتم خیلی چیزها رو فهمیدم. من میتونستم با فرهاد تماس بگیرم و هفت ملیارد رو برام به فرسته. الان هم فرستاده. چکش رو بهت میدم.
- خوبه. سالاد تو بخور. من فکر می کردم رفاقت رو خیلی قبل ثابت کردم. پس به من شک داشتی درسته؟
- سهراب دستش را بلند کرد و گفت: نه. کف دستش را تکان داد دوباره گفت: نه این فکر رو نکن. باشه؟ من حد اقل سی ساله که توی تجارت. چه تجارت درست چه غلط. تجربه دارم. خیلی از جوونها یک سرمایه گذاری میکنن و با چن نفر دیگه اسیمشو میگذارن تجارت. از اینا زیاد دیدم. اگر شکم کردم به نوع تجارت بود که ببینم چقدر میشه روش حساب کرد. به خودت. هیچوقت. هیچوقت شک نداشتم.
- حالا این تجارت ما خوب بود؟
- خیلی خوب بود. همونطور که می گفتی. و هیچ ریسکی هم نداره.

هر دو در سکوت چند قاشق سالاد خوردند. خرمی گفت:

- فرهاد امشب میاد. برای ده روز. گفتم هر طور شده باید بیای
- تو که گفتی نمیتونه به یاد. مگه درس نداشت؟
- چرا. درس داشت. ولی باید میومد. می خواستم ببینیش. ولی بهتره راستشو به گم. به تو یکی نمیتونم دروغ به گم. اون روز بهت دروغ گفتم که نمیاد.
- چرا؟

- چون هنوز مطمئن نبودم. ولی حالا مطمئنم.

- به چی. به من؟ بین ناهار رسید. بینم چه سفارش دادی. اوه. آفرین.

خوبه. اینا رو جمعش کن. کیفتو چه کار کردی؟

در حالی که آن دو حرف می زدند و ناهار می خوردند. مشتری های زیادی می آمدند و می رفتند. چون جایی برای نشستن آنها نبود. قبل از رفتن به توضیحات صاحب رستوران گوش می دادند. اما همه آنها قانع نمی شدند و گاهی توفقی و بحثی پیش می آمد. سروش گفت:

- نگفتی؟ به چه مطمئن نبودی؟

- به اینکه باید درباره شب تولدم و مراسم هر ساله بهت به گم یا نه.

سروش حس کرد که به لحظه حساسی نزدیک شده. به یاد حرف کیوان افتاد ولی فوراً او را از ذهنش پس راند و به دهان خرمی چشم دوخت. خرمی لبخند می زد و در همان حال که چانه اش یک وری شده بود با لپهای باد کرده و چشمهایی شفاف به شایان نگاه می کرد. قاشق و چنگال را هر کدام در یک دست محکم لبه میز رو به سقف گرفته بود. لقمه را فرو داد. یک قلب نوشابه از لیوان خورد و بعد آن را روی میز گذاشت. گفت:

- من بهت نگفتم. ولی حالا تو جزئی از خانواده^۵ من هستی. البته اگر قابل بدونی. چند سالی میشه شاید ده سال که در هر جشن تولد من یک بازی پوکر راه میفته.
- پوکر؟ منظورت قماره دیگه نه؟ خوب؟
- خوب دیگه همین. تا پنج میلیارد هم میره. ولی امسال فکر کنم خیلی بیشتر به شه.
- چرا؟ پنج میلیارد هم زیاده. مگه کی شرکت میکنه؟
- اول از همه شرکای خودم. که با خرج خودم میان ایران. به خاطر اوناس که میگم میره بالاتر. چون فکر کنم بخوان از این راه سرمایه‌ای که ازشون می‌گیرم رو پس بگیرن.
- سروش کمی نوشابه خورد. خودش را متعجب نشان داد. اشاره‌ای کرد و از گارسون خلال دندان خواست. بعد خودش را جلو کشید و ظرفها به هم خوردند. گفت:
- چرا زودتر نگفتی سهراب؟ هر سال کی می‌برده. مثلاً سال پیش.
- بیشتر وقتها خودم. سال قبل هم خودم. البته بهت به گم که خودم بازی نمی‌کنم. اصلاً خیلی کم پوکر بلدم.
- پس کی بازی میکنه؟
- همین دیگه. فرهاد رو بیشتر به خاطر این کار مجبور کردم به یاد. فرهاد من یک پوکر باز خوب به حساب میاد. سال پیش هم خودش بازی کرد.
- پس نگرانی نداریم. سرمایه گذاری سر جاشه نه؟

- اگر ببرم یعنی فرهاد به بره که خیلی بیشتر سرمایه گذاری می‌کنم. خیالت راحت شایان. اگر هم باختم از سرمایه‌ای که به اسم فرهاد استفاده می‌کنم. من فهمیدم که این سرمایه گذاری خیلی به نفعمه.
- خوشحالم که اینو میگی ولی سرمایه فرهاد چقدره؟
- حد اقل سی میلیارد. اگر این هفت تا رو ازش کم کنیم آقای خرمی از جیب پیراهنش برگه چک را بیرون آورد و روی میز گذاشت. با دو انگشت آن را به طرف شایان هل داد. سروش خلال دندان را بین لبها گرفته بود و با آن بازی می‌کرد. چک را برداشت و گفت: ممنونم. ولی باور کن نیازی بهش نداشتم. بعد به گارسون که از دور چهارچشمی آنها را می‌پایید اشاره کرد. گارسون آمد و سروش گفت: کولرها رو خاموش کن. میتونی؟
- چشم
- هوا داره خنک میشه سهراب. من از گرما بیزارم
- خوب پسر جون به خاطر چاق بودنته شاید
- سروش یک لحظه به یاد فریبا افتاد که او را مجبور به ورزشو رژیم لاغری می‌کرد. گفت: پس سی میلیارد. جمعاً پنجاه میلیارد. خوبه. خرمی چیزی نگفت. ظرف‌ها جمع شد و بساط سیگار راه افتاد. هر دو سیگارشان را روشن کردند و گاهی عاروق می‌زدند. در این حین دو مشتری دختر وارد شدند. پس از توضیحات صاحب رستوان به جای خارج شدن به طرف آنها آمدند. یکی از دخترها گفت: میشه اجازه بدین؟ سروش گفت:
- اجازه؟ برای چی؟
- ما عادت داریم اینجا ناهار بخوریم. یکی از میزها رو به ما بدین لطفاً

سروش به خرمی نگاه کرد و دید که او به دختر دیگری که کنار ایستاده بود خیره شده است. او هم به سمت همان دختر چرخید و از زیبای او یکه خورد. سروش گفت: اگر آقای خرمی اجازه بدن من حرفی ندارم. خرمی گفت:

- اشکالی نداره شایان. اون گوشه میشینن. دستش را به طرف ته سالن دراز کرده بود.

دخترها نشستند. سروش گفت: میتونم این چک رو پس بدم؟

- نه. گفتم که. تا حالا شم شرمندتم که اینجوری رفتار کردم

- تو حق داشتی منو امتحان کنی. این رو هم پس می گیری. میخوام اولین کسی باشم که بهت کادو میده

- به جای کادو؟ نه. این خیلی زیاده.

- نه برای من. دیگه هم اینکه از حالا هم دوست و هم شریک هم هستیم. کادوهای اینجوری هیچوقت زیاد نیست.

سروش برگه چک را به طرف او گرفت. بعد روی میز گذاشت. چون موبایلش زنگ می خورد. گوشی را از جیب کتش بیرون آورد. از پشت میز بلند شد و کمی آنطرفتر صدای مادر لیلا را شناخت. تند از رستوران خارج شد.

- بله. خانم ناموریان. دارم سعی خودم رو می کنم

- مواظب باش. اونقدرها هم که فکر می کنی کار ساده ای نیست.

- ولی فکر کنم به من اعتماد کرده

- نه. این فکر رو نکن. تا لحظه آخر مواظبش باش. اون آدم خطرناکيه.

منظورمو می فهمی؟

- بله خانم. شما نگران نباشید

- نگران نباشم؟ فکر نمی کنم منظور منو فهمیده باشی. سرمایه هاش رو پس گرفت؟

- بله خانم. همونجور که می‌خواستیم.
 - تا وقتی به دست نرسیده مطمئن نباش. از کجا مطمئنی سرمایه دیگه ای نداره؟
 - هنوز مطمئن نیستم. سعی می‌کنم بفهمم.
- مادر لیلا از همه نقشه فروش خبر نداشت. فروش هم هیچوقت نمی‌توانست نقشه اصلی خود را بگوید. هر چند تا حالا موفق شده بود قسمتی از نقشه را پیش ببرد. اما آنچه برایش دلهره آور بود تاکید بود که هم کیوان و هم مادر لیلا بر روی حيله گر بودن و زیرک بودن خرمی داشتند. به هر حال آنها بیشتر با خرمی آشنا بودند. آیا خرمی دست او را خوانده بود و داشت او را بازی می‌داد. تا همین دو روز پیش از سرمایه‌های خارجی خود هیچ نگفته بود و معلوم نبود باز هم همه را گفته است یا نه. ولی برگ برنده‌ای که فروش داشت و خانم ناموریان از آن بی اطلاع بود اسمی بود که کیوان برای او انتخاب کرده بود و این باعث می‌شد که خرمی را حساسترین روزها و سالهای گذشته زندگیش ربط بدهد. گوشی را توی مِشت فشار داد.. با دست پشت شلوارش را تکاند. از پله‌ها بالا رفت. از دور خرمی را دید که کنار دو دختر ته سالن نشسته و با صدای بلند چیزی را تعریف می‌کند. فکر کرد: باید مواظب باشم. با احساس بدی نسبت به خرمی سر جایش نشست. خرمی برگشت و همانطور که صندلی را با سر و صدا جا به جا می‌کرد گفت:
- دخترای خوبین. دلم می‌خواد فرهاد با یکی از این جور دخترا ازدواج کنه
- فرهاد؟ فکر نمی‌کنم. اون دیگه باید خارجی شده باشه
 - ولی همیشه به حرف منه. مثل بابک نیست
 - خوبه
- فروش گاهی به طرف دخترها انداخت. یکی از آنها روسریش را برداشته بود. موهای کوتاه پسرانه‌ای داشت. گفت:

- پس من به شرکام خبر میدم که تو از یک هفته دیگه سرمای تو می‌گذاری و قرارداد شراکتمون رو محضری می‌کنی. حرفی نیست دوست من؟

- چه حرفی باشه شایان جان. تو منو شرمنده می‌کنی. خیلی هم خوشحالم که با تو شریک باشم. راستی کادوی تو برام با ارزشتر از کادوی هر کسیه. نه به خاطر مبلغش. به خاطر اینکه از کسی مثل تو هدیه می‌گیرم

- بس کن دیگه. من و تو نباید این حرفها رو با هم داشته باشیم.

- هر چی تو بگی.

صندلی‌ها را عقب زدند و برخاستند. در همان حال شنیدند که یکی از دخترها به گارسون می‌گفت که رستوران به اندازه کافی خنک نیست. صدای نازکی داشت که با لحن کشداری در فضا پخش می‌شد. خرمی کیف در دست و شایان خیره به جلو راه افتادند. صاحب رستوران دست به سینه کمی خم شد. کیوان آنطرف خیابان منتظر بود. پیاده شد و سلام کرد. خرمی سوار ماشین خودش شد و جلو آنها رد شد. سروش لحظه‌ای نیمرخ او را دید که شاد و قهقهه به نظر می‌رسید. او خطر را حس نمی‌کرد..



جک ولسون دربارهٔ پوکر و انواع آن برای سروش زیاد حرف زده بود. اما از نوع ایرانی آن که پوکر پنج برگ نامیده بود بیشتر حرف زده بود. انواع ترفندها در این بازی را برای او گفته بود که در حافظهٔ سروش ثبت بود. مقداری از آنها را یادداشت برداشته بود. اما چیزی که مهم بود این بود که از آن سال مدتهای زیادی می‌گذشت و ممکن بود که این ترفندها کهنه شده باشد. به همین خاطر لازم بود که او تمرینهای فرهاد را تماشا کند. باید می‌فهمید که فرهاد تا چه حد در پوکر پیشرفت کرده و آیا می‌توان حریف او شد؟ کیوان پشت سر هم او را در جاهای خلوت گیر می‌آورد و به او گوشزد می‌کرد که نباید بی تفاوت باشد چون فرهاد تازه برگشته و هنوز هیچ اطلاعی از میزان پیشرفت او در پوکر از سال قبل تا حالا ندارد. کیوان معتقد بود که اگر فرهاد مثل سال گذشته بازی کند فقط با ارفاق شرکای خرمی می‌تواند بازی را بربرد. چیزی که خرمی گفته بود امسال از این شانس محروم خواهد بود. یک شب قبل از شب جشن تولد خرمی مهمانها رسیدند. از خارج و

داخل کشور تعداد زیادی دعوت شده بودند. بیشتر آنها کسانی بودند که برای اولین بار به این جشن هر ساله دعوت می‌شدند. باغ مملو از مهمانها شد. ساختمان سه طبقه برای همه شرف آور بود. هر کسی خود را با چیزی مشغول کرده بود. در این میان شرکای آقای خرمی و تعدادی دیگر به بازی ورق پرداختند. میز بزرگی که برای همین منظور وسط محوطه محصور شده با درختان و چمنهای بلند و یکدست آماده شده بود حتی یک صندلی خالی نداشت و تماشاگران میز را دوره کرده بودند. در این میان فرهاد بیش از دیگران نظر تماشاگران را به خود جلب می‌کرد. فرهاد جوانی سی و چهار ساله بود که از نظر ظاهری به پدرش رفته بود. موهای چرب و بلندش را به عقب شانه زده بود که زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. سیاهی موهای سفیدی صورتش را بیشتر نمایان می‌کرد. آنچه ظاهر او را بیشتر به پدرش نزدیک می‌کرد سیبل پهنش بود که موقع فکر کردن با آن بازی می‌کرد. بابک با آنکه برادرش را دوست داشت اما گاهی از او می‌ترسید. این ترس او ناشی از جمله‌ای بود که تقریباً تکیه کلام فرهاد شده بود. " نمی‌توانم به چیزی جز پول ایمان داشته باشم. " رفیق و دو نفر دیگر که همراهش بودند با سینهایی بزرگ که پر از لیوانهای شربت بود از مهمانها پذیرایی می‌کردند. همه به نوعی خوشحال بودن و لذت می‌بردند. گاهی برای دیدن صاحب این تفریگاه بزرگ به دیدن سروش می‌آمدند و او را در حال تماشای بازی ورق می‌دیدند. سروش با دقت بازی را تماشا می‌کرد. لیوانهای شربت یا نوشابه را به بغل دستیش می‌داد و سعی می‌کرد هوشیار بماند. دو ساعت از بازی می‌گذشت و سروش به این نتیجه رسید که از بین شرکای خرمی فقط یک نفر است که توانسته تا حدی در برابر فرهاد ایستادگی کند. کیوان به اشاره

سروش بالای سر همان فرد ایستاده بود. کیوان بعد از بازی به او گفت که سال پیش او را در بین مهمانها ندیده.

- چطور بازی می کرد
- به نظرم داشت فرهاد رو می سنجید. چون هر وقت خیلی راحت میتونست به بره از برگ برنده استفاده نمی کرد
- خودت چه فکر می کنی؟
- حدس من همیشه رفیق. حریف زیرکیه. یک جوری داشت خیال فرهاد رو راحت می کرد تا فردا شب بتونه ضربه رو بزنه
- سروش از آقای خرمی هم در باره فرد تازه وارد سؤال کرد. خرمی با لبخندی گفت: نمی شناسمش. معمولاً شرکای من با خودشون مهمون نمی آوردن. ولی ایندفعه آوردن. حالا چیه؟

- هیچی. مثل اینکه اون دختره هم اینجاست
- کدوم یکی؟
- اونا هس. همون که تو رستوران پامچال بود
- آها. خودم دعوتش کردم. گفتم که. دختر خوبیه.
- خرمی زیادی خورده بود و حالا سیگار برگ می کشید. با هم به سمت فرهاد رفتند که بازی را برده بود. پدر به او تبریک. شایان هم همینطور. مقداری از جمع فاصله گرفتند. در این لحظه رومینا با چهره ای جدی از جلوشان رد شد و فرهاد گفت: پدر از شما خیلی برام تعریف کرده
- نظر لطفشونه
- ولی می بینم حق با پدره. نه پدر؟ واقعاً باید به کسی که تو این سن تونسته به اینجا به رسه تبریک گفت.

- ممنونم. خوشحالم که میتونم با پدرت شریک باشم
- خرمی دستش را در هوا تکان داد و جلوتر از هر دوی آنها راه رفت و گفت:
- برعکس. این منم که باید خوشحال باشم. فرهاد گفت:
- موافقم.
- خرمی از آنها جدا شد و به سمت همان دختر رفت. فرهاد و شایان تنها شدند. روی نیمکتی نشستند. سروش سیگار می کشید و ساکت بود. فرهاد گفت: بابک هم خیلی ازت حرف می زد. ممنونم که مواظبش بودی
- کاری نکردم.
- فرهاد قد بلندی داشت. لاغر نبود ولی چاق هم به نظر نمی رسید. با سیبش بازی کرد و گفت:
- چرا شرکای خودت رو دعوت نکردی؟
- لازم ندیدم. بعداً با اونها آشنا میشی.
- این کافی نیست.
- سروش به جلو خم شد. آرنجها روی زانو بود و به جلو خیره شد. نمی دانست چه بگوید. بعد گفت:
- برای چه چیزی؟
- برای اینکه پدرم با تو شریک به شه آقای شایان. البته منو می بخشی.
- ولی من تجربه بیشتری توی این کار دارم. پدرم قبل از امضای هر چیزی باید با کار و شرکای شما آشنا شه. این رو می پذیرید؟
- خوب. این درسته. ولی پدرت زیاد وقت نداره.

- چرا. من هم ایران می مونم. سعی کن اونها رو دعوت کنی ایران. شاید هم تو ایران باشن. ولی به هر حال من و پدرم باید با اونها حرف بزنیم.
- ولی پدرت آقای خرمی
 - پدرم؟ من با او هم صحبت کردم. فکر می کنی چرا من و تو رو اینجا تنها گذاشت. من بهش گفتم که همیشه همه سرمایه رو بدون شناخت همه شرکا در کاری سرمایه گذاری کرد. خودش نمیتونسیت به این صراحت به گه. ولی من میتونم. البته اگر حرف من درست نیست بگو درست نیست
- من هم نگفتم درست نیست. فقط فکر نمی کردم روی حرف پدرت حرف بزنی. همین
- آره. حتماً خودش این رو بهت گفته. ولی من سنجیده کار می کنم. اگر پدرم رو به حال خودش گذاشته بودم تا حالا هیچی نداشت. مقدار زیادی از سرمایه رو به نام خودم کردم. سروش خطر را حس کرد. همه تلاشهایش یک مرتبه با ورود فرهاد به ایران بی ثمر می شد. فرهاد زیرکتر از این حرفها بود. مخصوصاً وقتی از بازی پوکر فردا شب حرف زد سروش بیشتر ترسید
- حساب اینها رو می رسم. تو این یک سال اونقدر پوکر بازی کردم که بتونم اینها رو سر کار بگذارم. میدونی؟ هر سال بازی پوکر مدرتر میشه. ولی اینها فکر میکنن همون ترفندهای اولی کافیه. امشب دیدی چه کار کردم؟ با کمترین سعی بردم. حریفم همون تازه وارده است.

- داشت منو می‌سنجید. من هم کاری کردم که فکر کنه دست کم گرفتمش. آخر بازی هورا کشیدم.
- چقدر جالب دوست من. برام خیلی جالبه. تو فردا شب برنده میشی
- خودت چی؟ بازی نمی‌کنی؟
- سروش لحظه‌ای مردد ماند. فکر می‌کرد در آخرین لحظه آمادگی خود را برای بازی اعلام خواهد کرد. ولی حالا نمی‌توانست دروغ بگوید. گفت:
- بازی می‌کنم. ولی فقط به خاطر پدرت. چون دوست ندارم تو این جشن بیکار بمونم. پدرت بهترین دوست منه.
- زیاد هم بیکار ننشستی که شایان. هفت میلیارد کادو دادن از هر کاری مهمتره. این یعنی ثابت کردن دوستی
-
- اگر میخوای به من هم ثابت کنی که دوستمی فردا شب بازی کن و زود هم جا نزن باشه؟
- فرهاد خندید و سروش هم به خنده افتاد.
- اگر رقم بالا رفت زود جا می‌زنم
- مثلاً چقدر؟ بیشتر از هفت تا.
- اوه. هفت تا هم زیاده
- اگر اون هفت تا به من به رسه و مطمئن باشی که به من میرسه اونوقت چی؟
- باشه
- سروش دستش را روی دوش فرهاد گذاشت. فرهاد به طرفش برگشت و به او خیره شد. نگاهش پر از تردید بود. تردیدی که به نفرت شباهت داشت. اگر

فرهاد می‌خواست می‌توانست تمام نقشه‌های کیوان و سروش را به هم بریزد. نگاهش این را می‌گفت. سروش با دیدن این نگاه حتی به چند لحظه بعد امیدوار نبود. تنها برگ برنده‌ای که داشت ترفندهای جک ویلسونی بود. از حالا روی شراکت با خرمی و بالا کشیدن سرمایه‌اش خط کشیده بود. اما نه او و نه فرهاد هیچکدام اتفاقی که قرار بود فردا شب رخ دهد را پیش بینی نمی‌کردند.

همانوقتی که فرهاد و سروش با هم گفتگو می‌کردند در جای دیگری از باغ کیوان و رومینا با هم درباره چیزی متفاوت حرف می‌زدند. بابک با فاصله کمی از آن دو روی چمنها دراز کشیده بود و در حالی که سیگاری خاموش میان لبها داشت تمام حواسش به گفتگوی آنها بود. زیرا قرار بود در مورد اتفاقی که افتاده بود داوری کند. آنها از محل مهمانی دور شده بودند. نور اندکی به آنها می‌تابید و صدای مهمانها آنقدر محو بود که بابک را به یاد زیرزمینش می‌انداخت. همین که از جمع دور بودند به بابک آرامش می‌داد. رومینا چند متر دورتر از او به تنه پهن درختی تکیه داده بود. روسریش را برداشته بود و توی مشت می فشرد. به موهایش حتی اگر جلو صورتش را می‌پوشاندند دست نمی‌زد. کیوان نمی‌توانست یک جا بند شود. دست‌ها در جیب شلوار راه می‌رفت و گاهی برای توجیه چیزی یا حرفی یک دستش را بیرون می‌آورد و در هوا چرخ می‌داد. کیوان گفت: قرصهاتو خوردی رومینا؟

- خوردم.

- پس حرفهایی که زدی رو دوباره تکرار کن.

- برای چی آخه؟
- برای اینکه بابک خان هم بشنوه
- رومینا پاهای را داراز کرد. این کار او به معنای تسلیم شدن بود. از نوری که از دور می‌تابید لکه‌هایی زرد بر روی چمنها افتاده بود. بابک بلند شد و نشست. سیگارش را با فندک روشن کرد و متفکرانه به رومینا چشم دوخت. حالت چشمهایش اندیشناک بودند. دود را بیرون داد و گفت:
- برای اینکه قضاوتی نکنیم باید اول حرف بزنی.
- ولی من اعتراف کرده‌ام
- تو بخشیده شده‌ای. عیسی مسیح تو را بخشیده.
- کیوان کمی خم شد. دستش را به طرف رومینا دراز کرد و گفت:
- یعنی رومینا راستش را می‌گوید؟ هیچ گناهی ندارد؟
- بله. او راستش را می‌گوید. وقتی به زیر زمین آمد معلوم بود که به اجبار تن به آن کار داده است.
- رومینا لبخند زد و موهایش را پس زد تا بابک را ببیند. در وجود او صمیمیتی یافت که تا به حال ندیده بود. بابک گفت:
- حالا از آن مرد بگو که چه کرد. من باید بشنوم
- آن مرد؟ اول فکر کردم پدرم است. برای همین ترسیدم. او در را بست و دهانم را محکم با دست گرفت
- این کار را کرده تا فریاد نزنی.
- بعد لباسهایم را
- لازم نیست بگویی. از کلمات زشت متنفرم. اما لازم است این را بگویی که زنا انجام شد

رومینا از جدیت بابک یکه خورد. پاها را جمع کرد و گفت:

- انجام؟ یعنی چی؟ بله به من. به من تجاوز کرد.
- کافیسْت رومینا. کیوان حالا نوبت توست.
- کیوان از حرکت ایستاد و چند لحظه هر دو را تماشا کرد. بعد گفت:
- به کسی که می‌خواهم با او ازدواج کنم یا کسی که دوستش دارم تجاوز کرده و بعد هم دزدی
- مطمئنی؟
- کیوان خم شد. سایه‌اش روی صورت رومینا افتاد و به بابک گفت:
- قسم می‌خورم. ولی از او شکایتی نکرده‌ام. اگر تو بگویی بی گناه است من هم قبول می‌کنم. رومینا تو هم قبول می‌کنی؟
- چی را قبول کنم؟
- هر قضاوتی که بابک خان کرد؟ قبوله
- قبوله
- بابک دوباره دراز کشید. چشم‌ها را بست. تصویر مردی را در نظر آورد که هوسبازانه به عشق دیگران خیانت می‌کند. و فرمان مسیح را درباره‌ او مرور کرد. بی گمان مسیح درباره‌ چنین کسی شفقت نشان نمی‌دهد. سزای چنین کسی مرگ است. به رابطه‌ خود و هانا اندیشید. با خود گفت: کیوان حق داره. به عشقش تجاوز شده. سزای آن مرد مرگ است. اما به دست چه کسی؟ چگونه؟
- من باید حرفهای آن مرد را هم بشنوم
- کیوان نشسته بود و دستها را دور زانوها قلاب کرده بود. گفت:
- باشه. میارمش

- از کجا؟

- از همینجا. دعوتش کردم به جشن. فکر همه جاشو کردم. رومینا باید

بریم بیاریمش اینجا

آن دو به سمت جمعیت رفتند. بابک همچنان دراز کشیده بود و به هانا فکر می‌کرد. چرا نخواستہ بود او را به این جشن دعوت کند؟ می‌توانست با او اینجا در خلوتی حرف بزند. اما نه. این جمع مبتذل و احمق شایسته حضور هانای عزیز او نیست. رومینا با اشاره کیوان به طرف اتاقی رفت که صدای موسیقی و جنجال مردانه‌ای از آنجا به گوش می‌رسید. کیوان خود بیرون از ساختمان منتظر شد. رومینا وارد اتاق شد. دود سیگار و صدای تند موسیقی لحظه‌ای او را بی واکنش و منفعل کرد. بعد چشمها را برای پیدا کردن مرد کوتاه قد و طاس گرداند. مرد وسط جمعیت همراه با یک نفر دیگر در حال رقصیدن بود. از حالت چهره‌اش و حرکات ناموزونش معلوم بود که در خوردن زیاده روی کرده. رومینا نزدیک‌تر شد تا شاید مرد او را ببیند. نگاه مرد به او افتاد. چند لحظه نگاهش کرد. انگار حافظه‌اش را مرور می‌کرد. بالاخره او را به یاد آورد و دست دراز کرد.

- عزیزم. می‌خواهی برقصیم

- اول یک کاری باهات دارم بعد می‌رقصیم.

مرد نگاهی به پشت سرش کرد. انگار چیز با ارزشی را جای گذاشته باشد. بعد همراه با رومینا از اتاق بیرون آمد. عاروق درازی زد و گفت: عزیزم. مثل

اینکه به من عادت کرده‌ای نه؟

- پس چی؟ خوش می‌گذره؟

- خیلی. تا حالا اینطور مهمونی بزرگی ندیدم. حالا که دیدمت بیشتر خوش می گذره.
- با من میای یک جای خلوت؟ اینجا همیشه زیاد حرف زد
- میام عزیزم. وای چه خوب. ولی باید یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. بیشتر خوش میگذره
- اونش با من. حالا بریم
- جدی میگی؟ اینکه خیلی خوبه. فکر همه چیو کردی نه؟
- مرد می خندید و همراه با رومینا از ساختمان بیرون آمدند. رومینا به آشپزخانه رفت و از زهرا خواست یک نوشابه سرد به او بدهد و زود خود را به مرد رساند. نوشابه را به دستش داد. مرد نگاهی مشتاقانه به آن کرد.
- یک جای خلوت
- با هم به طرف تاریکی و جایی که بابک دراز کشیده بود می رفتند. رومینا چند بار به پشت سرش نگاه کرد و کیوان را دید که می آید. مرد ترانه ای زیر لب زمزمه می کرد و گاهی نوشابه از دستش سر می خورد و می افتاد. بعد خم می شد و آن را بر می داشت و دوباره راه می رفت. کیوان به آن ها نزدیک تر شده بود. وقتی به بابک رسیدند او به درخت تکیه داده بود و خیره به روبرویش نگاه می کرد. مرد گفت:
- بهتره بریم به جای دیگه. این طور نیست عزیزم؟
- در همین لحظه ضربه ای از پشت سر احساس کرد که باعث شد چند قدم آنطرفتر روی زمین بیفتد. نوشابه مثل تکه سنگی روی چمنها افتاد و قل خورد. مرد نفس نفس زد و نالید. بابک گفت: اول باید حرفهاشو بشنوم. کیوان گفت:
- باشه. حرفهای این نامرد هم شنیدن داره.

مرد را بلند کرد و نشاندد. مرد به کیوان نگاه کرد و گفت:

- تو؟ تو منو دعوت کردی بیام اینجا خوش بگذرونم. تازه با اون ماشین درازه منو رسوندی.
- آره خودمم. بیا اینو هم داشته باش.
- کی بود منو زد. این کمرم بد جوری درد میکنه
- من بودم. شوخی کردم.

بابک گفت:

- اسمت چیه؟
- رومینا این جوون دیگه چی میخواد. اینجا خلوت نیست. می بینی؟
- بهش جواب بده.
- رومینا دست به کمر ایستاده بود. کیوان دوباره شروع به راه رفتن کرده بود و سیگارم یکشید. مردنوشابه را باز کرد و چند قلپ خورد. گفت:
- حیف که کمی گرم شده. خوب اسم من محموده
- بابک خود را از درخت جدا کرد. جلو مرد نشست حالتی جدی در چشمهایش آشکار شد. دست روی زانوهای مرد گذاشت گفت:
- تو به این زن تجاوز کرده ای. تمام جزئیات را میدانم. چیزهایی را هم دزدیده ای. قبول داری؟

مرد سرش را بالا گرفت و به رومینا گفت:

- این جوون میدونه که خودمون همدیگه رو دوست داریم؟
- کیوان گفت: خفه شو مردک. رومینا بهش بگو خفه شه. رومینا کمی به جلو خم شد طوری که انگار به کسی تعظیم می کرد.
- تو یک وحشی هستی. یک دزد. آشغال.

- مرد انگار تازه خبر بدی را شنیده باشد رنگش پرید و گفت:
- موضوع چیه؟ منو آوردین اینجا که بگین دزدم. خوب جوون. من همه چیو پس میدم. مال تو بوده؟
 - نه. موضوع دزدی نیست. تو زنا کردی.
 - من؟ رومینا تو بگو که اینطور نیست
 - من به گم؟ من میگم که تو زنا کردی. اونهم با من. یادت رفته؟
 - مرد قوطی نوشابه رو پرت کرد و به طرف رومینا هجوم برد:
 - خفت می‌کنم نشمه بی همه چیز. تو خودت لباسهاتو.....
 - کیوان از پشت او را گرفت و نشاندد. ضربه هم به پشت گردنش زد:
 - تو چرا وارد شدی مرتیکه؟ ها؟
 - من. من. صدای گریه شنیدم
- بابک گفت:
- اگر اعتراف کنی از گناهت کاسته میشه
 - اعتراف؟
 - صدای گریه شنیدی بعدش چه کار کردی؟
 - درو باز کردم و این زن رو دیدم که می‌گفت منو زن.
 - خوب؟
 - من هم رفتم طرفش. راستش دست خودم نبود.
 - پس به زنا عتراف داری؟
- مرد به چهره مصمم بابک نگاه کرد. نمی‌دانست چیزی بگوید یا نه. چهره‌اش چین برداشت و به گریه افتاد. در همان حال جستی زد و به سمت روشنائی

دوید. کیوان دوباره او را گرفت و اینبار او را لگد مال کرد. بابک ایستاد و گفت:

- به یارش اینجا. زانو بزن

مرد زانو زد و همچنان گریه می کرد. رومینا آنطرفتر نگاه می کرد. بابک گفت: تو به خاطر اینکه مرتکب زنا با یک مسیحی شدی مجازات می شوی

- چی؟

بابک رویش را به سمت آسمان گرفت و چهره اش مصمم تر شد. بعد گفت: برای اینکه گناهت پاک به شه یک صلیب برایت می سازیم. این شفقتی است که مسیح به من آموخته.

کیوان سیگارش را پرت کرد و گفت:

- صلیب؟ بابک خان. من این مردو می کشم و هیچکس هم نمیفهمه. صلیب لازم نیست.

مرد از جا کنده شد و ایستاد. کف دستهایش را دراز کرد و گفت: این چه کاریه؟ منو بکشین؟ به خاطر یه نشمه؟ بابک گفت:

- خواهر من نشمه نیست آقا

- خواهر؟ خواهر شماست؟

- البته.

مرد خود را انداخت و پای بابک را بوسید. در همان حال صدای هورای بلندی از جمعیت برخاست. کیوان به سمت روشنائی نگاه کرد و لبخند زد. می دانست هر چه شلوغی بیشتر باشد کارش را راحت تر می کند. مرد التماس می کرد. ولی بابک مصمم ایستاده بود. رو به کیوان گفت:

- اینو بلند کن داره حالمو به هم میزنه

کیوان مرد را که به چمنها چنگ می‌زد بلند کرد و چند بار به صورتش ضربه زد و فحش داد. بابک گفت: جای خوبی ته باغ هست. میتونیم اونجا کارمونرو انجام بدیم و رو به رومینا گفت:

- با روسریت دهنشو ببند رومینا

بابک روسری رومینا را گرفت و دهان مرد را محکم بست. مرد حالا با چشمها التماس می‌کرد. بابک به سمت ته باغ رفت و هر سه نفر دنبالش می‌رفتند. کاملاً تاریک بود و صداها محو می‌شد. بابک فندک را روشن نگاه داشته بود و پیش می‌رفتند. در پایان ردیف درختها چند درخت با کنده‌های خیلی پهن بود. بابک به یکی از آنها نزدیک شد و پوسته آن را لمس کرد. بعد گفت:

- همین خوبه.

فندک را بالا گرفت تا تنه درخت را تا بالا ببیند و دوباره گفت:

- همین خوبه. عالیه. حالا فقط به چند میخ بلند و تکه چوبی دو متری نیاز داریم. کیوان که قضیه را فهمیده بود با خود گفت: دیوونه شده. بابک زده به سرش. فکر میکنه داره آیین مسیح رو اجرا میکنه. خودشو مأمور اجرای حکم میدونه. باشه. من می‌گذارم این کارو به کنه. چه بهتر از این. گفت: پس من میرم میخ به یارم. چوب هم که این طرفها زیاده. مرد را هل داد که روی زمین افتاد و ناله خفه‌ای کرد.

نیمه‌های شب بود که آنها مرد را به صلیب کشیدند. مرد ابتدا از درد زیاد بیهوش شد. وقتی تمام میخها را در دستها و پاهاى او فرو کردند تقریباً نیمی از خونس از درخت و لبه‌های چوب به زمین چکه کرده بود. اما کیوان به این هم راضی نشد. چاقوی خود را از جیب عقب شلوارش

بیرون آورد و چند ضربه به قلب مرد وارد کرد. آنگاه هر سه به طرف جمعیت برگشتند. هیچکدام سخن نمی‌گفت. بابک همچنان مصمم بود. دست و صورت خود را در همان نزدیکی شستند. رومینا روسری مچاله و کثیفش را شست و بعد فشرد. آن را همانطور که خیس بود روی سرش انداخت. بابک گفت:

- کاری کردیم که باید انجام می‌شد. رومینا گفت:
- حالا چی میشه
- گناهانش بخشیده میشه. چون درد زیادی کشید
کیوان چیزی نگفت. چاقویش را شسته بود و در جیب عقب شلوارش جا داد. بابک دوباره گفت:

- هر سه قسم می‌خوریم که در مورد این اتفاق چیزی به کسی نگوئیم. نه به خاطر خودمان. به خاطر مردی که گناهانش بخشیده شده. چونکه پیامبران همیشه گفته‌اند آبروی افراد گناهکار را حفظ کنید. کیوان گفت:

- قسم می‌خوریم. رومینا قسم بخور. رومینا هم قسم خورد. اول بابک به طرف جمعیت رفت و در آنها گم شد. بعد رومینا و کیوان به آرامی در جمعیت حل شدند. اما پس از مدتی کیوان به ته باغ برگشت. جسد مرد را خاک کرد و روی خاک را با برگ درخت پوشاند.

بابک دور از جمعیت روی نیمکتی نشست. سرش را پایین انداخته بود و برای اولین بار به طور جدی به مادرش فکر می‌کرد. مادری که به گفته پدرش یک بدکاره بود و الان جایی در این شهر بزرگ با مردان زیادی رابطه داشت.

من این مرد رو به خاطر زنا مجازات کردم ولی مادر خودم هر روز و شب زنا می کنه و هیچ وقت به این فکر نیفتادم مجازاتش کنم. باید او را به صلیب بکشم. درست مثل این مرد. چقدر دردناکه. پدرم چی؟ پدرم زنا کرده؟ او هم با زنهای زیادی رابطه داره ولی هیچوقت اعتراف نمی کنه زنا کرده. شاید هم نکرده. ولی مادرم با یک مردی که معلوم نشده کی بوده فرار کرده. به خاطر اینکه اون مرد ثروت زیادی داشته. اون دیگه مادر من نیست. چرا باید اونو مادر خودم به حساب به یارم. اون یک بدکاره گناهکاره که باید مجازات به شه. ولی باید صبر کنم. بقیه کارها رو وقتی می کنم که هانا کنارم باشه و به هم کمک کنه. اونوقت من و اون فرامین عیسی مسیح رو به خوبی انجام می دیم. شاید مادرم رو هم مجازات کنیم. من امشب کار بزرگی کردم. شاید اولین کار بزرگم رو انجام داده باشم. پس خوبه که برای خودم جشن بگیرم تا مسیح رو خوشحال کنم. اینهمه آدم اینجا هستند و به خاطر چیزهای کوچک و شادیهای کوچک جشن میگیرن. اونها با شادیهای کوچک جشن میگیرند. در حالی که جشن من به خاطر شادیهای بزرگه. به خاطر بزرگترین شادی هاست. کاری که من کردم هیچکدوم از اینها نکردن. شادی بزرگمو با خودم و یاد هانا و روح هانا جشن می گیرم. بابک لیوانی نوشابه سرد از دست خدمتکاران گرفت و نوشید. به نیمکت تکیه داد و خود را به آرامش درون سپرد.

۹

شب بعد وقتی تعداد مهمانها کم شد بساط پوکر را را روی میز قبلی پهن کردند. آقای خرمی از شب پیش تا حالا سعی کرده بود با سروش روبرو نشود. در این مدت فرهاد بارها به سروش گفته بود که بهتر است در بازی شرکت کند حتی اگر هیچ مهارتی در بازی نداشته باشد. سروش قبول کرده بود که برای نشان دادن حسن نیت خود در این بازی شرکت کند و حداقل هفت ملیارد به فرهاد ببازد و بعد از دور خارج شود. تعداد شرکت کنندگان در بازی ده نفر بودند. پنج نفر از شرکای آقای خرمی و یک ناشناس که شب گذشته با فرهاد بازی کرده بود ولی معلوم بود با شرکاست و آقای خرمی، فرهاد، سروش و دو نفر مهمانها که تنها به عنوان تفریح و خوش آمد دیگران در بازی شرکت کردند. کیوان عصبی تر از همیشه و در حالی که پشت سر هم سیگار دود می کرد دور میز می گشت و با چشمهایی که دیگر چندان امیدی در آنها دیده نمی شد به بازیگران خیره می شد. او فکر می کرد که فرهاد یا مرد غریبه ای که همراه با شرکاست پوکر را خواهند برد و سروش از حالا بازنده

است. تعدادی از مهمانها که در میان آنها دختری که در رستوران پامچال بود و دوستش و رومینا هم تماشاگر بودند. هوا خنکای خوش آیندی داشت و با وجود لیوانها و تنگهای پر از شربت و نوشابه و چای هیچ کدام از بازیگران لب به آنها نمی زد. در این میان تنها بابک خود را از میز بازی دور نگه داشته بود. او در حالی که موبایل سروش را در دست داشت با خیال راحت و خوابیده بر چمنها با هانا حرف می زد و لذت می برد. سروش که یک شب قبل فکر می کرد توانسته است اعتماد کامل آقای خرمی را به دست بیاورد و سرمایه اش به طور کامل در دست اوست از حرفهای فرهاد و دوری کردن خرمی با خود دچار شوک شده بود. فکر کرد خرمی همانطور که کیوان و خانم ناموریان بارها و بارها گفته بودند حيله گر و پیچیده و خطرناک است. اما چه دیر به این نتیجه رسیده است. از اول هم باید می دانست که خرمی با آن سابقه زیاد در تجارت به این سادگیها گول نمی خورد. چه بسا که او تمام کارهایش را زیر نظر داشته است. سروش خود را در بن بست می دید. نقشه های بابک بی ثمر می شد و این دوستی را نیز از دست می داد. نور با ملایمت بر میز می تابید. بازی شروع شد. سروش به دست خود نگاه کرد. ورقها را پس و پیش کرد و دید که امکان برد ندارد. ولی او حتی اگر امکان برد داشت هیچ تلاشی نمی کرد. قولی را که به فرهاد داده بود به یاد داشت. بازی با ده ملیون آغاز شد. فرهاد برنده شد و مبلغ دور بعدی را پنجاه ملیون اعلام کرد. دو نفر از مهمانها از دور خارج شدند و دیگر بازی نکردند. بقیه هر کدام پنجاه ملیون گذاشتند و بازی شروع شد. این بار هم فرهاد بازی را برد و مبلغ بعدی را یکصد ملیون اعلام کرد. یکی از شرکا خود را کنار کشید که باعث تعجب آقای خرمی شد. به فرهاد نگاهی کرد ولی فرهاد که مغرور بردهایش بود اعتنایی به نگاه تردید آمیز پدر نکرد. بقیه هر کدام یکصد ملیون

را قبول کردند که اینبار هم فرهاد برنده بود. فرهاد لیوانی نوشابه خورد تا سرحالتش شود. بعد مبلغ را به طور ناگهانی بالا برد و یک میلیارد را اعلام کرد. دو نفر از شرکا خود را از دور خارج کردند. اما بقیه این مبلغ را پذیرفتند. بازی شروع شد. فروش سعی می‌کرد با خرمی چشم در چشم شود ولی خرمی از نگاه او می‌گریخت. فرهاد برنده شد و بلافاصله هفت ملیار را اعلام کرد. دو نفر دیگر از شرکا هم خود را از دور خارج کردند. خرمی هم خود را کنار کشید. حالا بازی سه نفره شده بود. فروش، فرهاد و مردی که حالا همه می‌دانستند از طرف شرکا به عنوان یک پوکر باز حرفه‌ای استخدام شده است. در اصل او برای این استخدام شده بود که بتواند در این فرصت پیش آمده سرمایه‌ای که خرمی می‌خواست از آنها پس بگیرد در این بازی از او ببرند. می‌توان گفت نوعی انتقام در کار بود. اما آنها از تجربه‌های یک ساله فرهاد در بازی پوکر بی‌خبر بودند. به همین علت با خیال راحت جای نوشیدند و کمی از میز فاصله گرفتند. هر سه بازیگر عصبی به نظر می‌رسیدند ولی فرهاد با اعتماد به نفس بیشتری بازی می‌کرد. فروش به قولش عمل کرده بود و هفت میلیارد را به فرهاد باخته بود. در حالی که در آن دست حد اقل سه برگ برنده از پنج برگ مجاز داشت و راحت می‌توانست بازی را ببرد. قبل از بازی با کیوان صحبت کرده بود و کیوان تاکید کرده بود که چون از نوع بازی فرهاد و همچنین بازی مرد غریبه که خیلی زیرک به نظر می‌رسد چندان اطلاعاتی ندارد بهتر است چند دور اول را فقط صرف شناخت نوع بازی و ترفندهای آنها کند. فروش تا حالا حریفان خود را می‌سنجید. عرق کرده بود و با اضطراب بازی می‌کرد. چون می‌دانست که زندگیش به همین چند ساعت بستگی دارد. حالا چند دور دیگر گذشت تا اینکه فرهاد ناگهان رقم بیست میلیارد را اعلام کرد. فروش به فرهاد نگاه کرد. در نگاه فرهاد

غروری لجام گسیخته دیده می‌شد. آنگاه به دست خود نگاه کرد و تعداد کارتهای برنده خود را شمرد. از پنج کارت دو کارت برنده داشت. مطمئن شد که می‌تواند ببرد. شادی بیش از اندازه‌ای دلش را لبریز کرد ولی لحظه‌ای بعد به این فکر افتاد که بهتر است منتظر بماند. دید که حریف نا آشنا لبخند مرموزی بر لب دارد. لبخندی که نشان دهنده درک و حدس درست کیوان بود. پس صبر کرد تا آن دو برگ خود را رو کنند. این کار به او فرصت می‌داد که علاوه بر فرهاد حریف ناشناخته را نیز بشناسد و از نوع ترفند او با خبر شود. بعد از اینکه آن دو برگهای خود را رو کردند فهمید که به راحتی می‌تواند با یکی از ترفندهای جک ویلسونی بازی را ببرد. یعنی حد اقل بیست میلیارد. ولی لحظه‌ای مردد ماند. آیا این مرد غریبه برای بردن سهم شرکا به اینجا آمده؟ در این صورت و در حالی که فرهاد هیچ اعتمادی به او ندارد که ثروت پدرش را در اختیار او قرار دهد بهتر نیست بگذارد این غریبه بازی را ببرد؟ اینطوری حد اقل به یکی از اهداف خود یعنی بیچاره کردن خرمی و خوشحال کردن خانم ناموریان می‌رسد. ولی این تنها قسمتی از ثروت خرمی است. مقدار بیشتری که نمی‌دانست چقدر است در اختیار فرهاد است. فروش از تردید بیرون آمد و برگ باخت خود را رو کرد. حریف غریبه بازی را برد و صاحب شصت میلیارد شد. فرهاد جا نزد و از دور خارج نشد. بلکه صندلیش را جلوتر کشید و خود را مصمم نشان داد. شلوغ بازیهای غریبه و اظهار شادی او باعث شد اطرافیان که پراکنده شده بودند به طرف میز هجوم بیاورند و بازی را تماشا کنند. پنج نفر شرکا خوشحال بودند و از مرد غریبه خواستند بازی را تمام شده اعلام کند. در این لحظه بود که خرمی همه چیز را آشکارا فهمید. آن‌ها تمام سهمی که او می‌خواست از آنها بگیرد و دیگر با آنها در هیچ کاری سرمایه گذاری نکند از او برده بودند. روی صندلی کنار

فرهاد نشست و از او خواست از دور خارج شود. چون حریف غریبه بازی را تمام شده اعلام نکرد و رقم بالای پنجاه ملیارد را اعلام کرده بود. شرکا هر چه در توان داشتند به کار بردند تا او را از این کار منصرف کنند. آن‌ها معتقد بودند که باخت فرهاد صوری بوده و ترفندی است برای بردن در مرحله بعد. اما مرد غریبه با خنده‌ای بلند به آنها چشمک می‌زد و از خود دور می‌کرد. فرهاد که یک لیوان چای دیگر نوشیده بود به پدرش پرخاش کرد که او مسبب این بدبختی است و بعد با دست سروش را نشانه گرفت و گفت: از یک بچه گول خوردی تا این بلا سرمان آمد. حالا بگذار تا من فقط یک دست دیگر بازی کنم و پولهایمان را پس بگیرم. بین این آقای شایان چطور نشسته و از رقم پنجاه ملیارد ککش هم نمی‌گزد و قبول می‌کند؟ فکر نمی‌کنی که با آنها شریک باشد؟ ها؟ آقای خرمی به سروش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. چپق سیاهش را روشن کرد و چند پک زد. بعد گفت: امشب تولد منه. فرهاد. هر کاری میتونی بکن. فقط یادت باشه امشب تولد منه. بازی شروع شد. اینبار سروش کیوان را دید که از دور او را تماشا می‌کند. نمی‌دانست در ذهن او چه می‌گذرد. اما باید ذهنش را روی برگه‌های ورق متمرکز می‌کرد. از پنج برگ ورق دو برگ برنده داشت. مطمئن بود که یکی از ترفندهای جک ویلسونی می‌تواند او را برنده کند. فرهاد با صدای بلند خندید و تکان تکان خورد. مرد غریبه برگش را رو کرد و لبخند موزیانه‌ای زد. در همان حال سیگاری روشن کرد. فرهاد هم برگش را رو کرد. مرد غریبه جا خورد و سیگاراش را به پشت سرش پرت کرد. حالا هر دو منتظر سروش بودند. سروش با خود گفت: اگر بگذارم که یکی از آنها ببرد ممکن است بازی را تمام شده اعلام کنند. در ثانی پنجاه ملیار هم کم نیست. بعد برگش را رو کرد. هر دو حریف جا خوردند و با ناله‌ای بلند مشت‌های پی در پی و محکمی

بر میز کوبیدند. سروش از خوشحالی صندلیش را عقب زد و بی اختیار شروع به پای کوی کرد. کیوان پا تند کرد و با دهان باز به صحنه نگاه کرد. سروش یکصد و پنجاه ملیارد برده بود. کیوان خود را دور نگهداشت در حالی که دوست داشت کیوان را در آغوش بگیرد. نمی توانست آنجا بایستد و به همین خاطر شروع به دویدن کرد و وقتی بابک را دید که روی چمنها دراز کشیده بود روی او پرید و از شادی و بی خودی حرفهایی زد که بابک اصلاً سر در نمی آورد. فرهاد بلند شد و محکم گفت: نامردی آگه بازیو تموم کنی. باز هم اداه بده. آقای خرمی سروش را در آغوش گرفت. بعد رو به فرهاد داد زد: حالا دیدی؟ دیدی که شایان دوست منه؟ باز هم سرمایه منو پس گرفت. خیلی بیشتر هم پس گرفت. بغض کرده بود و حرف می زد. شایان بازوهای او را گرفت و از خود دور کرد. گفت: سهراب. دوست من. پس فکر می کردی تو را تنها می گذارم؟ و صورت آقای خرمی را بوسید و گفت: ادامه می دهیم. فرهاد خیالش راحت شد و نشست. شرکا حریف غریبه را تهدید کردند و به خاطر باختش به شدت سرزنش کردند و گفتند باید بازی کند و هر طور شده پولها را پس بگیرد. حریف غریبه در حالی که از این اتفاق حیرت کرده بود سر جای خود نشست. فرهاد نصف لیوانی قهوه خورد و سروش پس از چند لحظه رقم بالای یکصد ملیارد را اعلام کرد. حریف غریبه تردید کرد اما اگر بازی را ادامه نمی داد آخرین شانس را از دست می داد. از طرفی دیگر فرهاد و آقای خرمی که شایان را از خودشان می دانستند با خیال راحت این مبلغ را پذیرفتند. حریف غریبه هم از طرف شرکا مجاز شد که مبلغ را بپذیرد. سروش سیگاری روشن کرد و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. او تازه می فهمید که ترفندهای جک ویلسون اصلاً کهنه نشده اند بلکه هنوز همان کاربرد چند سال قبل را دارند. تنها چیزی که او را عذاب می داد این بود که نمی دانست فرهاد

و پدرش چقدر سرمایه دارند. امکان داشت آنها خیلی بیشتر از اینها سرمایه داشته باشند. در این صورت هر چقدر هم که او می‌برد باز هم نمی‌توانست مطمئن باشد که به قول خود عمل کرده است یا نه. قولی که به مادر لیلا داده بود این بود که همه دارایی خرمی را از او بگیرد. حالا همه دارایی خرمی چقدر بود؟ یکصد میلیارد؟ بازی شروع شد و اینبار هم سروش بدون هیچ زحمتی بازی را برد. آقای خرمی از جا پرید. شرکا غریبه را از پشت گرفتند و با صندلی به عقب پرت کردند و به او ناسزا گفتند. حریف غریبه در حالی که گریه می‌کرد دنبال آنها راه افتاد. شایان گفت: اگر از اینجا بیرون برن پیداشون نمی‌کنی دیگه. همینجا ازشون بگیر. آقای خرمی به طرف آنها رفت و آنها با گفتن اینکه این پول برای آنها چیزی نیست مبلغ را در پنج چک مجزا نوشتند و لی گفتند برنده کس دیگری بوده و به طرف سروش آمدند. سروش گفت: به نام خودم بنویسید. شایان رحمتی. آنها گفتند انتظار نداشته‌اند در شب تولد خرمی دوستیشان به هم بخورد که خرمی داد زد: به درک. و به سمت میز برگشت. چک‌ها را به شایان داد و نشست. فرهاد از آن طرف میز گفت بازی را ادامه بده. دوست ندارم از تو بیازم شایان خان. پدرش گفت: فرهاد اینطوری حرف نزن. سرمایه مون رو نجات داد. فرهاد داد زد: تو به این میگی سرمایه؟ بعدشم چکها همش به اسم اونه. دستش را به طرف شایان دراز کرد و تکرار کرد حالا فکر می‌کنی سرمایه تو نجات داده؟ به من میگی چطوری با اون صحبت کنم؟ فقط به خاطر اینکه تمام پولها رو بالا کشیده. آگه من اون پولها رو به اسم خودم نکرده بودم حالا هیچی نداشتی. من نجات دادم یا این شایان خان؟ پولی که به من دادی فقط پنجاه تا بود ولی حالا بیشتر از سیصد تاست. اوه چه نوشابه محشری پدر. چرا نمی‌خوری. آره. من نجات دادم. فرهاد در حالت بی‌خبری و خشم همه چیز را گفته بود. سروش

بلافاصله رقم دویست ملیارد را اعلام کرد و برد. بعد دویست ملیار دیگر و اینیکی را هم برد. خرمی فقط نگاه می کرد. چون برایش فرقی نمی کرد کدام یک ببرد. بازی پوکر برای او تبدیل به یک بازی ورق معمولی شده بود. در این لحظه بابک به سمت آنها آمد و موبایل شایان را به او پس داد و تشکر کرد. شایان از او خواست که روی صندلی کنار دستیش بنشیند. بعد سیگاری به او تعارف کرد. بابک ساکت و خاموش بود. شایان گفت: امشب شب خیلی خوبی بود. فرهاد گفت: بله. خیلی خوب بود. پدر. تو بگو چرا این شایان خان تا حالا بهت نگفته بوده که تو بازی اینقدر مهارت داره؟ من مطمئنم کلکی تو کارشه. بابک گفت: آقای شایان هیچوقت کلک نمیزنه. آقای خرمی گفت: ببین فرهاد تو زیادی خوردی. فرهاد مشتش را روی میز کوبید و گفت: همتون دیوونههاید. من زیادی خوردم؟ این چه ربطی داره؟ نمی بینی کل دارایمون رو تو بازی باختیم؟ اون عمداً هیچی نگفته بود تا ضربه رو اینجا بزنه. میز را دور زد و شانه های پدرش را از پشت گرفت: بهش بگو. خواهش می کنم پدر بهش بگو آگه راست میگه از پولی که برده بگذره. کیوان که تازه رسیده بود و هنوز از اتفاقی که افتاده بود آنقدر گیج بود که نمیتوانست حرف بزند روی یکی از صندلیها نشست و با چشمهای خیره به اطراف نگاه کرد. سروش سیگار می کشید و می خندید و گاهی با بابک حرف می زد. آقای خرمی گفت: شایان تو از پولت بگذر. ببین من همه چیو می دونم. میدونم که میخوای چه کار کنی. میخوای از همه پولها بگذری. میدونم. ولی فرهاد هنوز تو رو نشناخته. داره دیوونه میشه. فرهاد از رومینا خواست نوشابه الکلی بیاره و خودش هم دنبال او رفت. سروش گفت: دوست من بهش بگو چک رو به نویسه و امضا کنه. فقط به خاطر اینکه ناراحتی من از بابت حرفهای دیشبش از بین بره. من هم چکها رو وقتی داد همون لحظه پاره می کنم. چطوره؟ فقط

می خوام چند لحظه بفهمه که ناراحت کردن دیگران چقدر عذاب آورده. آقای خرمی به سبیل پر پشتش دست کشید و گفت: آره دوست من. همین کارو می کنیم و بعد یک جشن حسابی می گیریم. چطوره؟

سروش گفت: خیلی خوبه. حالا همگی جشن می گیریم به خاطر تولد دوستم.. بابک گفت: به خاطر تو باشه. من هم شادی می کنم خرمی رفت و بعد همراه با رومینا و زهرا و لیلا که دسته گلی توی دست داشت بیرون آمد. رومینا و دختر هر کدام سینی بزرگی حمل می کردند. همگی شروع به نوشیدن آبجو کردند. فرهاد هم که به دستشویی رفت بود برگشت و با آنها همراه شد. اما سروش زیاد نمی نوشید و به کیوان نگاه کرد. هر دو کم نوشیدند. سروش به لیلا گفت تا حالا کجا بوده؟ لیلا گفت: دوستم تصادف کرده بود. بیمارستان بودم. آقای خرمی و فرهاد از همه بیشتر نوشیدند. آنقدر که بعد از نیم ساعت هر دو بی حال بودند. سروش پیشنهاد موسیقی رقص داد. رومینا و دختر لاغر ترتیب کار را دادند. موسیقی تند بود. همگی شروع به رقصیدن کردند. آقای خرمی در حال رقص جنب و جوشی نا متعادل داشت و گریه می کرد. سروش به او نزدیک شد. او را در آغوش گرفت و تولدش را برای چندمین بار تبریک گفت. کیوان به سروش نزدیک شد و همانطور که ادای رقصیدن در می آورد به او گفت که قبل از اینک اثر الکل از سرشان بپرد باید کار را تمام کنند. با اشاره سروش موسیقی قطع شد. همگی دوباره نشستند. بابک که اصلاً نرقصیده بود سر جایش نشسته بود. آقای خرمی دنبال چپش می گشت که رومینا پایین میز پیدا کرد و به او داد. بعد سروش دوباره به آقای خرمی یادآوری کرد که چکها نوشته شود. آقای خرمی به فرهاد گفت و فرهاد بر خلاف انتظار هیچ امتناعی نکرد. سروش برگ چک را توی جیبش گذاشت. آقای خرمی به و نگاه کرد. و چپش را بین لبها گذاشت. سروش توی گوش

او گفت: باز هم تولدت مبارک دوست من. آقای خرمی خندید. فرهاد باز هم نوشیدنی خواست. سروش گفت: کیوان دیگه دیروقت. آقای خرمی و فرهاد خان رو برسون خونه و برگرد. انگار دیگه وقتش بود که اقتدار خود را نشان دهد. کیوان از روی صندلی بلند شد و تعظیم کرد. اول رومینا و سوار شدند. ماشین تا چند متر مانده به میز آمد سروش زیر بازوی آقای خرمی را گرفت و او را سوار کرد. آقای خرمی گفت: چک رو پاره نکردی. فرهاد دیوونه میشه. شایان گفت: مثل خودت زیادی خورده. نانداره. نگران نباش. اگر م پاره می کردم نمی فهمید. آینه که فکر کردم فردا پیام خونه جلو خودش وقتی کاملاً هوشیاره پاره کنم و خیالشم راحت شه. ببینم مگه سرمایه هاتو تو خارج نگه نمیداشتی؟ اینکه چک داخلیه. مال بانک ایرانه. آقای خرمی که سرش را از دریچه ماشین بیرون داده بود گفت: دوست من. فرهاد تموم سرمایه رو کشونده اینجا که باهاش برج سازی و خرید و فروش خونه و آپارتمان راه بندازه. مطمئن باش موفق میشه. شایان گفت: من که مطمئنم. حالا شب به خیر. ماشین راه افتاد. بابک آنجا در باغ مانده بود. سروش تند برگشت و از ساختمان دور شد. در حالی که دستش می لرزید شماره خانم ناموریان را گرفت و بدون سلام گفت: حالا میتونم بهت به گم عزیزم؟

- چیزی شده؟
- کار تموم شد عزیزم.
- از کجا مطمئن باشم؟
- آگه بگذاری همین امشب بینمت مطمئن میشی. البته زهرا هم داره
- میاد پیشت و همه چیو میگه. خواستم اول خودم گفته باشم.
- حالا نزدیک صبحه. ولی خوب خودم بهت اجازه دادم هر وقت
- خواستی تماس بگیری. فردا شب میتونی بیای

- پس فقط به هم این رو بگو که من رو می‌پذیری. به من اجازه بده بهت به گم عزیزم.
- فردا شب میتونی بیای
- صدا قطع شد. سروش موبایل را خاموش کرد. گوشه‌ای روی نیمکتی نشست و چکها را از جیبش بیرون آورد. جمعاً پانصد و پنجاه میلیارد با خود داشت. چیزی که لذتش را تکمیل می‌کرد دیدار فردا شب او با خانم ناموریان بود. به آینده پر از ثروتش فکر کرد و فریاد کشید. فریادهایش آنقدر بلند و درهم و برهم بود که به شیونی حیوانی می‌مانست. صدایی شنید و سرش را بلند کرد. رفیق با چماقی در دست بالای سرش ایستاده بود. گفت: حالتون خوبه ارباب؟
- خوبم. اینجا چه کار می‌کنی؟
- سروش از جایش بلند شد. رفیق گفت:
- ترسیدم ماری جانوری شما را خدای نکرده نیش زده باشه؟
- مار؟ نه. تمام مارها رو کشتم
- اینجا مار بود ارباب؟
- ده تا درشت
- ده تا ارباب؟
- آره. همشون هم می‌خواستند منو نیش بزنند اما من همشون رو کشتم
- بدون چماق ارباب؟
- چماق کدومه. با اینجام کشتمشون.
- سروش یا انگشت اشاره به شقیقه‌اش زد. رفیق فکر کرد ارباب به خاطر نوشیدنی زیاد حالش خوش نیست. او را تنها گذاشت. سروش خودش را به میز رساند. بابک هنوز نشسته بود و سیگار می‌کشید. لایلا کنارش نشسته بود.

پانچو زیر میز جست و خیز می کرد. سروش گفت: هی رفیق. اینهمه سیگار می کشی که چه.

- باشه. نمی کشم

لیلا گفت خسته است و می رود در یکی از اتاقها بخوابد. خمیازه ای کشید و صندلی را عقب زد. پانچو را مثل بچه ای توی بغل داشت. وقتی رفت سروش گفت:

- چیزی شده؟ یک جوری شدی. انگار اتفاقی افتاده.

- نه. با هانا حرف زدم. خیلی حرف زدم

- خوبه. خوبه. بیا. به سلامتی من و خودت. چطوره؟

.....

- حالا بگو ببینم هانا خانم چطوره؟

- من باید ببینمش

- خوب می بینیش

- ولی پدرم نمیگذاره. هیچکس موافق نیست

- بیا. این نوشیدنی واست خوبه

- نه. نمی خورم. جواب منو نمیدی؟

- چرا. ببین. آگه با من باشی هانا رو می بینی. منظورم آینه که آگه به

من اعتماد کنی

- مگه تا حالا به کس دیگه ای هم اعتماد داشتیم؟

- آفرین. یک چیزی هم بهت به گم. پدرت دیگه هیچوقت نمیتونه

مخالفت کنه

- خوبه. شاید تو باهاش حرف زدی

- حالا هر چی. ولی بدون اجازه من پدرت نمیتونه مخالفت کنه. یه نخ بده به من. پاکت سیگارم تو راه افتاده
- هر دو سیگار کشیدند. سروش کمی آرامتر شده بود. بابک انگار که ناگهان خبر بدی را شنیده باشد گفت: تو گوشت می خوردی؟
- من؟
- آره آقای شایان. من دیدم که گوشت می خوردی. و انگار لذت زیادی هم می بردی.
- خب؟ همه گوشت میخورن بابک. من خیلی جاها مجبورم مثل بقیه باشم. حالا از من ناراحتی؟
- ناراحتم. ولی اگه کاری کنی که به هانا برسم از مجازات می گذرم
- مجازات؟ خدای من. مثلاً چه مجازاتی؟
- دوست داری ببینی؟
- چی رو ببینم بابک. داری از چه حرف می زنی؟
- از مجازاتی که عیسی مسیح برای گناهان در نظر گرفته
- خوب. چطور میتونم ببینم بابک جان. بعدش هم اینکه مگه گوشت خوردن گناهه؟
- نه. ولی مثل دیگران شدن گناهه. این رو عیسی مسیح نگفته. بودا گفته
- بودا. پس تو هم بودایی هستی هم مسیحی؟
- برای من بودا و مسیح یکیه. خود من هم مسیح هستم. میتونم مجازات کنم. پس میتونم چیزهایی رو گناه بدونم که دیگرون گناه نمیدونن

سروش با خونسردی حرف می‌زد. ذهنش جای دیگری بود. صورت مادر لیلا جلو چشمانش می‌درخشید. با خودش گفت: فردا شب. بعد رو به سروش گفت: پس اینطور؟ حالا این مجازات رو کجا بینم

- همین ته باغ.
- همین ته باغ چی؟
- من اسم کسی رو نمی‌ارم. نوع گناه رو هم نمی‌گم. چون قسم خوردم که بر خلاف کار پیامبران کاری نکنم. ولی یک نفر ته این باغ به خاطر گناهی که نمی‌گم ولی خودش اعتراف کرد به صلیب کشیده شد.

- به صلیب کشیده شد؟ پس تو خودت رو پیامبر میدونی؟ جالبه
- انگار باورت نشد. ته باغ رو میتونی نگاه کنی
- سروش به چهره مصمم و جدی بابک نگاه کرد و یک لحظه وحشت کرد. اما خیلی زود به خود آمد و حرفهای بابک را ناشی از خیالافیهای زیاد او و تأثیر نوشیدنی دانست. چطور ممکن بود بابک که از دیدن یک تکه گوشت خون بالا می‌آورد بتواند چنین کاری را انجام دهد. کیوان هم برگشت و کنار آنها نشست و گفت:

- بین راه خدا میدونه چقدر این فرهاد بالا آورد. خوب شایان جان چقدر؟
- چی چقدر؟ از راه برس بعد.
- خوب باشه. بعداً بگو. بعداً بگو. میگم ماشین لیلا خانوم هم اینجا بود. مثل اینکه نرفته نه؟
- نه. گفت خسته است. میره بخوابه.

کیوان از هیجان ناشی از ثروت چند صد میلیاردی و کشتن مرد می‌لرزید. وقتی سروش لیوان نوشابه را به دستش داد نتوانست نگه دارد و آن را محکم روی میز کوبید. گفت:

- نباید می‌گذاشتی رانندگی کنم. یکی دو بار نزدیک بود خودمو به کشتن بدم.

- برو یه دوش سرد بگیر. یاالله. اینطوری نمیشه.

- چشم ارباب جان.

و چشمکی زد و به جای لیوان تنگ را برداشت و چند قلپ خورد. بعد بی صدا وارد ساختمان شد. پشت در همه اتاقها ایستاد و گوش داد. مجبور شد همه اتاقها را امتحان کند. فقط یکی از آنها قفل بود. فهمید که لایلا باید در این اتاق خوابیده باشد.



همه چیز به شکلی عجیب پایان گرفته بود. سروش انتظار نداشت که بتواند بازی را به این شکل ببرد. همانطور که فرهاد هم انتظار نداشت که بازی را ببازد. در این میان آقای خرمی بیش از همه غافلگیر شد. هیچگاه فکر نمی کرد شایان با بازی ورق آشنا باشد. شایان قبل از آن بازی هیچوقت مهارتی نشان نداده بود. اعتماد او به شایان باعث شد که بازی دو نفره شایان و فرهاد را یک بازی دوستانه بداند. سروش هیچوقت فراموش نمی کرد که اگر فرهاد مست نکرده بود محال ممکن بود بازی را ادامه دهد. مخصوصاً اینکه او تمام سرمایه خود را لو داد. در این میان شرکا هم شوکه شدند. آن ها که یک پوکر باز حرفه ای استخدام کرده بودند و می خواستند سرمایه ای که خرمی از آنها خواسته بود را قبل از موعد از آن خود کنند نه تنها شکست خوردند بلکه به مقدار زیادی ضرر کردند. در این میان کیوان از اینکه نقشه اش اینهمه خوب جواب داد مغرور شد. او که در ابتدای نقشه روی مبلغ سه میلیارد حساب کرده بود حالا می دید که سروش چند صد برابر آن مبلغ به دست آورده است. آن شب نه سروش و نه کیوان هیچکدام نتوانستند بخوابند. بالخره

سروش با خوردن چند قرص آرام بخش خوابید و کیوان هم از فرصت استفاده کرد و خواست به سراغ جسد برود. کمی دله‌ره داشت از اینکه حیوانات وحشی به سراغ جسد بروند و چون گودال عمیق نبود ممکن بود جسد را بیرون بکشند. اما او نقشه دیگری هم داشت و آن در مورد لیلا بود. ساختمان خلوت و تاریک بود. وقتی به کنار در اتاق لیلا رسید فندکش را اندکی روشن کرد و به قفل نگاه کرد. بعد سوزن، سیم باریک و کلیدی را از جیب شلوارش بیرون آورد. نفس در سینه حبس کرد و یک بار دیگر فندک را روشن و خاموش کرد. بعد از مدتی طول کشید تا در باز شد. در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد. کمی ایستاد تا چشمش با آن تاریکی عادت کند. خوب گوش داد و به سمتی رفت که صدای نفسهای لیلا می‌آمد. کفش‌ها را دم در گذاشته بود. نشست و کشان کشان به تخت نزدیک شد. دوباره گوش داد. چشم‌هایش شبح لیلا را روی تخت‌خواب تشخیص داد. دستش را زیر تخت برد و برای یک لحظه فندک زد. پانچو خودش را جمع و جور کرده بود و کنار پایه اول تخت خوابیده بود. بیدار شد و از ترس خواست جستی بزند. ولی قبل از آن کیوان پوزه‌اش را گرفته بود و تند از اتاق بیرون برد. دهانش را با سیم محکم بست. دو پای جلوش را هم بست و روی زمین گذاشت. صدای دست و پا زدنش به جایی نمی‌رسید. در را به شکل اولش قفل کرد. کفش‌ها را پوشید و از ساختمان بیرون رفت. چون از وجود نگهبانها و سگها خبر داشت کمی خمیده راه رفت. پانچو قبل از اینکه او به مقصد برسد زیر فشار دست کیوان که گلویش را می‌فشرد خفه شده بود. گودالی که در آن مرد را خاک کرده بودند دوباره کند آن را عمیقتر کرد. مرد را دوباره آن تو انداخت و پانچو را مثل یک بالشت زیر سر مرد قرار داد. دستش را در گودال فرو برد

و فندک زد. دوست داشت صحنه را ببیند. پانچو قسمتی از وجود لیلا بود. وقتی به حد کافی از دیدن آن صحنه لذت برد روی آنها خاک ریخت و بی سر و صدا برگشت. فردا همگی نزدیکهای ظهر بیدار شدند. رفیق سگها را قلاده و پوزبند زد و به درختی بست. زیر سایه درختی ناهار خوردند و آنگاه تصمیم گرفتند که به شهر برگردند. لیلا و بابک آنجا ماندند. اما سروش و کیوان به طرف شهر رفتند. در بین راه با هم گفتگو کردند. هر دو از خوشحالی خندیدند و آنقدر هیجان زده بودند که چند جا بین راه توقف کردند و همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. گاهی هیچکدام حاضر نمی‌شدند رانندگی کنند. هیچکدام تعادل ذهنی نداشت و هیجان نمی‌گذاشت تمرکز داشته باشند. بالاخره ماشین را جایی پارک کردند و اتومبیلی که به طرف شهر می‌رفت آنها را سوار کرد. وقتی به شهر رسیدند بلافاصله به بانک مراجعه کردند و بیشتر پولها را نقد کردند و در حسابهای جدا گانه ریختند. سروش ابتدا سی و بعد پنجاه میلیارد به کیوان داد. به او گفت که برای همیشه دوست همدیگر خواهند بود. سروش از او خواست تا در اولین فرصت آدرس جدید خود را به او بگوید. کیوان با خوشحالی و نوکر مآبی او را بوسید و از او جدا شد. حالا سروش مانده بود و تنها آرزویش یعنی رسیدن به خانم ناموریان. تا به حال تمام تمرکزش بر روی پوکر بود و قولی که به مادر لیلا داده بود. اما حالا کم کم به یاد قولی افتاده بود که خانم ناموریان همان شب که صحبت کردند داد. و آن اینکه اگر موفق شود می‌تواند یک شب را با او بگذراند. هر چند برای سروش این قول در ابتدا اهمیت نداشت اما کم کم در ذهنش تبدیل به یک لذت بزرگ شد. طوری که از دست دادن آن لذت برایش غیر قابل قبول می‌نمود. هیچ عشق و علاقه‌ای وجود نداشت و

او فقط می‌خواست پس از اینهمه سختی و دشواری به خودش استراحتی لذتبخش بدهد.

وقتی از بانک بیرون آمد نه فریبا و نه لیلا و هیچ زن یا دختر دیگری را به یاد نداشت. ابتدا با تاکسی خود را به محل پارک ماشینش در بین راه رساند و بعد به شهر برگشت. عصر بود که به خانه خانم ناموریان رفت. خانم ناموریان از خدمتکاران خواست که او را به اتاقش راهنمایی کنند. سروش وارد شد و سلام کرد. خانم ناموریان دید که سروش از هیجان می‌لرزد. در را از پشت قفل کرد. آنگاه به سروش نزدیک شد و گریست. عقده چندین ساله‌ای که در گلویش تلنبار شده بود را به یکبارگی شکست و صدای گریه‌اش در اتاق پیچید. سروش هم به گریه افتاد و تند تند سعی می‌کرد او را چون دختری تازه بالغ آرام کند. بعد از مدتی که به همین منوال گذشت هر دو با با چشمهای نم دار روبرویم نشستند. خانم ناموریان لب‌هایش می‌لرزید و از چانه گرد و قشنگش قطره‌های اشک آویزان می‌شد. چشم‌هایش آرمیده و گریه‌ای طولانی پف کرده بود. نمی‌توانست حرف بزند. سروش نفس تازه کرد و گفت: باید خوشحال باشیم.

..... -

- باید خوشحال باشیم. همه چیز تمام شد. حالا به آرزویت رسیده‌ای

..... -

- قول می‌دهم بابک به اینجا بیاید. نزد تو.

در همین وقت در خانه آقای خرمی همه چیز غم انگیز بود. آقای خرمی و فرهاد در اتاق نشیمن نشسته بودند. هر دو پس از اینکه مستی از سرشان

پریده بود با هم گفتگو کرده بودند. گفتگوهای تند و پرخاشگونه بین پدر و پسر وقتی شروع شد که یک روز تمام منتظر شایان ماندند ولی او نیامد و هیچ خبری از او نشد. یک بار فرهاد به باغ رفت و فقط لیلا و بابک را آنجا دید. آن‌ها فقط اطلاع داشتند که او به شهر برگشته است. پدر از شایان طرفداری می‌کرد و می‌گفت محال است که او به من خیانت کند. اما فرهاد شایان را یک حقه باز می‌دانست که توانسته است تمام ثروت آن‌ها را بالا بکشد. آقای فرخی گفت که ثروت و دارایی شایان بیش از آن چیزی است که فکر می‌کند و اگر شک دارد با هم به بانک می‌روند. او حتی به کودکان بی سرپرست زیادی در این شهر کمک می‌کند. اما فرهاد معتقد بود با همه اینها مطمئن است شایان ثروت قبلی خود را هم از راه پوکر به دست آورده و وقتی پدرش از او توضیح خواست فرهاد جواب داد:

- انگار متوجه نیستی پدر. شایان یک پوکر باز معمولی نیست. او خیلی حرفه‌ای‌تر از من و حتی کسانی که من به عنوان پوکر باز حرفه‌ای در خارج از کشور می‌شناسم عمل می‌کند. ترفند او حرف نداشت. مطمئنم که او سالها در این بازی تمرین کرده و خودش را برای چنین موقعیتهایی آماده کرده. ثروت‌هایی که تو می‌گویی داشته هم از این راه به دست آورده. اگر کلکی توی کارش نبود چرا از روز اول آشنایی با تو بهت نگفت که پوکر بلده. تو خودت می‌گی که تا لحظه بازی فکر می‌کردی که او حتی بازی معمولی ورق هم بلد نیست. این‌ها همش نشون میده که شایان به تو و من حقه زده. من تعجب

می‌کنم چطور تو به یک نفر اینقدر اعتماد کردی. اونهم فقط به خاطر اسمش.

- ولی شایان برای تولدم به من کادویی داد که توی عمرم کسی به هم نداده بود

- اون هفت ملیارد رو میگی. خوب. این هم یک مدرک دیگه. شایان خواسته با این کار کاملاً اعتمادت رو جلب کنه

- من نمی‌فهمم تو چی میگی. ولی این رو بدون که تو فقط چن روزه که شایان رو می‌شناسی در حالی که من سه یا چهار ماهه که می‌شناسمش. برو از همه اهل خونه پیرس. از لیلا از بابک و حتی از اون راننده که لیلا ازش متفره پیرس تا بفهمی اون کیه. تو میدونی که اون تونسته تا حد زیادی بابک رو درمون کنه؟

- چی میگی پدر. خوب معلومه که هر کس میخواد کلاه برداری کنه اول مقدمه چینی میکنه. بابک و لیلا رو با رفتار خوب خودش جلب کرده تا مانع دوستی خودش با تو نشن. وقتی رفتم باغ لیلا اونجا بود. چرا باید بزاری لیلا با شایان تا صبح تنها باشه؟

- معلومه چی میگی؟ دهنتو آب بکش. من هنوز هم تصمیم دارم شایان رو داماد خودم کنم. به تو هم ربطی نداره

- شایان؟ پس کجاست این داماد عزیزت؟ مگه قرار نبود امروز به یاد و چکها رو جلو چشم من پاره کنه. خودت گفتی دیگه؟ چه مدرکی بهتر از این؟ به جای اینکه به یاد اینجا صبح زود به بانک رفته و از ترس اینکه من و تو پولمون رو از حساب بکشیم چکها رو نقد کرده. من مطمئنم. تازه اگر این کارو هم نکرده باشه از من چک داره.

- میتونه راحت منو به فرسته گوشه زندون. تو میتونی تو دادگاه بگی
که این پولها رو شایان تو قمار آزمون برده؟ میتونی؟ نه پدرجان.
اونوقت تو هم گیر می افتی به جرم قمار. پس فکر همه چيو کرده
- بس کن فرهاد. شایان اینطور نیست
 -
 - من دو هفته این خونه رو با کلی پول دادم دستش و اومدم خارج.
وقتی برگشتم آب از آب تکون نخورده بود. بهتر هم شده بود.
 - این کار رو واسه این کرده که اعتماد تو جلب کنه. چرا نمی فهمی؟
 - بابک چی؟ کاری کرد که تو جشن تولد خودش که سالها بود برگزار
نمی کرد با شادی شرکت کرد. باورت میشه؟
 - پدر تو حالیت نیست
 - خفه شو. شایان میاد
 - باشه خفه میشم.
- فرهاد چندمین سیگارش را روشن کرد. و از اتاق خارج شد. به طرف
آشپزخانه رفت و از دختر لاغر یک بطری نوشیدنی خواست. دختر گفت:
نوشیدنی تموم شده قربان. مقداری هم توی باغ مونده.
- پس این کیوان حرومزاده کجاست. زو. دباش تلفن بزنی پیداش کن
 - چشم قربان.
- گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. رومینا وارد آشپزخانه شد و با دیدن
فرهاد سلام کرد. فرهاد گفت:
- ببین کدوم گوریه. بگو هر چه زودتر خرید کنه به یاد.
 - کی قربان

- کی؟ کیوان دیگه. بهش بگو
- سیگارش را محکم پک می‌زد و موهایش پریشان بود. شب گذشته خوب نخواییده بود. زهرا گفت: قربان جواب نمی‌ده. خونه نیست
- پس خودت برو. فوری. نوشیدنی از کجا می‌خری. میشه به کسی اعتماد کرد؟
- اگر فقط برای حالا می‌خواین قربان از همین نزدیکی
- پس فوری. تو هم یخ رو آماده کن. فقط حواست باشه نوشیدنی قلابی نده
- رومینا متوجه پریشانی بیش از حد و عصبانیت فرهاد شد. هر وقت عصبانی می‌شد سبیلش را پشت سر هم می‌کشید. سعی کرد خود را ترو فرزند نشان دهد. یخ را از فریزر بیرون آورد و با یخ شکن به جان آن افتاد. فرهاد از آشپزخانه بیرون آمد و بین راه یک قوطی کنسرو خالی را لگد کرد. برگشت و داد زد:
- اینجا چرا تمیز نیست زنیکه؟ ها؟ همه چی ریخته.
- دستش را به نشانه تهدید به طرف رومینا دراز کرد و گفت:
- تا نیم ساعت دیگه باید اینجا برق بزنه. باید تمیز باشه. من مثل پدرم به شماها رحم نمی‌کنم. فهمیدی؟
- چشم فرهاد خان. خدای نکرده چیزی شده؟
- به تو چه ربطی داره ها؟ این کیوان لعنتیو هم پیدا کن. مگه نباید کارهای خونه رو انجام بده؟
- چشم. حتماً میاد. پدرتون گفتند که راننده آقا شایان باشند
- راننده کی؟

- آقا شایان.
- لعنت بر شیطان. آخه این همه کار داریم بعد راننده آقا شایان به شه که چی؟
- فرهاد خان ببخشید. ولی همیشه پدرتون میگن اگر کسی با ایشون تماس گرفت و خانه نبود یا خواب بود بعداً بهشون اطلاع بدم. من هم اومدم که بهشون اطلاع بدم ولی دیدم خصوصی صحبت می کنید برگشتم
- حالا کی تماس گرفته؟ شایان؟ لیلا؟ کی؟
- نه. فکر کنم گفت از بانک تماس می گیره. گفت باید با آقای خرمی حرف بزنه. من گفتم ایشون خوابیده. نزدیک های ظهر بود. شما هم خوابیده بودین. معمولاً پدرتون قبل از خواب گوشی تلفن رو از پرز میکشه. یعنی قطع میکنه.
- فرهاد با دهان باز به حرفهای رومینا گوش می داد. تقریباً موضوع را فهمیده بود. اما نباید خود را می باخت. ساکت باقی ماند و با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و زهرا شد که یک بطری نوشابه از زیر چادرش بیرون آورد و گفت:
- بفرمایید قربان.
- خوبه. حالا کم شو. هی تو یخها رو بریز تو ظرف به یار. یادت باشه چی گفتم. تا نیم ساعت دیگه.
- سیگارش را همانجا انداخت. در همان حال شنید که زهرا به رومینا گفت: آقا شایان هم اومده. ماشینشو دیدم دم در. در اصل زهرا آمده بود تا آخرین اتفاقها را هم ببیند و به خانم ناموریان بگوید. بعد از این حرف دیگر هیچکس او را در آن خانه ندید.

فرهاد برگشت و نگاهی به آن دو کرد. بعد بی آنکه حرفی بزند به طرف اتاق کار رفت و از آنجا وارد اتاق نشیمن شد. اول شایان را دید که پشت میز روی مبلی لم داده بود و سیگار برگی بین لبها داشت. کت و شلوار شب پیش را به تن داشت و فقط کراواتش را عوض کرده بود. دو طرف او دو مرد نشسته بودند. یکی از آنها قدی بلند و سینه‌ای پهن داشت. دیگری قدش کوتاهتر بود. زنجر طلایی به گردن داشت و لباس آستین کوتاه چسپانی پوشیده بود که سینه‌هایش را برجسته کرده بود. وارد که شد زیر لب سلام کرد و کنار پدرش که پپ می‌کشید نشست. حس کرد شایان تازه رسیده. چون پدرش پرسید:

- خوب شایان. این آقایان رو معرفی نمی‌کنی؟

- البته سهراب جان. خودتون رو معرفی کنین.

مرد قد بلند گفت: من نوکر آقا شایانم. و سکوت کرد. مرد قدکوتاه هم همین را گفت. آقای خرمی رو به آنها گفت: خوبه. چه معرفی جالبی و خندید. اما فرهاد همه چیز را فهمیده بود. دیگر جای خندیدن نبود. به پدرش گفت: از بانک تماس گرفتند پدر. میدونی یعنی چی؟ وقتی خواب بودیم تماس گرفتند. حالا رومینا به هم گفت. شایان حرف فرهاد که به عمد بلند گفته بود را شنید ولی همچنان به سیگارش پک می‌زد. آقای خرمی به پسرش جوابی نداد. بعد گفت:

- گفته بودی زودتر می‌آیی شایان. من خیلی منتظر موندم

- ببخشید. مشکلی پیش اومد. نتونستم زودتر بیام. حالا هم دیر نیست

- آره. دیر نیست. فرهاد هم نشسته.

- فرهاد. بله. مطلب مهمی هست که باید بهش به گم.

فرهاد خم شد و از روی میز سیگاری برداشت. در این حال در زدند و رومینا وارد شد. نوشیدنی با یخ آورده بود. آن را وسط میز گذاشت و با گوشه چشمها به دو مرد نگاه کرد و بیرون رفت. فرهاد سیگارش را روشن کرد و گفت:

- مطلب مهم؟ من فکر می‌کردم اول تکلیف چکها رو مشخص می‌کنیم
- چک‌ها که تکلیفشان مشخصه. می‌خواستم در مورد دیشب باهات حرف بزنم. حرف‌هایی که زدی واقعاً جدی بود؟
- چه حرف‌هایی؟ یادم نیست.
- من یادت میارم. گفتم که برای اینکه پدرت با من شریک به شه باید شرکای منو به بینه و باهاشون حرف بزنی. من شرکام رو آوردم. این دو نفر. اینا شریک‌های من هستند. خوب. حالا چی؟
- آقای خرمی گفت: من شرط نگذاشتم. احتیاجی به این کار نبود.
- شایان گفت: خودت نگفتمی سهراب. تو رفتی با اون دختره که تو رستوران دیده بودی کمی احوالپرسی کنی که فرهاد خان از طرف تو اون حرف‌ها رو زد. خیلی هم جدی بود.
- اوه. دختره. واقعاً هم احوالپرسی داشت شایان
- همه به جز فرهاد خندیدند. صدای مرد قد بلند وقتی می‌خندید حق‌هق عجیبی ایجاد می‌کرد. خرمی ادامه داد:
- ولی فرهاد از خودش یک تصمیمی گرفته. خودمون شریک هستیم
- نه. شریک نیستیم
- نیستیم؟. حالا به خاطر دو کلمه حرف فرهاد ناراحت شدی و می‌خواهی همه چیو به هم بزنی؟

شایان سیگارش را خاموش کرد. و هنگامی که خرمی حرف می‌زد برای خودش نوشیدنی ریخت و چند تکه یخ به لیوان اضافه کرد. دوباره لم داد و لیوان را توی دست نگه داشت. فرهاد خیره به او نگاه می‌کرد. شایان گفت: من قول دادم. ولی تو تحت تأثیر حرفهای پسرِت به من بدگمان شدی. توی بازی هم معلوم بود که از باختهای اول و دوم من خیلی خوشحال شدی. اگر شریکهای قبلیت می‌بردند هیچ بهایی به من نمی‌دادی. ولی من همه اینها رو فراموش می‌کنم و به سلامتی تو می‌نوشم.

لیوان را بلند کرد و تا ته نوشید. آقای خرمی لبهٔ مبل نشست و گفت:

- ممنونم دوست عزیز. ولی بهتره بدونی که اشتباه می‌کنی. علاقه و اعتماد من به خاطر این چیزها نیست شایان. موضوع یک چیز کاملاً خصوصی در زندگی خودمه.

- خوب. به نظرم کافیه. حالا اگر راضی هستی که با من شریک بشی لطف کن دوست من و حد اقل بیست و پنج میلیارد رو به من و شریکهایم تحویل بده.

- حتماً. حتماً. چرا که نه. اصلاً یکی از اون چک‌ها رو به عنوان سهم من بردار.

- کدوم چک؟ چکهای خودم رو؟ این چه جور شراکتیه؟

فرهاد گفت: میدونستم. آقای فرخی لبخندی زد ولی رنگ از چهره‌اش پریده بود. گفت:

- مگه چک‌ها رو نیاوردی دوست من؟

- چک‌هایی که دیشب گرفتم همش نقد شده. مگه بانک با شما تماس نگرفت؟

- بانک؟ دوست عزیز قرار بود چکها رو پاره کنیم تا خیال فرهاد راحت شه

- من خیال فرهاد خان رو راحت می‌کنم. ببین فرهاد خان شما به خارج از ایران میری برای ادامه تحصیل. من خرج تحصیل و زندگی تو رو تا ده سال میدم. خیالت راحت شد؟

فرهاد ایستاد و از همانجا به طرف شایان هجوم برد. با شکم روی میز افتاده بود و تقلا می‌کرد یقه شایان را بگیرد وقتی نتوانست شروع کرد با دست ضربه زدن. دو مرد دستهای او را گرفتند و به عقب هل دادند. بعد همانجا ایستادند و با خشم به فرهاد خیره شدند. مرد قد بلند با صدای بمی گفت: بهتره بتمرگی.

شایان کراواتش را راست و ریست کرد. اما تنگ نوشابه که روی میز ولو شده بود و لباسش را خیس کرد. یکی از مردها دستمال کاغذی را جلو او گرفت. او چند دستمال برداشت و بعد خندید. در این مدت آقای خرمی با دهان باز خشکش زده بود. او تازه موضوع را فهمیده بود. چیزی که می‌دید فقط یک کابوس بود. چیزی نگفت و حتی حرکتی هم نکرد. فرهاد که دردی در بازوها حس می‌کرد و توان درک درستی از واقعیت نداشت روی مبل افتاد بود و سرش رو به عقب خم شده بود. گردن سفیدش زیر نور اتاق می‌درخشید. شایان گفت:

- سهراب عزیز. همین که گفتم. البته حرفهای دیگه ای هم هست که مربوط به خودته. ببین دوست من مبلغی که من از فرهاد بردم بیش از موجودی حسابتونه. پس این خونه و ماشین رو هم باید از ت بگیرم. البته من خونه رو نمی‌خوام. به این شرط که همین فردا خونه رو به

اسم بابک ثبت کنی. یعنی بابک به شه صاحب این خونه. خودت هم می تونی تو این خونه همراه پسرت زندگی کنی. ماشین هم به اسم شرکای من یعنی این دو نفر میشه که الان می بینی. پس می بینی که چیزی واسه خودم نمیخوام. در این صورت خودمون بی حساب می شیم ولی همچنان دوستیم. در مورد شریک شدن هم هر وقت بیست میلیارد داشتی به هم بگو. هیچوقت دیر نیست دوست من. ولی اول از همه فرهاد باید بره خارج و درسش رو ادامه بده. به خرج من.

فرهاد داد زد: برو بیرون آشغال. هنوز اونقدر بدبخت نیستم که بخوام از تو گدایی کنم. هر وقت هم دوست داشتم میرم خارج.

- ولی تو پول بلیط هواپیما هم نداری؟ داری؟

- به تو ربطی نداره حقه باز

مرد قد کوتاه بلند شد و میز را دور زد. بعد سیلی محکمی به فرهاد زد و به شایان نگاه کرد. شایان گفت: کافیه. مرد برگشت و نشست

فرهاد داد زد: پدر. چته. نمی بینی این مردک چه کار میکنه؟

آقای خرمی گفت: درست میگه. تو فردا میری خارج. با پول شایان درس میخونی. حرف نباشه.

فرهاد راست نشست و در حالی که جای سیلی را با کف دست فشار می داد با تعجب به پدرش خیره شد. پدرش ایستاد و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. شایان سیگار دیگری روشن کرد و لبخند زد. آقای خرمی برگشت و رو به فرهاد گفت: درسته. با بانک تماس گرفتم. حساب ها خالیه. من شایان را به رئیس بانک معرفی کرده بودم. به عنوان یک دوست صمیمی. پس هیچ شکی نکرده. با این همه گفت دو بار تماس گرفته. آقای خرمی رنگش پریده

بود. و زانوهایش می‌لرزید. خود را روی مبل انداخت و سرش را پایین گرفت. دوباره گفت:

- فردا میری خارج. هر چی آقا شایان به گه. دیگه حرف نزن. خونه رو هم به اسم بابک می‌کنم. و ماشین هم همانطور که شایان گفت. همه چیز تموم شد.

-

- لیلا و بابک خبر دارن؟

- نه. چه لزومی داره دوست من. من تا آخر عمر زیر بال و پر خودم میگیرم شون.

- ولی این رسم دوستی نبود شایان

- شاید درست میگی.

- فقط یک خواهشی ازت دارم. با لیلا ازدواج کن.

- متاسفم. نمیتونم. ولی قول میدم زندگی خوبی داشته باشه

فرهاد به گریه افتاده بود و داد زد: چی میگی پدر. از این حقه باز خواهش می‌کنی ناموسمون رو بر باد بده؟

شایان گفت: تا دلت میخواد گریه کن و داد بزن. ولی برای فردا شب آماده باش که پرواز داری. حالا من میرم..

ایستاد و همراه دو مرد از اتاق خارج شد. قبل از رفتن دست آقای خرمی را فشرد و گفت: وکیل خصوص داری؟

- آره

- این شماره تماس جدیدمنه. برای انتقال سند خونه به بابک تا فردا

شب وقت داری. همینطور ماشین. باید به سرعت انجام به شه. به پول

احتیاج داشتی با من تماس بگیر. اونقدرها هم که فکر می‌کنی باهات
بد تا نکردم سهراب.
آقای خرمی سرش را پایین گرفته بود. انگار تصمیم گرفته باشد تا زنده است
سرش را بالا نگیرد.



آقای خرمی مثل تاجری شکست خورده که شهامت شکست را دارد عمل کرد. کارها را به سرعت انجام داد. فرهاد به خارج رفت و خانه به طور کامل به نام بابک ثبت شد. ماشین هم به آن دو نفر منتقل شد. رومینا در خانه ماند تا کارهای بابک و پدرش را انجام دهند. اما در اصل چیز دیگری بود که آقای خرمی را وادار به سرعت عمل کرد. او فکر می‌کرد بالاخره موقع پرداختن دین خود به شایان فرا رسیده است و نباید این فرصت را از دست بدهد. اگر قبلاً سروش را در حال مستی و بی خبری دوست قدیمی و خیانت دیده خود یعنی شایان می‌پنداشت حالا در هوشیاری کامل حس می‌کرد که شایان همان شایان قدیمی است که آمده است طلب خود را از او بگیرد و انتقام خیانتی که به او کرده ست را پس بگیرد. البته این فکر تنها گاهی به سراغ او می‌آمد. وقتی که از فکر کردن زیاد دربارهٔ بر باد رفتن تمام داریش و تمام ثروتی که تا آن روز از راه‌های گوناگون به دست آورده بود خسته می‌شد و همهٔ علتها را کنار هم می‌گذاشت تا شاید علت اصلی را بیابد و به

نتیجه‌ای نمی‌رسید برای اینکه خود را آرام کند به گذشته خود و شایان متوصل می‌شد. حالا او تبدیل به مرد پیری شده بود که چای می‌خورد و سیگار می‌کشید و خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت. تعداد ساعاتی که در هوشیاری به سر می‌برد هر روز کمتر می‌شد. اما بابک همچنان زیر زمین را بر هر کجای خانه ترجیح می‌داد. او این اتفاق را مجازاتی از طرف مسیح برای پدر گناهکارش می‌دانست. تا یک هفته بعد از آن سروش بیشتر وقت خود را با خانم ناموریان و لیلا می‌گذراند. یک راننده استخدام کرد که طاس و عینکی بود. آن دو نفر هم همیشه با فاصله پشت سر او می‌آمدند و محافظان او محسوب می‌شدند. سروش از آقای خرمی می‌ترسید. می‌ترسید که بخواهد به او ضربه‌ای بزند. این کار از طرف مردی که سالها به عنوان یکی از ثروتمندترین مردان شهر شناخته شده بود و ناگهان تمام داریی خود را از دست می‌داد طبیعی بود. او برای اینکه خیالش از بابت فرهاد راحت شود شماره تلفنهای خانه آقای خرمی را بدون اینکه خودشان بخواهند تغییر داد. با یک تماس فرهاد با بابک همه چیز به هم می‌خورد. تصمیم گرفت به فریبا سری بزند و برای او هم رفاه و آسایش فراهم کند. اواخر شهریور بود و هوا کم کم رو به سردی می‌رفت. به همین دلیل قبل از رفتن به خانه فریبا چندین دست لباس زمستانه خرید. با رنگهای مختلف. همچنین دستکشهای زمستانی زنانه و پالتوهای گران قیمت با یک سرویس جواهرات که خودش هم نمی‌دانست آیا برای فریبا مناسب است یا نه. با خودش گفت: اگر پسند نکرد باز هم برایش می‌خرم. این که کاری ندارد. بعد راننده را راهنمایی کرد که به کدام سمت برود. با قیافه‌ای که از همیشه چاقتر به نظر می‌رسید وارد خانه شد و فریبا تقریباً غافلگیر شد. سروش کاملاً رنگ عوض کرده بود. روی

پله‌ها صفحه‌های روزنامه پراکنده بود. چند جا مجله‌هایی هم دیده می‌شد که صفحات رنگی داشت. وارد اتاق شدند. فریبا هنوز گریه می‌کرد و آب از لب و لوجه اش راه افتاده بود. سروش سعی کرد او را آرام کند ولی فریبا با عصبانیتی ساختگی دست او را پس زد و سرش را طرف دیوار چرخاند. سروش گفت: من که گفتم کارم طول میکشه

- کار تو تموم شدنی نیست. بهتره بری
- کجا برم؟ اومدم که بهت به گم کارم تموم شده
- خوبه. و حتماً فقط یک شب میتونی اینجا بمونی
- راستش یک شب هم نمیتونم بمونم. چون کمی از کارها مونده.
- همیشه همینو گفتی.

سروش نمی‌توانست حتی چند دقیقه هم فریبا را تحمل کند. با خود گفت: فریبا با من چه کرده؟ به جز اینکه توی سختیها با من بوده؟ صبور بود و حرفام که همش دروغ بود رو باور کرده؟ ولی نه. فریبا وقتی من هیچ ثروتی نداشتم چند بار منو ترک کرد. طوری که از خودم و زندگیم بیزار شدم. فقط وقتی برای او پولی به خانه میارم خوشحال میشه. البته دوستم داره. دوستم داره ولی چه کار کنم که دیگه نمیتونم دوستش داشته باشم. تنها کاری که ازم ساخته است دلسوزیه. گفت:

- ایندفعه فرق میکنه
- چه فرقی؟ حتماً میخوای به پولی بدی و بری. چطور میتونی اینجوری باشی. چطور میتونی بعد از این همه وقت یک شب هم پیش من نباشی. من خیلی تنها بودم
- میدونم عزیزم. من هم تنها بودم. فکر می‌کنی کار کردن آسونه

-

سروش این سکوت را غنیمت شمرد و گفت چند تا هدیه برات آوردم. صبر کن زود میام. و تند از اتاق بیرون آمد. بدن چاقش نمی گذاشت تندتر قدم برد آرد و مجبور بود هر چند قدم که بر می دارد بایستد و کمر بندش را روی شلوار و شکم بزرگش تنظیم کند. هدیه ها را از دست راننده گرفت و برگشت. فریبا سرش را زیر انداخته بود و انگار انگشتهای پای برهنه اش را می شمرد. چین هایی روی پیشانی اش بود. سروش روی تخت نشست و تخت غیرغیژ کرد. هدیه ها را کنار خود گذاشت. ابتدا فریبا را آرام کرد بعد لباسها را یکی یکی به او نشان داد. فریبا کم کم توجه اش به لباسها و مخصوصاً پالتو جمع شده بود. سروش به بهانه ای از اتاق بیرون آمد تا فریبا با لباسها تنها بماند. انگار خلوتی برای دو عاشق فراهم کرده باشد. موبایلش را بیرون آورد و با راننده اش تماس گرفت و گفت پولی چیزی توی ماشین هست؟

- نیست قربان

- پس یک چک می نویسم تند میری نقدش می کنی بر می گردی.
دو ملیون چک نوشت و به راننده داد. به اتاق برگشت. فریبا را دید که لباسها را تا زیر چانه می گیرد و جلو آینه قلدی می ایستد. لبخندی روی لبها و درخششی در چشمها داشت. سروش گفت: اگر نپسندیدی برم عوضشون کنم.
- نه. عالیه. این چیه؟

به جعبه ای اشاره کرد که زیر لباسها مانده بود. سروش گفت: چیزی نیست. یک هدیه است که این مدت نبودنم رو تا حدی جبران کنه. فریبا جعبه را باز کرد و وقتی سرویس طلا را دید شوکه شد
- وای. سروش. تو چه کار کردی؟

- خوشت اومد؟ پسندیدی؟
 - خوشت اومد چیه؟ من آرزوشو داشتم. پس تو تموم پولتو دادی که منو خوشحال کنی؟ اونوقت من چه رفتار زشتی باهات داشتم
- سروش.

- رفتار زشت؟ یعنی چی؟
- سروش وقتی به فریبا می‌رسید همان سادگی و صمیمیت گذشته را پیدا می‌کرد. اما این اتفاق را در وجود و ذهنش متوجه نمی‌شد. فریبا کف انگشتها را روی جواهرات می‌کشید و داشت تصمیم می‌گرفت که اول کدام یکی را بیرون بیاورد. سروش یک طرف تخت لم داد و گفت: از پیرمرد چه خبر؟ فریبا گفت: این چطوره به هم میاد؟ گردنبندی را روی گردنش امتحان می‌کرد. سروش گفت: تا لباس نوت رو نپوشی معلوم نمیشه بهت میاد یا نه. بعدشم نور اتاق کمه. باید فکری برای این لامپ بکنیم. لیلا ذوق زده یکی از لباسهای نو را پوشید و گردنبند را دور گردنش کرد. بعد پشت به سروش نشست و گفت: میتونی برام قفلشو بندازی؟ سروش سعی زیادی کرد و بالاخره قفل را انداخت. فریبا روبرویش ایستاد و سروش او را ورنداز کرد. فکر کرد: چه تفاوتی بین زنها هست. مثلاً این فریبا بهترین لباس رو هم به پوشه مثل هما نمیشه. حتی مثل لیلا نمیشه. رومینا چی؟ یک لحظه ذهنش به سمت رومینا کشیده شد. نه. نه. حد اقل از رومینا کمی بهتره. گفت: خوشگل شدی فریبا جان.

- پس امشب بمون. باشه عزیزم
- اگر میتونستم می‌موندم ولی کاردارم... از اول هم گفتم.
- باشه عزیزم برو. ولی راستش رو بگو کی بر می‌گردی؟

- خیلی زود. نگفتی پیرمرد در چه حاله؟
- فریبا نشست و سعی کرد یکی از النگوها را از سد انگشتها رد کند و به ساعد برساند. کار مشکلی بود و آن را کنار گذاشت. گفت:
- خوب و سر حاله. تازه با اون پولی که بهش دادی کارش رونق گرفته. حالا مجله هم میاره. انواع مجله‌ها.
- کاش می‌شد چشمش هم درست به شه به آسمون نگاه نکنه
- سروش خندید و تمام بدنش مثل توده‌ای از چربی تکان تکان خورد و لرزید. شکمش موج موج می‌شد.
- موبایل سروش زنگ خورد. گوشی را برداشت. فریبا با تعجب به او زل زده بود. موبایل را فقط توی فیلمهای تلوزیوی دیده بود و یکبار تبلیغ آن را در یکی از مجله‌های خانواده خوانده بود. راننده بود که می‌گفت پول را نقد کرده الان دم در ایستاده. سروش رفت و پول را گرفت. بعد آن را به فریبا داد. فریبا خوشحال شد و گفت:
- راستی داشت یادم می‌رفت. یکی دو بار از محل کار قبلیت زنگ زدن. گفتن که میتونی برگردی سر کار. میخوای برگردی.
- سروش با صدای بلند خندید. خنده‌اش طولانی شد. طوری که فریبا هم خنده‌اش گرفت.
- حرف خنده داری زدم سروش؟
- نه عزیزم. اگر دوباره تماس گرفتن شماره منو بهشون بده
- کدوم شماره؟
- سروش با عجله روی کاغذی چند عدد نوشت و به فریبا داد. از خانه بیرون رفت. وقتی می‌رفت هنوز می‌خندید و به کراوات پهنش چنگ می‌زد. آن شب

را هم با خانم ناموریان گذراند. خانم ناموریان که از لحاظ خود را مدیون سروش می‌دانست او را می‌پذیرفت. او هنوز خواسته‌اش مبنی بر اینکه بابک را می‌خواهد پافشاری می‌کرد و سروش هم به او اطمینان می‌داد که اگر به او فرصت دهد این کار را انجام خواهد داد. خانم ناموریان به خاطر موفقیت سروش در گذشته حرف او را کاملاً باور داشت. از فردای آن شب سروش چند نفر از جمله راننده و آن دو نفر را مأمور کرد که زیباترین خانه تهران را در بهترین منطقه پیدا کنند. این کار از طریق دفترهای املاک انجام شد و سروش یک خانه زیبا و نو ساز که صاحبش قصد فروش داشت را پسندید. همان روز آن را خرید و به نام خود کرد. حالا که از حال و روز آقای خرمی باخبر شده بود و از طریق رومینا و بابک خبر گرفته بود که خانه نشین شده و قصد صدمه زدن به او را ندارد آن دو نفری را که به عنوان محافظ خود استخدام کرده بود مرخص کرد. آن‌ها نیز با خوشحالی از او جدا شدند. خوشحالی آنها از این بابت بود که ماشین گرانقیمت مال خودشان شده بود. اما لایلا دیگر به خانه پدرش برنگشت. او تمام مدت را در آپارتمان سروش در اکباتان می‌گذراند. بعد از اینکه به طور ناگهانی و خیلی مرموز پانچو را از دست داده بود تنهایی را بیش از پیش حس می‌کرد. تنها گاهی که دلش برای بابک تنگ می‌شد به زیرزمین سر می‌زد. به پدرش سر نمی‌زد هر چند او را بسیار دوست داشت. حس شرمندگی در چشمان پدرش و درماندگیش را نمی‌توانست تحمل کند. از اینکه بابک خیلی خونسرد موقعیت بد پدرشان را ناشی از گناهان او در شب نشینها با زنان می‌دانست و آن را مجازاتی از طرف مسیح تلقی می‌کرد متعجب بود. در این میان او بیش از همه شایان را مقصر می‌دانست. کسی که تمام اموال و داری پدر و برادرش را یک جا

بلعیده بود. اما با همه اینها شایان را دوست داشت و در تضادی بین نفرت از او و عشق به او به سر می‌برد. هر گاه شایان در طول روز یا اولهای شب به او سر می‌زد خود را در اتاق زندانی می‌کرد. در را برای شایان باز نمی‌کرد و در عین حال دلش می‌خواست با او باشد. کنارش بنشیند و با او حرف بزند.. همیشه بین آنها مشاجره‌ای بود. اما شایان هیچگاه عصبانیت یا ناراحتیش به حدی نمی‌رسید که از او التماس یا خواهش کند و همین لیلا را می‌ترساند. در یکی از همان روزها وقتی شایان وارد آپارتمان شد لیلا را دید که روی مبل لمیده بود و کانال می‌زد. تلوزیون برنامه خاصی نداشت. سروش مطمئن بود که او متوجه حضورش شده. پس چرا خود را پنهان نمی‌کرد؟

۱۲

چند روز بعد نزدیکهای غروب بود که شایان تنها و بدون اینکه راننده طاس همراهش باشد به دیدن فریبا رفت. کلید قدیمی را داشت. در را باز کرد و وارد شد. دسته گلی بزرگ و پهن توی دست جلو سینه داشت و آرام آرا پیش می‌رفت. قصد غافلگیری داشت؟ نمی‌دانست. با خودش گفت: دارم زیادی بچه بازی در می‌آورم. این اداها مال گذشته است. وقتی روبروی اتاق خواب رسید دسته گل را پایین گرفت. در نور کم رنگ اتاق فریبا دراز کشیده بود و مجله‌ای توی دست داشت و با جدیت می‌خواند. سروش نزدیکتر شد. فریبا متوجه شد و از جا پرید. سروش خندید و تند وارد اتاق شد. دسته گل را روی تخت گذاشت و سلام کرد. دست لاغر و سرد فریبا را فشرد. فریبا گفت:

- شد شش روز. سه روز دروغ گفתי
- به جاش این گل بزرگ رو آوردم.
- قشنگه. ممنون.

سروش وقتی خم شده بود تا گل را روی تخت بگذارد پاکت سیگار برگش از جیب پیراهنش سر خورده بود و افتاده بود روی زمین. فریا دوباره گفت: یه وقتی می‌گفتم سیگار نکش. حالا می‌گم سیگار معمولی بکش. این سیگارها دیگه چیه؟

- باشه عزیزم. حالا اینا رو ول کن. اومدم با هم بریم بیرون. موافقی؟
فریا چشمها را تنگ کرد. انگار لحظه‌ای با شک به جمله‌ای که شنیده بود فکر می‌کرد. بعد یکهو چهره‌اش از هم باز شد. خندید و مجله را کنار گذاشت. گفت:

- حتمن. دلم لک زده واسه گشتن. ماشین هم داری؟
- البته عزیزم. خوبشم دارم. فقط اون لباس خوشگل رو بیوش.
لیلا بهترین لباسش را پوشید و با اصرار سروش چند تکه از طلاهایش را هم به گردن و گوشها آویخت. کمی هم آرایش کرد. حالا دیگه شب شده بود. سوار که شدند فریا مجله را روی داشبورد گذاشت و گفت:

- ممکنه وقت گیر به یاریم با هم به خونیم
- مگه چی نوشته؟
- هیچی. حوادثش رو فقط می‌خونم.
راه افتادند. سروش شیشه‌اش را با تکه برق‌پایین داد و هوای خنکی وارد شد. فریا که تا حالا سوار چنین ماشینی نشده بود یکریز از ماشین تعریف می‌کرد.
- باید شرکتون خیلی پول داشته باشه به کارمنداش اینطور ماشینی میده. من که اینجوری فکر می‌کنم. راستی خیلی وقت بود این درختها رو ندیده بودم. چرا دارن سرهاشونو قطع میکنن؟
- چون به سیم برق برخورد کردن. شهرداری مجبوره قطع کنه

- خوبه که شیشه رو دادی پایین وگرنه از دود این سیگار خفم می‌کردی
- من غلط بکنم عزیزم. اول بریم یک رستوران چیزی بخوریم چطوره فریبا؟ گرسنه؟
- خیلی وقته رستوران نرفتم. گرسنم نباشه هم بریم.
- راه طولانی بود. نیم ساعت بعد به رستورانی رسیدند که سروش و آقای خرمی یک بار به آنجا آمده بودند. سفارش غذا دادند. در همین حین موبایل سروش زنگ خورد. کیوان بود. سروش برای صحبت از فریبا فاصله گرفت. کیوان گفت که می‌خواهد آن باغ را بخرد.
- کدوم باغ کیوان؟
- همون که توش جشن گرفتیم دیگه پسر
- باشه. به هون قیمت که خریدم بهت میدم. پولت حظه؟
- با تمام چیزهایی که توشه و آدامشو و سگاش میخوامش
- حرفی نیست. پولت رو حاضر کن. فردا بیا محضر فرشچی به نامت کنم خوبه؟
- باشه رفیق.
- شام که تمام شد دوباره به راه افتادند. هوا خنک‌تر شده بود و تقریباً سردشان می‌شد. سروش او را تا نزدیکهای خانه‌ای که برای فریبا خریده بود برد و بعد گفت:
- فریبا جان اگه من و تو پول خرید این خونه رو داشتیم کدوم یکی رو می‌خواستی؟

- اووووه. چه حرفا می زنی سروش. اصلاً منو آوردی اینجا که دق مرگ به شم؟ آخه آدم این خونه ها رو میبینه خودش رو کم میبینه
- درسته. ولی من اون یکی رو می پسندم.
- که چی به شه؟
- فریا جان چند ساله که ازدواج کردیم. من حتی نتونستم یک هدیه بهت بدم. خیلی زجر کشیدی از این بابت. ولی صبر کردی. به همین خاطر هم هست که میخوام همشو اینجا جبران کنم؟
- منظورتو می فهمم و چند روز پیش با یک عالمه لباس و جواهر اومدی خونه که برای یک عمر به سه. ول کن. بر گردیم.

سروش جلو در خانه ایستاد. نور تند ماشین روی در کرمی رنگ افتاده بود و وقتی فریا سروش را دید که از ماشین پیاده شد و دسته کلیدی توی دست داشت با خودش گفت: داره چه کار میکنه خدا؟ و دستش را روی سینه اش گذاشت. در باز شد. ایندفعه نور به داخل خانه خورد و دیوارها و ستونهای بلند با آجرهای زیتی را نشان داد. سروش برگشت و گفت: تو تبریک نمیگی؟ من که خونه جدیدمون رو تبریک میگم. و با ماشین وارد شد. فریا با دهان باز همه چیز را می دید و می شنید. وارد هال شدند. بعد تک تک اتاقها را نگاه کردند. طبقه دوم و سوم هم بود ولی فریا روی یکی از مبلهایی که توی نشیمن گذاشته بود نشست و ناخواگاه در آن فرو رفت و گفت:

- کافیه سروش. بیا اینجا کمی برام توضیح بده

سروش همه چیز را توضیح داد. گفت که وام بزرگی از شرکت دریافت کرده که خیلی هم طولانی مدته. با اون وام این خونه رو خریده. فریا باور کرد و بعد از باور کردن به گریه افتاد. سروش باز هم حرف زد و حرف زد. تا اینکه

هر دو خندیدند. فریبا ناگهان احساس کرد سعادتمند است. برای اولین بار خوشبختی را کنار دست خود و در وجود خود احساس کرد. سروش واقعاً منو دوست داره. اون هر کاری که کرده فقط واسه این بوده که منو خوشبخت کنه. دیگه هیچوقت درباره کارهایی که میکنه شک نمی‌کنم. گفت:

- چقدر. چقدر وام گرفتی؟ این خونه خیلی بزرگ و قشنگه
 - من و تو اینجا زندگی می‌کنیم. لازم نیست به پولش فکر کنی عزیزم.
- فقط ای کاش کار شرکت اینجوری نبود

- چه جوری؟

با هم از پله‌ها که دورش را نرده‌های فلزی کار گذاشته بودند و در نور چراغهایی که حالا سروش روشن می‌کرد برق می‌زدند بالا می‌رفتند. سطح فلزی نرده‌ها آنقدر خنک بود که کف دست فریبا را قلقلکی خوشایند داد. ایستاد و کمی خم شد تا رنگ نرده‌ها را تشخیص دهد. نرده‌ها که طول آن به یک متر هم نمی‌رسید دو رنگ متفاوت داشت. سروش دسته کلید بزرگی توی دست داشت و یکی یکی روی در ورودی هال امتحان می‌کرد. گفت: منظورم آینه که کاش ساعت کاریش رو کمتر می‌کرد. بیشتر میتونستم پیشت بمونم. در باز شد و وارد شدند. سروش کلیدهای برق را زد و از همان اول فریبا با خیرگی هر چیزی را می‌نگریست. دیوارها با رنگ یکدست. آینه‌های قدی بزرگ که در قابهای گرانقیمت و زیبا خودنمایی می‌کردند و سپس هر چیز دیگر. با خونسردی گفت:

- درسته. آره. ولی می‌ارزه. من طاقتشو دارم.

این حرف برای سروش با اینکه دیگر فریبا را دوست نداشت خوشایند نبود. انگار فریبا وجود خانه را بر وجود او ترجیح داده بود. با خودش گفت: مگه

واسه من فرقی میکنه؟ تازه اگر فریبا می‌خواست که همیشه اینجا بمونم برام سخت می‌شد. هر چند که هیچوقت به حرفش گوش نمی‌دم. مگه جز آینه که میخوام فریبا اینجا مشغول باشه که بتونم برای همیشه کنار هما بمونم. حالا بگذار فریبا هر چی میخواد به گه. بگذار به گه و به همین راضی باشه. در دلش نسبت به خانم ناموریان احساس علاقه شدیدی کرد. حرفهای فریبا مثل قهوه‌ای تلخ بود که وقتی خاطره هما و دلرباییهایش با آن می‌آمیخت شیرین و لذتبخش می‌شد. با هم نشستند و سروش سیگار کشید. گفت: همه جا رو دیدی. این هم خونه. اسباب کشی هم نمیخواد

- واسه چی سروش؟

- آخه عزیزم. اون وسایل عهد بوقی رو به یاریم اینجا مسخره نمیشه؟ فریبا قبول کرد که حرف سروش بی حساب نیست. از فردای آن روز خانه پر از وسایلی شد که فریبا به سلیقه خودش انتخاب می‌کرد. سروش برای تکمیل کار خود برای او دو مستخدم زن استخدام کرد که هر دو مسن و با تجربه بودند. علاوه بر آن برایش ماشین گرانقیمتی خرید و راننده خود را هم به استخدام او در آورد. یک گوشی موبایل و یک خط ثابت تلفن به او داد. فریبا از هر نظر تغییر کرد. نه تنها دارای زندگی اشرافی در محله‌ای اشرافی شد. بلکه مثل هر زن دیگری که وقتی موقعیتشان تغییر می‌کند به زودی به آن وابسته می‌شوند و گذشته را به فراموشی می‌سپارند خود را یک ثروتمند دانست که از اول اینگونه بوده است. تنها چیزی که نمی‌توانست فراموش کند خواندن صفحه حوادث روزنامه‌ها و مجلات بود. به خاطر همین در روزهای اول با پیرمرد خداحافظی کرد. اما چون به پیرمرد و کتابها و مجلاتش عادت کرده بود هر روز برای خرید روزنامه و مجله به پیرمرد سر می‌زد.

سروش فردای آن شبی که خانه را به فریبا نشان داد طبق قولی که داده بود به دفتر املاک فرشچی در خیابان مولوی رفت و منتظر کیوان ماند. کیوان خودش را رساند. نونوار شده بود و آنقدر به خودش رسیده بود که کیوان فکر کرد در این مدت کمی چاق شده است. با هم دست دادند و همدیگر را بوسیدند. کیوان گفت:

- کارت عالی بود پسر. فکرشم نمی کردم.
 - اگر فرهاد دخالت نکرده بود اینقدر تند نمی رفتم
 - بیا به شین. همون بهتر که دخالت کرد. خبردار شدم که فرخی بد جوری جا خورده. افتاده به عرق خوری.
- مسئول دفتر داشت کارهای انتقال سند و فروش باغ را انجام می داد. دفتر شیکی بود با قاب عکسهای بزرگی از ویلاهای شمال بر روی دیوار. با اینکه هوا هنوز آنقدر سرد نشده بود مسئول دفتر که مرد میانسال لاغری با عینک تک چشمی بود پالتو پوشیده بود. گاهی از بالای عینک به آنها که روی صندلیهای راحتی نشسته بودند و چای می خوردند نگاه می کرد و دوباره شروع به نوشتن می کرد. سروش گفت:

- حالا دیگه اون خونه رو هم نداره. به اسم بابک شد
- آفرین پسر. گل کاشتی. دوست دارم یک روز برم پیش فرخی و یک تلافی جانانه بکنم. به خاطر تموم محبتهاش. راستی لیلا کجاست؟
- لیلا؟ با فرهاد رفت خارج. فکر نمی کنم برگرده.
- داری دروغ میگی. تو فقط لیلا رو دوست داشتی
- گیرم که اینجا باشه. از لیلا چی میخوای؟

کیوان لبخند زد و چیزی نگفت. سیگاری تعارف کرد. سروش هنوز به او خیره بود و جواب می‌خواست. با خودش گفت: این با لیلیا چه کار داره؟ یعنی هنوز میخواد نفرتش رو نشون بده؟ حالا که به این همه پول رسیده دیگه چرا؟ گفت:

- نقشهٔ تو حرف نداشت. تونستیم خیلی بیشتر از اون چیزی که می‌خواستیم به دست به یاریم. بهتر نیست دیگه این خونواده رو فراموش کنیم؟ یک نخ سیگار برداشت. کیوان هنوز لبخند مبهمش را روی لب داشت. برایش فندک کشید و گفت:

- البته. هر چی تو بگی؟ من از لیلیا هیچی نمیخوام. اگر هم اون چیزی رو که میخوام به گم باور نمی‌کنی.

- باور می‌کنم. بین کیوان. بگو. به گوچی میخوای. میدونم از لیلیا ناراحتی. نفرت داری و خیلی چیزها. تحقیرت کرده. همهٔ اینا درست. ولی این رو هم بدون که من و لیلیا همدیگه رو دوست داریم. پس اگر به لیلیا صدمه بزنی به من هم صدمه زدی. می‌فهمی؟

- می‌فهمم رفیق. حالا که بی حساب شدیم بهتره به گم. باورش برات مشکله. چون فقط نفرت من رو دیدی. هیچوقت از گذشته و اون دو سال که تنهایی توی اون خونه بودم برات نگفتم. من دو سال عاشق لیلیا بودم. دو سال کم نیست رفیق. ولی به خاطر فقر و نداشتن بهش نرسیدم. حالا ولی وضع فرق کرده

- منظورت چیه؟

سروش با صدای بلند سئوالش را تکرار کرد. طوری که مرد میانسال از آنطرف میز به آنها خیره شد. کیوان خندید و گفت:

- منظورمو نگرفتی؟ حتماً فکر می‌کنی خیلی پوست کلفتم نه؟ وضع فرق کرده یعنی اینکه حالا دیگه لیلا هیچ بهانه‌ای نداره. من لیلا رو دوست دارم. میخوامش؟ اگر یک رفیق واقعی باشی برات سخت نیست که حرفمو باور کنی.
- سروش با دهان باز به او خیره شد. کیوان داشت از عشق حرف می‌زد. مردی که بارها گفته بود از لیلا و خانواده‌اش متنفر است. برای نشان دادن تنفرش به حد کافی جلو رفته بود. دوباره گفت:
- اون آپارتمان تو اکباتان رو فکر می‌کنی برای چی به تو و لیلا پیشنهاد کردم؟ فقط برای این بود که مطمئن باشم لیلا با کس دیگه ای ازدواج نمیکنه. برای اینکه بدونم کجاست و تا امروز صبر کردم. این رو ببین.
- از جیب پیراهنش پاکتی بیرون آورد و عکسی از آن بیرون کشید. عکس لیلا بود که از آلبوم جدا کرده بود.
- ببین. عکسشو همیشه با خودم دارم. گاهی وقتها باهاش حرف می‌زنم.
- ولی تو خودت میدونی که ...
- میخوای چی بگی رفیق؟ دوستش داری؟ نه. هیچوقت حدس من غلط نبوده. اگر لیلا رو دوست داشتی تا حالا باهاش ازدواج کرده بودی. ولی یا دوستش نداری یا هنوز مطمئن نیستی.
- سروش باز هم در مقابل هوش و زیرکی کیوان کم آورد. او درست حدس زده بود. ولی با همه اینها سروش نمی‌دانست حرفهای کیوان به چه معناست؟
- مرد میانسال گفت: قولنامه حظه. فروشنده تشریف بیارن. سروش دستش را بالا گرفت و گفت:

- چند لحظه فرصت بدین لطفاً و دوباره رو به کیوان کرد:
- بین دوست من. من و تو یک قراری داشتیم. یعنی یک نقشه که انجام شد. نه لیلا نه بابک و نه هیچکس دیگه ای هم توی نقشه خودمون نبود. پس بهتره دیگه حرفشو نزنیم. من فقط اوادم اون باغ رو به اسمت کنم. همین. با اون پول میتونی دنیا رو بگردی و هزار تا بهتر از لیلا رو پیدا کنی
- سروش خندید و خنده اش تبدیل به قهقهه شد. تمام بدن چاقش موج برداشته بود. کیوان ولی همچنان جدی بود و گفت:
- تو اصلاً از دوست داشتن چی می فهمی؟ حتی فریبا رو هم دوست نداری. ولی من دو سال صبر کردم. همه نقشه هام هم به خاطر این نبود که پولی به دست به یارم و برم دنبال عیاشی پسر. میدونم باور نمی کنی ولی همش به خاطر این بود که مانع اصلی یعنی فقر رو بردارم. آخه لیلا فقط به همین خاطر با من ازدواج نکرد. این چیزی بود که خودش گفت. وگرنه دوستم داشت.
- چرند میگی. هیچوقت دوست نداشته
- میتونی امتحان کنی.
- بس کن کیوان. میتونستی از اول این حرفها رو به هم بگی نه حالا که کار از کار گذشته
- اگر بهت می گفتم همکاری نمی کردی. چون تو از همون روز اول چشمت که افتاد به لیلا به هوس افتادی

- چرند میگی. بس کن. آره. من از همون اول دلم می‌خواست لایلا رو داشته باشم. حالا هم دارم. خیلی وقته که دارمش. تو حق نداری درباره کسی که من تونستم به دستش به یارم اینطوری حرف بزنی
- من لایلا رو بهت رسوندم رفیق. یادت نیست؟ به این خیال بودم که تو این حرفها سرت میشه. میدونم که خوب هم هوسبازیها تو کردی. پس من همون پیشنهاد خودت رو می‌کنم.
- سروش تکه بالای یقه‌اش را باز کرد و کراواتش را شل کرد. غیغیش بزرگتر شده بود. به ساعت مچیش نگاهی کرد. چشم‌ها را نازک کرد و گفت: داره دیرم میشه. بهتره قولنامه رو با هم به خونیم و امضا کنیم. پول همراهه؟
- مثل اینکه دیگه گوش نمیدی؟ گفتم پیشنهاد خودت رو میدم. خودت با اون همه پول میتونی هزار بار همه دنیا رو بگردی و عیاشی کنی. عشق و این چیزها به تو نیومده. ولی لایلا رو بسپارش به من.
- گفتم پول همراهه؟ آقای فرشچی لطفاً قولنامه.
- برای لایلا دو برابر این باغ پول میدم
- بس کن کیوان. بگذار دوستیمون برقرار به مونه
- برقراره. با دو برابر این پول چطوری؟
- فرشچی کاغذ بزرگ و پت و پهن قولنامه را توی دست گرفت و میز را دور زد. کنار آنها روی صندلی نشست. شاگردش وارد شد و بسته شیرینی را به فرشچی داد. او چند خامه را توی بشقاب گذاشت و بقیه را کنار گذاشت. می‌خواست دوباره جای بریزد که صدای شتلفی او را از جا پراند. نگاه کرد و فهمید که سروش سیلی محکمی به کیوان زده است. کیوان سرش را پایین گرفته بود و سعی می‌کرد دردش را پنهان کند. سروش گفت:

- چند بار به گم بزار این دوستی برقرار به مونه. آخه این چرندیات چیه که هی تکرار می کنی؟ انگار نمی فهمی من چی میگم؟ فرشچی گفت:
- انگار آقایان دعوا دارن
- دعوی ما ربطی به این معامله نداره
- کیوان سرش را بلند کرد. چشم هایش خیس بود و سمت چپ صورتش لکهٔ سرخ بزرگی به نظر می رسید. گفت:
- اتفاقاً ربط داره
- سروش با تلاش بدن چاقش را تکان داد و ایستاد. تکهٔ بالای پیراهنش را بست و کمر بندش را روی شکم جا به جا کرد:
- اگر ربط داره. من هیچی نمی فروشم.
- با پا کمی میز را عقب زد تا راه باز کند. بعد از دفتر املاک بیرون رفت. فرشچی زیر لب گفت:
- عجب موجوداتی پیدا میشن. و زیر چشمی به کیوان نگاه کرد. کیوان گفت: من زود بر می گردم و تند از دفتر بیرون رفت. سروش سوار ماشین شده بود. کیوان رسید و در حالی که نفس نفس می زد از او خواست که پیاده شود. سروش پیاده شد و سرش را پایین گرفت. کیوان گفت:
- خوبه رفیق. دستت خیلی سنگینه
- خودت خواستی
- به هر حال گذشته. تو درست میگی. من تند رفتم. فکر نمی کردم اینقدر لایلا رو دوست داشته باشی. حالا که اینطوره دیگه اسمشو

نمی‌ارم. حالا برگرد. من هم دوست ندارم رفاقتمون به هم به خوره. برگرد و امضا کن.

کیوان برای اینکه خیال سروش را راحت کند خندید. سروش سرش را بالا گرفت. از کاری که کرده بود پشیمان بود. یعنی از همان وقت که بی اختیار آن سیلی را زد پشیمان شد. موقعیت خوبی پیش آمده بود. پس به لبخند کیوان پاسخ. هر دو دوست صورت همدیگر را بوسیدند. بعد معامله را تمام کردند. فرشچی خامه تعارف کرد. کیوان شماره تلفن و آدرس خانه‌اش را داد و گفت باغ را برای مهمانی‌هایش می‌خواهد.

- همیشه دوست داشتم مهمونیه راه بندازم. اون شب فهمیدم که اون باغ بهترین جا برای مهمونیه. آگه بساط پوکر باشه میای که؟
- نه. دیگه به پوکر فکر نمی‌کنم. ولی میام. بالاخره بهترین خاطره زندگی‌م اونجا اتفاق افتاده مگه نه؟
- آره پسر. حق با توه.

آن دو با هم دست دادند و از هم جدا شدند. شاید سروش فکر می‌کرد که کیوان را برای همیشه از فکر کردن به لیلا منصرف کرده است. با خودش گفت: خوب شد که کوتاه نیومدم. من به فرخی قول دادم که لیلا زندگی خوبی داشته باشه. ولی حوادث بعدی نشان داد که کیوان نه لیلا و نه گذشته‌ای که با لیلا داشته است را فراموش نکرده بود. سروش هیچوقت نتوانسته بود علت عقب نشینی فوری کیوان را درک کند.

۱۳

چند روز بعد وقتی بابک تماس گرفت و با آن صدای پر از التماسش از او خواست که به دیدنش برود فوری به خانه فرخی رفت. حرفهای بابک خبر از یک اتفاق بد می‌داد. یک اتفاق بد که برای او یا پدرش افتاده باشد. به هر حال سروش نمی‌توانست نسبت به قولی که داده بود بی تفاوت بماند. تمام راه در اضطراب به سر برد. وقتی وارد زیر زمین که حالا سرد و نمور شده بود شد بابک را دید که دوباره خون قی کرده بود. لباسش خونی بود و بدنش می‌لرزید. چهارزانو نشسته بود. موهای بلند و بورش را از روی چشمها پس زد و رو به سروش گفت:

- آقا شایان.

رومینا آنطرف کنارش نشسته بود و گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش آنقدر ضعیف بود که سروش تا وقتی کنار بابک زانو زد نشنید:

- دوباره خون قی کردی؟ توی غذات گوشت بوده؟

- نه.

- چرا داری می‌لرزی؟ اینجا سرده. دیگه نمیشه اینجا بمونی. هوا هر روز سردتر میشه. این زیرزمین هم نمناک شده.
- رومينا گريه‌اش را قطع کرد و گفت:
- من هم همينو به آقا گفتم. ولی قبول نمیکنه. شما یک کاری بکنين.
- چي شده رومينا. برام توضيح نمیدی؟
- من؟ من نمیدونم. فقط از ديشب فهميدم که حال آقا بد شده
- باز کاپوس دیدی بابک؟
- بابک به او نگاه کرد. نه مثل همیشه. بلکه انگار فقط بخوهد بدن چاق او را با بدن نحيف و شکسته خود مقایسه کند. رومينا با دستمالی خيس دور دهان او را پاک می‌کرد. بابک دست او را آهسته پس زد و گفت:
- تو به من قول دادی. همتون قول دادين. حتی اين رومينا.
- چه قولی بابک؟
- قول دادين من و هانا به زودی همدیگه رو ببينيم. ولی حالا غيتون زده. میدونی چند وقته هانا با من تماس نگرفته؟ دارم مطمئن ميشم که برای هانا اتفاقی افتاده. اگر اتفاقی افتاده بگين. رومينا تو بگو. بگو واسه چي گريه می‌کنی؟
- هيچ اتفاقی نیفتاده. قسم می‌خورم. گريه هام هم به خاطر شماسه.
- سروش به یاد آورد که خط تلفن خانه را عوض کرده. شاید هانا بارها خواسته با بابک تماس بگیرد ولی چون شماره اینجا تغيير کرده نتوانسته. به رومينا گفت:
- خانم هانا را دیده‌ای رومينا؟
- خیلی وقته ندی دمشون. ولی اگر اتفاقی افتاده باشه من با خبر ميشم.

- فهمیدم. بابک. با من بیا بیرون. باید تو آفتاب به شینی.
- رومینا به بابک کمک کرد که از پله‌ها بالا بیاید. دو صندلی توی آفتاب گذاشتند و نشستند. لرزش بابک کمتر شد و حالا راحت‌تر حرف می‌زد.
- سروش با موبایلش شماره می‌گرفت. کیوان جواب داد:
- به کی به گم؟
- معلومه دیگه به هانا خانم. شماره اینجا رو نداره
- من که نمیتونم. رومینا اونجاست؟
- آره.
- گوشی رو بهش بده. فقط رومینا میتونه.
- . رومینا گوشی را گرفت و گوش داد. هر لحظه بیشتر گوشی را به گوشش فشار می‌داد. کم کم لبخند زد و در پایان جدی شد و چند بار گفت: به خاطر تو باشه. منتظر می‌مونم. وقتی گوشی را پس داد خوشحال بود و تند به طرف زیرزمین رفت. سروش روبروی بابک نشست و گفت:
- من روی قولم هستم. تا آخرش.
- چطوری؟ الان یک هفته بیشتره که به هم سر نزدی.
- بهتره اول یه دوش کوتاه بگیری
- وقتی بابک رفت سروش کتش را بیرون آورد و روی پاها گذاشت: باید از یک جایی شروع کنم. باید حرف مادرش رو پیش بکشم. کم کم بهش بفهمونم که مادرش منتظرشه. اگر قولی که به هما دادم رو عمل نکنم از دستم ناراحت می‌شه. این برام عذاب آوره. شاید تنها چیزی که توی دنیا برام عذاب آوره همین باشه. همین که هما از من ناراحت باشه. اون قدرت اینو داره که هر چی به هم داده و سهم فرخی رو ازم پس به گیره.

در این موقع رومینا از زیرزمین بیرون آمد و گفت: آقای شایان خانم هانا الان تماس می گیره. من شماره جدید رو بهشون گفتم.

- خوبه. حال آقای خرمی چطوره؟

- تعریفی نداره. اتاقش پر دود سیگاره. نه حموم میکنه نه اصلاح.

بابک که رسید رومینا رفت. سروش گفت:

- من که گفتم سر قولم هستم. تلفن که زنگ خورد گوشی رو بردار و

با هانا خانم صحبت کن. ولی به هم قول بده دیگه توی این زیر زمین

نشینی. بعد از اینکه حرف زدی هم بیا باهات حرف دارم

- باشه آقا شایان.

تلفن زنگ خورد و بابک به زیر زمین رفت. مدتی بعد که بیرون آمد

خوشحال به نظر می رسید و سوپ را با اشتها خورد. دیگر نه می لرزید و نه

اثری از ناراحتی بود. سروش به او گفت که از حالا در اتاق کار پدرش

زندگی کند. پدرش هم می تواند در اتاق نشیمن خودش باشد. یا هر جای

دیگری که خواست. مثلاً در اتاق لیلا. وقتی اسم لیلا را آورد بابک گفت:

- لیلا خیلی کم میاد اینجا. اصلاً معلوم نیست کجاست

- نمیدونم

سروش سیگاری روشن کرد. احساس گرما می کرد. بابک هم سیگار کشید. هر

دو مدتی در سکوت نشستند. بابک گفت:

- هانا هم با من موافقه

- که چی؟

- موافقه که آدمهای گناهکار از طرف مسیح مجازات میشن. کسانی

مثل من و هانا وسیله این کار هستیم. اگر با هم باشیم می توانیم این

کار را انجام دهیم. ولی تا وقتی از هم جدا هستیم فقط می‌توانیم گناهکاران را ببینیم و رنج ببریم.

بابک این حرفها را جدی می‌زد. انگار از روی یک کتاب مقدس بخواند. سروش فکر کرد: نباید او را زیاد تنها بگذارم. تنهایی باعث شده خیالپردازی کند. چیزی نمونه که به گه من مسیح هستم. ولی عجیب‌تر آینه که خانم هانا هم با اون هم عقیده است. این دو تا چطور به این فکرهای بچگانه و احقانه رسیده‌اند. دیوونگی بابک به حدی رسیده که به من می‌گفت یک نفر رو به صلیب کشیده. شاید کتابهای جدیدی خوانده که این فکرها رو می‌کنه. هر چی باشه به خاطر تنهاییشه. اصلاً سر در نمی‌ارم.

وقتی می‌خواست برود به بابک قول داد بیشتر به او سر بزند. خواست وارد اتاق آقای خرمی شود. ولی وقتی نزدیک شد بوی تند تریاک به مشامش خورد. برگشت و کشش را پوشید. بعد از خانه بیرون رفت. به آپارتمان لیلیا رفت و تا عصر آنجا ماند. لیلیا آنروز آشپزی کرد و ناهار را با هم خوردند. بعد تلوزیون تماشا کردند. سروش در حالی که میوه پوست می‌کند بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: لیلیا جان یادت میاد از اون راننده ناراحت بودی؟ انگار تنفر داشتی نه؟

- چیه؟ به یاد اون آشغال افتادی؟ مثل اینکه چند وقتی راننده خودت بوده؟ اینو از پدرم دو روز قبل از اون جشن لعنتی شنیدم
- همینطوری. حالا که پدرت ورشکست شده زده به چاک. فقط می‌خواستم بدونم اون آشغال به قول تو چه کار کرده بود؟
- هیچی. اگر می‌خواهی از این حرفها بزنی برم بخوابم.

لیلا این را گفت و کنترل تلوزیون را روی دستهٔ مبیل گذاشت موهای آشفته‌اش را با دو دست پس زد و خیره به سروش نگاه کرد. سروش سرش را بلند کرد و با چهرهٔ رنگ پریدهٔ لیلا روبرو شد

- ای بابا. آگه دوست نداری نگو. همینطوری به ذهنم خورد
- نه. تو فکر می‌کنی من اون کثافت رو دوست داشتم. حالا که اینطوری فکر می‌کنی باشه می‌گم. آره من اون آشغال رو دوست داشتم.

- خوب. کافیه لیلا.

- کافی نیست. غیرتی نشو شایان خان. بزار به گم.
- گفتم کافیه. خانم لیلا دختر آقای فرخی عاشق یک راننده بوده. خوب. تا همینجاش هم برام یه کابوسه. گیرش به یارم خفش می‌کنم سروش اینها را می‌گفت تا لیلا هر چه بیشتر بگوید و بفهمد که ریشهٔ تنفر این دو تا چه حد است.

- حتماً این کارو بکن. چون من هم فقط همین رو می‌خوام.
لیلا ایستاد و تند تند به طرف اتاق رفت. لحظه‌ای بعد برگشت و با غیظ پاکت سیگار شایان را از روی میز کوتاه شیشه‌ای برداشت و رفت.
سروش با خونسردی میوه خورد و دستمالی از جعبه بیرون کشید و تکیه داد. تلوزیون اخبار هواشناسی را می‌گفت. مجری برنامه زنی میانسال با صدای تیزی بود که سعی می‌کرد لبخندش را فراموش نکند. هوا رو به سردی می‌رفت و تا چند روز بعد احتمال بارندگی داده می‌شد. تلوزیون را خاموش کرد. در دلش از اینکه شر کیوان را از سر لیلا کم کرده است احساس خوشایندی داشت. اما هنوز معما برایش حل نشده بود. روی

مبل خوابش برد و تا عصر بیدار نشد. عصر بعد از حرفهای عاشقانه معمولی و دلداری دادن به لیلا او را ترک کرد و در خیابان به گشت زدن پرداخت. موبایلش زنگ خورد. فریبا بود که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و می‌گفت صاحب خانه قبلیشان را وقتی به دیدن پیرمرد رفته بوده دیده و او از دیدن شکل و شمایل و لباس و ماشین و راننده‌اش یکه خورده و نزدیک بوده سخته کند. سروش با بی حوصلگی به حرفهایش گوش داد و بعضی وقتها سئوالاتی کرد. در پایان سروش موافقت کرد که برای شام به یک رستوران معروف بروند. جایی که فلان غذا و فلان نوشیدنی را داشته باشند. سروش خیلی آهسته در خیابانها رانندگی می‌کرد. به بابک فکر می‌کرد. به هما فکر می‌کرد. زنی که ناگهان شناخته بود و زندگیش را تغییر داده بود..

۱۴

آن شب سروش و فریبا به رستورانی معروف در شمال شهر رفتند. موسیقی آرامی پخش می‌شد و زوجها جایگاه مخصوصی داشتند که از قسمت مجردها جدا بود. فریبا لباس زیبایی پوشیده بود و آرایش غلیظش نگاهها را به خودش جلب می‌کرد. از همان ابتدا سروش متوجه نگاههای خیره و مکرری شد که فریبا را می‌بلعید. کنار او راه رفت و وقتی روبروی هم نشستند به چهره‌اش نگاه کرد. متوجه شد که فریبا به کلی عوض شده. صورتش از زیبایی می‌درخشید. چرا اینقدر به او بی اعتنا شده بود که دیگر به او نگاه نکرده بود و حالا هم اگر آن نگاههای مکرر را ندیده بود شاید به زیبایی او پی نمی‌برد. موهای نرم و کمی فر خورده‌اش از روسری بیرون افتاده بود. دهان کوچکش با ماتیکی خوشرنگ و مناسب با پوست سفید و درخشنده^۱ صورتش محصور بود. پوست صورت پودر خورده‌اش نرم و خواستنی بود. سروش با خود گفت: چقدر وسوسه انگیز شده. شام را خوردند و بعد

سروش سیگاری روشن کرد. دودش را فرو داد و هنگام خوردن نوشیدنیش باز به چهره فریبا نگاه کرد. با خود فکر کرد چرا با اینکه فریبا اینهمه زیبایی دارد باز هم نمی‌تواند او را دوست داشته باشد؟ اگر چه تصمیم گرفته بود شب با فریبا بگذراند ولی این تصمیم را بیشتر از روی هوس می‌دانست تا دوست داشتن. البته موضوع دیگری هم بود. شب قبل وقتی به خانه خانم ناموریان رفته بود از او استقبال گرمی نشده بود. هما غمگین به نظر می‌رسید. کیوان تماس گرفت:

- بیا با این مادر مرده حرف بزن
- کدوم مادر مرده؟
- همین که گذاشتیش تو باغ. نه سواد خوندن داره که قولنامه رو بفهمه نه اصلاً باور میکنه که من اینجا رو خریده باشم
- رفیق رو میگی؟؟ اون از من و تو هم با سوادتره. حالا گوشی رو بهش بده ببینم
- بعد از حرف زدن با رفیق گوشی را قطع کرد. فریبا گفت
- حالا بریم خونه. میخوام مجلمو به خونم. تازه گرفتم. مال این هفته است. نمیدونی چه عکس خوشگلی داره رو جلدش
- باشه بریم. ولی از این در. اونطرف شلوغه.
- به خانه برگشتند و سروش فوراً لباس خواب پوشید. فریبا گفت:
- امشب شرکت کار نداری؟
- مرخصی گرفتم که با تو باشم فریبا. بده؟
- خیلی هم خوبه. پس من هم برم لباسمو عوض کنم.
- یه وقت آرایشو پاک نکنی عزیزم. حواست باشه ها.

فربیا مجله‌ای که توی دست داشت و می‌خواند را روی تختخواب گذاشت و از اتاق خواب بیرون رفت. صدای زمزمه‌اش می‌آمد که زیر لب ترانه‌ای آوازی چیزی می‌خواند. سروش مجله را برداشت و اول از همه جلدش را نگاه کرد. برای چند لحظه مبهوت به جلد مجله خیره شد. زنی روی صندلی و مردی روی ویلچر کنار هم نشسته بودند و رو به دوربین لبخند می‌زدند. عکس رنگی بود. مرد دو پا از زانو نداشت. پایین مجله را خواند. ((یک زوج خوشبخت)) قلبش شروع به تپیدن کرد. در اصل او نه نوشته پایین صفحه را فهمید و نه به چهره مرد نگاه کرد. تنها چیزی که به شدت توجهش را جلب کرده بود صورت زن بود. زیبایی خیره کننده‌اش او را از تمام دنیا جدا می‌کرد. انگار ذهنش توانایی تحمل اینهمه زیبایی را نداشته باشد مجله را کنار گذاشت و چشمها را بست. گلوش خشک شده بود. سراسیمه به طرف طرف یخچال رفت. یک لیوان شربت ریخت و خورد. احساس سرما کرد. صدای فربیا آمد که:

- چرا اونجا وایسادی. درجه یخچال رو کم کن. من بلد نیستم. حالا

چرا این وقت شب شربت می‌خوری؟

ظرف شربت را سر جایش گذاشت. به وضوح دید که دست چاقش می‌لرزد. تپش قلبش هنوز ادامه داشت. چند نفس عمیق کشید و سرش را تکان تکان داد. انگار می‌خواست تصویر زن را از ذهنش پرت کند بیرون. ولی تصویر سر جایش بود. با خود گفت: همه این عکسها ساختگی است. اونقدر رنگ و جلاشو زیاد میکنن که جذاب به شه و مشتری بخره. آره. ولی دلش چیز دیگری می‌گفت. مات همانجا ایستاده بود. وقتی خواست برگردد متوجه شد بدن سنگینش سنگینتر شده است. آیا از اینکه برگردد و دوباره آن عکس را

ببیند می‌ترسید؟ برگشت و فریبا را دید که دوباره مجله را توی دست داشت. آرایشش را پاک نکرده بود و با لبخندی از سر رضایت زیرچشمی سروش را می‌پایید. سروش سر جایش نشست. دست‌ها را زیر سر برد. بعد دراز کشید. پاها را جمع کرد. به یک پهلوی خوابید و باز پهلوی دیگر. تخت فلزی بود و به همین خاطر هر چقدر هم بدنش چاق بود غرغرنمیکرد. طاقت نیاورد و گفت:

- عزیزم. میشه یک نگاهی به مجله بندازم.

مجله را از دست فریبا گرفت.. دوباره روی جلد را نگاه کرد. باز هم مبهوت ماند. ایندفعه به چهرهٔ مرد هم نگاه کرد. صورتی تکیده داشت. فقط همین را فهمید. زیبایی زن تمام جلد مجله را پر کرده بود. فریبا گفت: پدر خیلی چیزا میفهمه. گفت که این دو تا ارمین

- پدر کیه‌ها؟

سروش خیلی تند نشست و سؤالش را تکرار کرد. طوری که فریبا تعجب کرد. لبهای سروش باز هم خشک شده بود و مردمک چشمهایش مثل آدمهای کور ثابت و بی حرکت روی چهرهٔ فریبا مانده بود

- منظورم پیرمرده. من بهش میگم پدر. اینطوری خوشش میاد

- گفتی خیلی چیزها میفهمه؟ یعنی چی؟

- من که گفتم. حالا چرا اینجوری نشستی؟ دراز بکش. اینطوری به هم

نگاه نکن. می‌ترسم شایان

- چیزی نیست. تو گفتی پدر میفهمه. خوب چی میفهمه.

سروش همانطور که حرف می‌زد و دراز می‌کشید به عکس خیره شد و نگاهش را از زن برنداشت. فریبا رفت و برگشت و ظرفی پر از گیلان تازه و

شسته شده را بین هر دو. شان گذاشت. یک بشقاب هم برای هسته گلاسها. و شروع به خوردن کرد. گفت:

- بهت گفتم که. درباره این دو تا گفت که ارامنه هستن؟

- چی هستن؟

سروش دوباره با عجله نشست و یک گلاس توی دهان گذاشت.

- پدر گفت یعنی مسیحی هستن. بیشترشون تو اصفهان هستن. تعدادی

هم اینجا.

سروش تند تند گلاسها را خورد. انگار حرفهای فریبا را فقط با خوردن گلاس می‌توانست بفهمد. فریبا هیچوقت سروش را اینطوری ندیده بود. در اصل سروش دچار اضطرابی شده بود که خودش هم تا به حال به یاد نداشت. همینطوری گفت:

- حالا پدر چرا در مورد این دو نفر توضیح داد؟

- چون به نظرش جالب بود. از طرف دیگه می‌گفت این مجله خیلی فروش داشته.

- چرا؟

- پدر گفت تف به این مردم که به خاطر عکس یک زن یا دختر مجله می‌خرن نه به خاطر مطالبش.

- پس تو هم منظورت همین بود که اینو خریدی‌ها؟ بعد نشستی و خودت رو مثل این آرایش کردی؟

- چه اشکالی داره حالا. مد روزه حتماً. دیگه م اینکه من همیشه این مجله رو می‌خرم. خودت که میدونی.

سروش ساکت شد. دوباره پایین مجله را خواند. "یک زوج موفق" گفت: منظورش چیه که نوشته یک زوج موفق؟

- خوب صفحشو به یار توضیح داده. تو که نگذاشتی من به خونم.

سروش مجله را ورق زد. صفحه‌ای آمد که دوباره همان عکس تکرار شده بود. اما عکس مثل روی جلد رنگی نبود. به زن نگاه کرد. انگار زیباییش هیچ ربطی به رنگی بودن یا نبودن عکس نداشت. همانطور مظطرب کننده بود. بالای صفحه نوشته بود مصاحبه با زوج موفق و بعد نام آن دو: ارمیا پطروسیان و هانا پطروسیان. دوباره خواند. ارمیا پطروسیان و هانا از جا پرید. رنگ صورتش به وضوح زرد شده بود. زیر لب گفت: دروغه. این. این دروغه. نمیتونه این باشه. اینطور نیست. فریبا. فریبا. بعد داد زد فریبا کجا رفتی تو. فریبا که کنارش دراز کشیده بود خندید. برایش خیلی بامزه بود که سروش را در این حالت می‌دید. سروش از خنده او چندشش شد. از تخت پایین آمد و به حیاط رفت. روی صندلی ننویشت و تکان تکان خورد. به پاهایش نگاه کرد. برهنه بود. اهمیت نداد. نتوانست آنجا بنشیند. سرش گیج رفت. روی دیواره حوض کوچک و کم عمق مرمی نشست. فریبا در را باز کرد و نگاهش کرد. کمی بعد در را بست و به اتاق برگشت. سروش همه چراغهای حیاط را روشن کرد. بعد دوباره روی دیواره حوض نشست و مطلب را یک بار. دو بار و سه بار خواند. هانا پطروسیان و ارمیا پطروسیان با هم عقد کرده بودند. ارمیا پطروسیان چهل و هفت سال داشت. و هانا بیست و نه ساله بود. همه چیز درست بود. به یاد حرفهای خرمی افتاد که به پطروسیان در زندان خیانت کرده بود و او را آنقدر شکنجه کرده بودند که هر دو پایش قطع شده بود. از طرف دیگر گفته بود که آنوقت هفده سال داشت پس سنش

درست بود. خرمی گفته بود نمی‌گذارد بابک با این دختر ازدواج کند چون با آنها دشمنی دارد. پس می‌توان حدس زد که هانا همان هانایی بود که بابک عاشقش بود. ولی چرا عکسی که اینجا بود کاملاً با عکسهایی که بابک از هانا داشت فرق می‌کرد؟ در مجله نوشته بود که هانا پطروسیان یک مسیحی بسیار مؤمن است و بیشتر وقتش را در کلیسا می‌گذراند. این نوشته‌ها هم با حرفهای بابک درباره هانا جور می‌آمد. سروش مجله در دست و خیره به عکس روی جلد با پای برهنه در حیاط بزرگ خانه می‌رفت و می‌آمد و زیر لب مثل تب کرده‌ها چیزی می‌گفت. سؤالها پی در پی در ذهنش بیشتر و بیشتر می‌شد و ذهنش را سنگین می‌کرد. چطور می‌توانست این تناقض عجیب را از یک طرف و این زیبایی منحصر به فرد را از طرف دیگر نادیده بگیرد؟ شاید هم مسئولان مجله برای جلب مشتری عکس هانا را تغییر داده باشند و به جای عکس واقعی او عکس یک زن خارجی که حتماً ستاره سینما هم هست را چاپ کرده باشند. ولی چنین چیزی فقط یک آبرو ریزی برای مجله به وجود می‌آورد. پس موضوع چه بود؟ نزدیک‌های صبح خستگی بدن سنگینش را از پای در آورد و تلو تلو خوران خود را به اتاق خواب رساند و دراز کشید. مجله روی سینه‌اش افتاد و خوابش برد. او اصلاً متوجه نشد که فریبا خواب نیست. بلکه آن شب تا صبح گریسته بود. او که آن شب انتظار داشت بعد از آن همه وقت سروش با او مهربانی کند ناگهان با رفتار عجیب و غیر منتظره او مواجه شده بود. رفتاری که نشان می‌داد سروش آن سروش گذشته نیست. فریبا اصلاً نمی‌فهمید که آن عکس چه ربطی به سروش دارد. از اینکه خود را مثل زن توی عکس آرایش کرده بود پشیمان بود. کاش حرف پدر رو گوش کرده بودم که گفت این یک زیبایی طبیعی و خالصه. اصلاً فکر نکن که

آرایش کرده باشه. ولی مگه میشه یه زن بدون آرایش اینطوری به شه؟
سروش فقط یک ساعت خوابید و وقتی با مجله از اتاق بیرون رفت فریبا
هنوز خوابیده بود. زود لباس پوشید و رفت. مجله را روی صندلی بغل
گذاشته بود و هر چند ثانیه یک بار به آن نگاه می کرد و هر بار انگار عکس
برایش تازه تر می شد. شماره کیوان را گرفت و گفت باید همین الان ببینمت

- اینوقت صبح با من چه کار داری رفیق. داشتم خوابتو می دیدم

- میخوام ببینی. خیلی مهمه. پیام کجا؟

- شما زحمت نکش. یک جایی بگو خودم میام.

- فقط زود.

- باشه.

سروش آدرس یک پارک در همان نزدیکیها را داد. تعادلش را از دست داده
بود. بعد فکری کرد و به طرف مغازه ای رفت. یک کیف اداری خرید و مجله
را داخل کیف گذاشت و دوباره توی پارک منتظر ماند. کیوان رسید:

- چته بابا؟ چرا رنگت پریده سروش؟

- تو هم ببینی رنگت میپره

روی نیمکت نشستند و سروش کیف را باز کرد و مجله را بیرون آورد. عکس
روی جلد را نشان داد:

- خوب نگاه کن. حدس بزن این زن کیه؟

- چقدر هم خوشگله؟

- حدس بزن کیه کیوان؟

کیوان سیگاری روشن کرد و گفت: منو مسخره کردی؟ من چه میدونم عکس
کیه؟ تازشم اگر میخوای برات برم خواستگاری خیلی دیره پسر. عروسی کرده

و رفته پی کارش. این مرتیکه لندهور رو نمی‌بینی؟ حیف این زن که مال یه ویلچر نشین باشه.

- خوب. پس خودم میگم. این زن همون هاناست که بابک عاشقش؟

میدونی یعنی چی؟ یعنی اون عکس‌هایی که به نام هانا تو اتاقش زده اصلاً مال کس دیگه آیه. هانا آینه. این که تو عکسه

- از کجا میدونی؟

- از اینجا. ببین. این صفحه رو به خون. خودت می‌فهمی.

بابک مجله را گرفت. به سیگارش پک زد و بعد با صدای بلند خندید. کیف راز کنار دست سروش برداشت و مجله را داخل آن گذاشت. دوباره خندید. سروش با تعجب به او نگاه کرد. با غیظ گفت:

- چرا نخوندیش؟ یعنی برات مهم نیست؟ حد اقل کنجکاو هم نشدی

- نه. ولی تو هم کنجکاو شدی هم برات مهمه و هم زنه رو میخوای

- بس کن کیوان. من فقط برای بابک ناراحتم. اگر بفهمه خیلی به هم

می‌ریزه درسته که کارمون تموم شده. ولی میدونی که چقدر تو

اجرای نقشمون بهمون کمک کرد. چند بار هم از تو دفاع کرد.

- خوب. پس بگذار برات به گم.

- چیو؟

- فقط گوش کن. باشه؟ باید بهت به گم که من می‌دونستم که اون

هانا نیست. حتی اونیه که باهاش حرف می‌زنه هانا نیست. اصلاً اون

فقط به خاطر اعتمادش به رومینا و من و فقط با اون چیزهایی که

می‌شنید عاشق هانا شد. ولی نه هانای واقعی. هانایی که من

می‌خواستم

- یعنی چی؟ نمی‌فهمم کیوان. هانایی که تو می‌خواستی کیه؟
- همون که عکسش تو زیرزمینه. من که بهت گفته بودم از قبل برای تمام جزئیات نقشمون فکر کرده بودم. برای اینکه لیلا نتونه منو از خونه اخراج کنه لازم داشتم که بابک به هم وابسته باشه. خوب. دیدم که اون به مسیحیت علاقه داره. من هم فکر کردم یک دختر مسیحی میتونه ذهنش رو درگیر کنه. همینطور هم شد و دیدی که برای رسیدن به هانا فقط به من تکیه کرده بود. همین هم باعث شد که اخراج نشم و از طرف دیگه حرفهای منو درباره تو باور کنه و به پدرش منتقل کنه. اون عکس هم خیلی راحت از یک دختر مسیحی با پول خریدم. رومینا باهاش آشنا بود. ولی رومینا تا حالا حتی یک بار هانا رو ندیده بود. این بود که این عکس با اون نامه‌ها رو به اسم هانا برایش فرستادیم. چرا هانا؟ چون هانا پطروسیان کسی بود که در بین مسیحیان هم خودش هم خونوادش شناخته شده بودن و اگر وقتی بابک شک می‌کرد و می‌خواست تحقیق کنه شکش که برطرف می‌شد هیچی اعتمادش به من و رومینا هم بیشتر می‌شد.
- با همه اینها تو بهش دروغ گفتی.
- یعنی تا حالا نفهمیدی پسر؟
- سروش ایستاد و ته سیگارش را به یک طرف پرت کرد:
- چطور باید می‌فهمیدم. تو همه چیو به من نگفتی. گفتی؟
- یعنی اگر می‌گفتم تو از این همه پول می‌گذشتی؟ اصلاً یادت هست که اون ماشین رو بابک هدیه داد به مسیحیان. ما رقتیم فروختیمش و اون آپارتمانو خریدیم برای تو و لیلا. یعنی تو نفهمیدی که اگر اون

هانای واقعی بود و بابک فقط یک بار تماس می گرفت و می پرسید که پیکان رسیده یا نه چی می شد؟ ولی این یکی که فقط زبانش با پول من می چرخید بهش گفت که بله پیکان رسیده و کلی هم تشکر کرد.

سروش پکر و گیج کمی راه رفت و برگشت. تا به حال به این قضیه فکر نکرده بود. با همه ناراحتیش از کاری که کیوان کرده بود باز هم انگار حق با کیوان بود. کیوان حلقه‌ای بود که هر دوی آنها را به پدرش وصل کرد. او بهترین بهانه‌ای بود که از طریق آن توانسته بود به خانه آقای خرمی نفوذ کند. و حتی لیلا را از آن خود کند. یکباره تمام زوایای تاریک مسئله برایش روشن شده بود. کیوان با زیرکی تمام توانسته بود این کار را به انجام برساند. حتی توانست حدس بزند علت تنفر لیلا از کیوان همین باشد. همین که توانسته بود برادرش را سپر بالای خود کند. اما اکنون باید چه می کرد؟

- حالا من باید چه کار کنم کیوان؟
- هیچی. زندگی کن. نمیخوای که بری این مجله کوفتی رو به بابک و همه مردم دنیا نشون بدی که؟ پس راحت باش.

۱۵

بعد از آن هر روز بر اضطرابش افزوده می‌شد. هیچ چیز حتی دیدارهای شبانه‌اش با مادر لایلا نمی‌توانست او را مثل قبل از دیدن آن عکس خوشحال کند... خوب نمی‌خوابید و در فاصله یک هفته وزن قابل توجهی کم کرد. فریبا و لایلا و خانم ناموریان هر کدان به سهم خود از او درباره علت تغییر رفتار و گفتار و برخوردهایش توضیح خواستند و او جوابی نداشت. کمتر از گذشته حرف می‌زد و اصلاً نمی‌خندید. اما در عوض هر چه فریبا می‌گفت پول در اختیارش می‌گذاشت. فریبا برای خود ماشین گرانقیمتی خرید. همچنین سگ کوچولوی پشمالویی خرید و همه هم و غمش این بود که برایش اسمی انتخاب کند. دیگر توجه چندانی به سروش نداشت و به ناراحتی و سکوت او خیلی زود عادت کرد. یک روز از راننده‌شان یعنی همان مرد طاس عینکی خواست که او را به کیوسک روزنامه فروشی پیرمرد که حالا او را پدر می‌نامید ببرد. چون می‌خواست تعدادی روزنامه و مجله بخواند. سگش را هم

با خود برد تا شاید پدر بتواند برایش یک اسم خوب انتخاب کند. راننده هر از چند گاهی به او نگاه می‌کرد. آرایش غلیظ و عینک آفتابی و لباسی که برآمدگیهای بدنش را نشان می‌داد او را جذاب کرده بود. وقتی به پدر سلام کرد پدر او را نشناخت. دیگر سرش را بالا نمی‌گرفت. چون چند هفته پیش با پولی که فریبا به او داده بود چشمش را عمل کرده بود و حالا فقط عینک می‌زد و خیلی خوب می‌دید. فریبا عینک آفتابیش را برداشت و پیرمرد او را شناخت. جلوتر آمد و از اینکه او را نشناخته معذرت خواست:

- آخه خیلی عوض شدی. معلومه شوهر خوبی داری.

- پدر خوبی هم دارم

هر دو خندیدند. دندانهای بلند و زرد پیرمرد بیرون افتاد. تعداد دندانهایش آنقدر کم بود که فریبا توانست در آن فاصله کم آنها را بشمارد بعد از روزنامه‌ها و مجله‌های جدید سؤال کرد. پیرمرد اخم کرد: -این مجله‌ها هم صفحه حوادثشون رو حذف کردن. فقط روزنامه‌ها حوادث خوبی می‌نویسند. مثلاً اینیکی رو ببین. نوشته قاتل اعتراف کرد که با هفده ضربه چاقو زنش را به قتل رسانده. چون زنش بهش خیانت کرده. البته اینها تکراریه ولی هفده ضربه تکراری نیست.

- میتونم به شینم

- البته دخترم. بیا تو. این هم صندلی

- میگم یه اسم خوب نداری واسه سگ

- واسه چی؟

فریبا اشاره کرد و راننده سگ کوچک پشمالویی را توی بغل گرفت و تا آنجا آورد. بعد برگشت و در ماشین منتظر ماند. پیرمرد دسته عینکش را گرفت و به سگ نگاه کرد:

- چقدر بامزه و خوشگله.
- به اسم براش بزار پدر. میخوام اسم بهش به یاد پیرمرد چانه پر چین و چروک و قهوه آیش را بین دو انگشت گرفت و سعی کرد چیزی به یاد بیاورد. بعد گفت:
- اول باید بدونم نرینه است یا مادینه
- دختره
- خوب. کار مشکل شد. چون اگر نرینه بود اسمش رو سزار می گذاشتیم
- سزار؟ بهش میاد؟
- اگر نرینه بود چرا که نه. سزارها جنگاوران بزرگی بوده اند. تاریخ پر از سزارهای شجاع و دلیره. ولی حالا مادینه است
- بله پدر. لطف کنید زیاد هم به جنگ و این چیزها فکر نکنید
- وقتی مادینه باشه چطوری به جنگ فکر کنم. آها. یک اسم مناسب یادم اومد. میتونیم اسمشو بزاریم نفر تی تی. به معنای خیلی خیلی زیبا
- نفر تی تی؟ این اسم کجاییه؟
- یک اسم مصریه. به زبان عبری. به زنهای زیبا می گفتند نفر تی تی
- خوبه. به نظرم مناسبه. یعنی از حالا بهش به گم؟
- چرا که نه؟ بهش بگی عادت میکنه.

- ممنونم پدر. حالا باید برم. چن تا مجله هر چی باشه به هم بده. یکی دو تا هم روزنامه.
- در این موقع مردی که یک رادیو به دست داشت مقابل دریچه مغازه ایستاد و یک پاکت سیگار خواست. پیرمرد به او داد. نوع حرف زدنشان طوری بود که انگار با هم صمیمی بودند. فریبا روزنامه‌ها و مجله‌ها را گرفت. پول را پرداخت و گفت:
- این مرد کی بود؟ انگار تازه اومده تو این محله؟
- آره. اتفاقاً همون خونه شما رو اجاره کرده. کارش تعمیر تلوزیون و این چیزاست.
- باز هم ممنونم پدر و به طرف ماشین رفت. به راننده گفت:
- برو نفر تی تی رو به یار؟
- چی رو خانم؟
- نفر تی تی؟ تا الان نشیدی؟ اسم دختر خوشگلمه.
- فریبا از راننده خواست که وارد خیابان فرعی شود و جلو خانه قبلی آنها بایستد. نفر تی تی را توی بغل گرفت و پیاده شد. در زد. بعد از مدتی مرد در را باز کرد و در حالی که سیگاری گوشه لبش بود به فریبا نگاه کرد. پوست صورتش تیره بود. چشم‌های خرمایش را تنگ کرده بود و موهای فر فریش کوتاه بود. لب‌هایش مثل سیاهپوستان پهن و آویزان بود. اما دهان کوچکی داشت. قدش بلند بود و سینه پهنی مثل ورزشکارها داشت. فریبا زودتر حرف زد:
- من مستأجر قبلی اینجا هستم. دلم برای اینجا تنگ شده. میتونم پیام تو.

مرد سیگار را از لب گرفت و با صدای بمی گفت: بهتون نسیاد آبجی. ولی خب اگر میخای میل خودت. در را باز کرد و خودش کناری ایستاد. فریبا زیر چشمی او را نگاه می کرد. وارد شد و اطراف را نگاه کرد. گفت: اینجا یک بند رخت نبود؟

- بند رخت؟ بود ولی آبجی سرم بهش گیر می کرد منم کندمش.

- کار خوبی کردی. چون قدت بلنده.

بعد انگار ناگهان چیزی ضروری به یادش آمده باشد گفت:

- این هم نفر تی تیه. خوشگله نه؟

مرد به سیگارش پک زد. بعد آن را انداخت و زیر پا له کرد. هر دو دست را توی جیب گشادش تپاند. یک دستمال پارچه ای از جیبش بیرون کشید و بینش را بی سر و صدا پاک کرد. به دیوار تکیه داد. بعد گفت:

- نفر تی تی؟ چه اسم بلندی؟ یه سگ کوچولو این هما اسم میخواد چه کار؟

- ولی معنیش آینه که دختر خوشگلیه. به زبان مصری

- خوب میتونی بهش بگی تی تی. اینطوری راحت تره

مرد راه افتاد و قبل از اینکه وارد یکی از اتاقها شود گفت: کارتون تموم شد بی زحمت آبجی در رو ببندین. خداحافظ آبجی. فریبا کمی احساس دلخوری کرد. نفر تی تی را نوازش کرد. بعد فکر کرد تی تی بهتره و لبخند زد. به دنبال مرد وارد شد و داخل اتاق را نگاه کرد. تخت دو نفره سر جایش بود. مرد پشت به او روزنامه ای را به پنجره میچسپاند. فریبا گفت: درست گفتی. از حالا بهش میگم تی تی

- مرد برگشت و به او نگاه کرد. نگاهش سرد و بی حالت بود. دوباره به کارش مشغول شد. در همان حال گفت: شوهرت باهات نیومده آبجی؟
- شوهرم؟ نه. از کجا فهمیدی شوهر کردم. نکنه پیر شده باشم
 - پیر که نه. از این تخت فهمیدم.
- رویش را برگرداند و به فریبا لبخند زد. با دست به تخت دو نفره اشاره کرده بود. فریبا هم خندید:
- اسم شوهرم سروشه
 - من هم بهرام
 - میتونم پیام تو به شینم؟
 - راستش اگر تعارف نمی‌کنم از روی خجالت. هیچ چی برای پذیرایی ندارم. بهت هم نمیاد آبجی که سیگار بکشی.
 - من هم که برای پذیرایی نیومدم. خیلی وقت بود اینجا رو ندیده بودم. وقتی اومدی کیوسک سیگار خریدی پدر گفت اینجا رو اجاره کردی. گفتم پیام تی تی هم اینجا رو به بینه
 - پدر؟ منظورت اون پیرمرده است؟ سر آدمو میخوره با حرفاش آبجی
 - حرفاش بده؟
- مرد کارش تمام شد. پنجره را ورنداز کرد. بعد برگشت و لبهٔ دیگر تخت دور از فریبا نشست. دید که فریبا با موبایل حرف میزند. ساکت شد و منتظر ماند. بعد گفت:
- نه. حرفهای بدی نمیزنه. ولی تو راست کار من نیست
- فریبا سر برگرداند و نگاهی به پنجره کرد:

- این روزنامه‌ها رو تو خونه پیدا کردی نه؟ کلی از اینا اینجا پخش و پلا بود. من همش رو می خوندم.
- روزنومه خوندم تو راست کار من نیست. حال تی تی چگونه
آبجی؟
- تی تی؟ بین اینقدر گفتی آبجی که فکر کردم اسمم آبجیه. من فریبا هستم. بهتره حال خودمو هم بررسی.
- مخصوصاً نپرسیدم که مرد بدی به نظر نیام فریبا خانوم
فریبا خندید و چهره بشاشش چشمهای مرد را به سمت خود کشید. مرد هم خندید. به کف دستهای نگاه کرد و گفت:
- نگفتی سیگار دود می کنی یا نه؟
- شوهرم خیلی میکشه. مخصوصاً این روزها. نمیدونم چشه. من هم گاهی یواشکی می کشم. اولها فکر می کردم چیز به دیه
اولها؟
- آره. اولها که تازه ازدواج کرده بودیم. نه خونه داشتیم نه ماشین نه هیچی. سروش بیکار بود. ولی حالا تو یک شرکت خیلی بزرگ کار میکنه.
- اوهوم. خوبه. پس بیا اینو دود کن. این هم کبریت. من برم انگار مشتری اومده.
- مشتری نیست. راننده. گفتم چند تا چیز میز بخره بیاره
مرد کمی اخم کرد. گلوش را مثل اینکه بخواهد خود را خفه کند گرفت بعد پوست سیاه گردنش را کشید و ول داد. دوباره در زدند. تند تند از اتاق خارج شد. فریبا به صدای پایش گوش داد و بعد صدای باز شدن در. کیفش

را باز کرد و خودش را توی آینه ورنداز کرد. یک دستمال کاغذی تاشده بیرون آورد و دور لبش کشید. بعد لبهایش را به هم مالید. لبخندی زد و آینه را توی کیف گذاشت. تی تی را نوازش کرد و مرد داخل شد. یک کارتون توی دست داشت. آن را همانجا کنار در گذاشت. فریبا گفت: چیه؟ بهرام گفت: این‌ها رو شما گفتی بخره آبجی؟

- خوب آره.

- من قبول نمی‌کنم. اینهمه چیز میز واسه چی میخوام.

- بزار تو یخچال.

- یخچالم کجا بود آبجی؟ بهتره برش گردونی. به رانندت به گم؟

- نه. به یارش تو. من خودم میخورمشون

مرد خم شد و کارتون را برداشت و روی تخت کنار تی تی گذاشت. لبخندی زد و دستی روی سر تی تی کشید. فریبا قوطیهای آب میوه را بیرون آورد و گفت: من برم برگردم. بهرام ایستاد و چیزی نگفت. فریبا به اتاقی رفت که قبلاً آشپزخانه بود ولی آنجا دو میز فلزی بزرگ دید که کلی تلوزیون با رادیو و چند ساعت بزرگ دیواری که همه کهنه به نظر می‌رسیدند روی آنها تلمبار شده بود. بیرون آمد و رو به مرد گفت:

- جای آشپزخونه رو تغییر دادی؟

- من آشپزخونه میخوام چه کار آبجی؟

- یعنی چه. پس غذا کجا میپزی تو؟

- بیرون می‌خورم.

- آها. خوب حالا یک بشقاب و یک سر قوطی باز کن که داری؟

- بیا همینجاست و رفت ته اتاق. فریبا آمد تو و دید مرد خم شد و از روی زمین یک ظرف مسی زرگ برداشت. بعد یک چاقو هم توی دست گرفت و برگشت. تی تی با پنجه‌های کوچکش سطح قوطیها ی گیلان و سیب را شیار می‌داد. فریبا گفت: همینه؟
- بهرام جواب نداد. با چاقو سر قوطیها را تند تند باز کرد و آنها را توی ظرف خالی کرد. برگشت و دو تا قاشق آورد. شروع کرد به خوردن. فریبا گفت: لیوان نداری؟ بهرام بلند شد دو تا لیوان استیل آورد که سطح آن چرک بود. ظرف را کج کرد و آب گیلان و سیب که با هم قاطی شده بود را توی لیوانها ریخت. فریبا خندید. مرد هم خندید و گفت:
- من اینجوری دوست دارم. آخه وقت تر و تمیز خوردنو ندارم آبجی
- فریبا یکی از دانه‌های گیلان را توی دست گرفت و هسته ان را جدا کرد. بعد آن را توی دهان تی تی گذاشت. پوزه‌اش سرخ شد. بهرام دوباره خندید: خیلی با مزه شده. فریبا گفت: راست میگی.
- چند قوطی دیگر مانده بود. دو تای دیگر خوردند. بعد نوبت به شکلاتها رسید. پوست شکلاتها را توی ظرف مسی ریختند. مرد با چهره کبودش آرواره‌ای قوی داشت. با خوردن شکلات صداهای عجیبی از دهانش بیرون می‌داد. فریبا پرسید؟ رانندگی بلدی؟
- چطور مگه؟
- بلد ی یا نه؟
- بلدم. حالا که چی؟
- تو نه یخچال داری نه تلوزیون. نه آشپزخونه.
- که چی آبجی؟ عادت کردم دیگه

- فردا کی خونه هستی؟

مرد از جویدن شکلات باز ایستاد و به چند لحظه به او که داش تی تی را بغل می کرد خیره شد:

- فردا همش خونه ام. نمیخوای که این چیزا رو بزاری و بری که؟

- بیا اینو داشته باش. من فردا میام اینجا

- موبایل؟ چرا میدیش به من آجی؟ خرابه حتمی. میخوای درستش کنم؟ تو راست کار من نیست آجی.

- نه. فقط شاید خواستم باهات تماس بگیرم. همین. فعلاً خداحافظ.

فریبا فردا عصر برگشت و بهرام را قانع کرد که به عنوان راننده استخدامش کند. حقوقی که پیشنهاد کرد چند برابر کار کردن در آن شرایط سخت بود. با صاحبخانه تسویه حساب کرد و فریبا با کرایه یک ماشین تلوزیونها را برای صاحبانشان پس فرستاد. از آن به بعد بهرام شیک پوش شد و به جای مرد طاس عینکی که فریبا مرخصش کرد راننده فریبا شد. سروش در شرایط روحی عجیبی که به سر می برد با هیچکدام از کارهای فریبا از جمله استخدام بهرام مخالفتی نکرد. انگار هیچ چیز برای او مهم نبود. بهرام در ضلع جنوبی خانه پشت درختهایی که حالا برگهای زردشان با هر نسیم آرامی می ریخت دو اتاق برای خود داشت. از آن به بعد او سیگارهای گرانقیمتی می کشید که هیچوقت پولش را نمی داد.

۱۶

آنشب اولین باران سال باریده بود و سروش دیر وقت به سراغ خانم ناموریان رفت. هما پس از سالها آرایش کرده بود و زیبایی خیره کننده‌اش را بیشتر به نمایش گذاشته بود. چهره‌اش هر نور اندکی را در خود منعکس می‌کرد. موهای بورش را پشت سر جمع کرده بود تا گردن سپید و دخترانه‌اش به چشم بیاید. لبخندی ابدی بر لب داشت. سروش وقتی او را دید جا خورد. برعکس هما او پژمرده و لاغر شده بود. چین‌هایی روی پیشانی جوانش دیده می‌شد. با صدای بمی که انگار از پیرمردی به حنجره‌اش سرایت کرده باشد حرف می‌زد. موهای بلند و پریشانش را هر چند دقیقه با شانه انگشتان پس می‌زد. نگاهش خونسرد و یخ زده بود و انگار برای او هیچ چیز تازه‌ای که کنجکاویش را برانگیزد وجود نداشت. ولی آن شب وقتی هما را دید نتوانست نگاهش را همانطور خونسرد نگاه دارد. مردمک‌هایش به جنب و جوش افتادند و زیباییها را جذب کردند. هما او را به اتاق دعوت کرد. چند ساعت پیش به دیدن بابک رفته بود. بابک از هانا برایش گفته بود که حالا

روزی دو بار با او تماس می‌گرفت. از اتاق نشیمن آقای خرمی بوی تریاک می‌آمد. سروش هوس خود تجربه کردن تریاک را پنهان کرده بود و به جای آن خودش را به سیگار برگی که بابک تازگیا می‌کشید راضی کرده بود. وقتی نشستند هما به او خیره شد و گفت:

- چند بار ازت پرسیدم ولی جواب ندادی:
- چی؟
- نشنیدی؟ اصلاً هواست به من نیست. چند بار ازت پرسیده‌ام که چرا ناراحتی. اگر تو تجارتی چیزی ضرر کردی خوب بگو.
- تجارت؟ نه عزیزم. میتونم سیگار بکشم؟
- البته. شاید من هم خواستم.
- سروش با چشمهایش که انگار یکباره مردمک‌هایش یخ زده بودند به او نگاه کرد. دو نخ روشن کرد و یکی را به سمت او گرفت. بعد گفت:
- بارون خوبی میاد. من قبلاً تو بارون قدم می‌زدم و سیگار می‌کشیدم.
- چه خوب.

. از نزدیک به چهره هما نگاه کرد. مردمک‌های سردش چرخیدند و گفت: مثل برف می‌درخشی هما. هما دستپاچه لبخند زد. وقتی سروش کمی عقب رفت دوباره سیگارارش را ناشیانه پک زد و خندید: خیلی رمانتیک شدی. حالا بهترین وقته

- بهترین وقت؟ برای چی؟

زهره بعد از در زدن وارد شد. سروش ایستاد و به او نگاه کرد. وقتی می‌آمد و سینی توی دستش بود. وقتی خم شد و پشتش را نشان داد. وقتی راست شد و

چند کلمه گفت و سر خم کرد. وقتی بیرون رفت. وقتی در را بست. همه را نگاه کرد. با خود گفت: همیشه کارش همینه؟ چرا؟ هما گفته بود:

- به شین. چای. قهوه. شیر گرم. بیا به شین به بیم
سروش نشست. پایش به کیف خورد و افتاد. فوری خم شد و آن را بلند کرد.
اول روی پاها و بعد دوباره کنار پایه صندلی گذاشت. قلبش به تپش افتاده
بود. خون به صورتش پاشید. هما گفت:

- شیر گرم بهتره برات. حالت خوب نیست؟
- اوه. نه. تو گفתי موقع چیه؟
هما لبخند زد. همه دستپاچگی سروش ا به حساب حرف خودش گذاشت.
گفت: معذرت میخوام شاید بی موقع باشه. سروش لیوان شیر را برداشت.
دستش می لرزید لیوان لب پر زد ولی اهمیت نداد. یک قلمپ خورد و لیوان را
گذاشت. خم شد و به کیف نگاه کرد. سرش را به طرف هما برگرداند. یک
بار دیگر موهایش را پس زد و گفت:

- من نمی فهمم. تو امشب خیلی زیبا شده ای. هیچ متوجهی؟
- نمیدونم
- میدونم. میخوای با هم باشیم؟ باز هم به خاطر خرمی و کاری که
باهاش کردم؟ حالا معتاد هم شده
- کاش نگفته بودی سروش. میخوام فراموشش کنم.
- این که البته. حالا دیگه باهаш حسایی نداری
- با هیچکس ندارم. منظورم فراموش کردن گذشته است
- گذشته؟

سروش کمی شکر به لیوان شیر اضافه کرد و قاشق را چرخواند. در همان حال پرسید: گذشته؟ انگار از کلمهٔ گذشته هیچ مفهومی بیرون نمی‌آمد. هما به جلو خم شد و ته سیگار را توی سینی گذاشت:

- به اونجا نگاه کن

- واسه چی؟

- نور کمه. درسته.

هما برخاست و به طرف دیوار رفت. لامپ بالای دیوار را روشن کرد. صورت هما درخشید و بعد سروش دیوار را دید که لخت بود. دستش از حرکت ایستاد:

- عکس‌ها نیست. هیچکدوم. چرا؟

- برای اینکه گذشته فراموش به شه

هما سر جایش نشست و چای خورد. همچنان لبخند می‌زد. سروش لیوان شیر را نوشید. گفت:

- حتی بابک و پدرت؟

- همشون به درک. میخوام یه عکس از خودت به من بدی

- از خودم. واسه چی؟

- یه عکاسی اینطرف هست. خیلی وارده. همیشه اونجا عکس می‌گیرم.

- اگر عکس نداری اونجا یک عکس بگیر. سفارش می‌کنم تا اونجا که

میشه عکس رو بزرگ کنه. میخوام جای تموم قاب عکسا رو به گیره

سروش دوباره به دیوار لخت نگاه کرد و:

- بگذار کمی لاغرتر به شم رو این دیوار جا به شم.

. موضوع برای سروش مثل یک طنز با مزه بود. با خودش گفت: نه. فقط کافیه تمام قد عکس بگیرم. مثل فوتبالیستها. بعد خندید. گفت: حالم خوب نیست. تو چرا چای نمی‌خوری؟ میتونم خواهش کنم قهوه به یاری؟ هما لبخندش برای اولین بار ماسید. حرفهای سروش هیچ ربطی به چند ثانیه قبل نداشت. ولی گفت:

- البته. فقط باید کمی صبر کنی.

به طرف تلفن رفت و چیزهایی گفت و برگشت. در همان حال دامنش را کمی بالا گرفته بود. ساق پاهای خوش تراشش برف را به یاد آدم می‌آورد. دختری که قهوه آورد خم شدنش طولانی شد. چون می‌خواست سینی اولی را جمع و جور کند. سروش با یک حرکت ناگهانی روسری او را برداشت و به کناری انداخت. موهای سیاهش روی صورتش ولو شد. دختر راست ایستاد و نفس نفس می‌زد. سروش می‌خندید و در همان حال گفت: یک محصول معماری باید کاملاً آشکار باشه؟ هما هم می‌خندید. گفت:

- لازم بود این کارو بکنی؟

- حتماً لازمه. این جمله از استادم بود.

دختر روسریش را برداشت و با غیظ بیرون رفت. هما گفت:

- پس چرا زودتر نگفتی. دانشگاه رفتی؟

- ول کن این مزخرفاتو. بینم چی آورده این نسناس.

دو لیوان قهوه خوری را پرکرد. هر دو را نوشید. دو باره ریخت و اینبار یکی تا نیمه خورد.

- تو نمی‌خوری هما؟

- چرا. آگه تو بخوای.

- پس گذشته رو فراموش می کنی؟ چه جالب. میدونی؟ با این چیزی که می خوری خیلی راحت تر میشه فراموشش کرد
- راست میگی. ولی حرف اصلی مونده
- حرف اصلی مونده و تو میخوای بگی. درسته؟
- درسته. ببین سروش. برای من گذشته مرده. چون تو نجاتم دادی. دیگه هیچ ربطی به گذشته ندارم
- به خاطر سهراب میگی. خب. من به قولم عمل کردم
- و من هم قول دادم که اگر این کار رو بکنی با تو باشم
- اوندفعه گفتم وقتی بچه هام رو آوردی
- دیگه نمیخوام. اونها هم مال گذشته هستن
- خوب؟
- با هم ازدواج می کنیم. خیلی زود.
- هما با گفتن این جمله نفس راحتی کشید. سروش نخ سیگاری روشن کرده بود و فندکش را روی میز شیشه ای گذاشت. پک عمیقی زد. سکوتی بین هر دو بود. سروش لبخند گشادی زد و بعد دود لبخند را پوشاند. گفت:
- خیلی زود؟
- یا هر وقت تو بخوای.
- من هم خیلی زود رو میخوام.
- هوس تصاحب هما دوباره با نوشیدن قهوه بیشتر به سراغش آمد. دیروقت شب بود و صدای باران قطع شده بود. بعد از سکوتی طولانی و نوشیدن خوابی دند. کیف همانطور به پایه صندلی تکیه داده بود. گذشته کاملاً فراموش می شد. صبح وقتی سروش از خانه بیرون می رفت کیف را محکمتر

از قبل توی دست می فشرد. از خانه بیرون رفت. به حرفهای هما فکر کرد. زنی که حد اقل ده سال از او بزرگتر بود مشتاقانه میخواست با او ازدواج کند. هر چند تا حالا به خاطر زیباییش او را میخواست و اگر هانا پیدایش نشده بود حتماً قبول می کرد که ازدواج کند اما حالا موقعیت فرق می کرد. نمی توانست. نه. نمی توانست به کسی جز هانا فکر کند. ولی با هما چه می کرد؟ مثل فریبا و لیلیا با او هم لازمی می کرد. گولش می زد؟ ولی هما فرق داشت. مگر نه اینکه همه جا جاسوس دارد و مهمتر اینکه قدرت ثروتش به او امکان هر کاری را می داد؟ توی ماشین کیف را باز کرد و به عکس نگاهی انداخت. نگاهش طولانی شد. بعد انگار تصمیمی گرفته باشد موبایلش را بیرون آورد و توی مشت گرفت. دوباره به عکس خیره شد و بعد شیشه را پایین داد. دستش را بیرون برد و احساس خنکی و سرما کرد. موبایل را توی جوی کنار خیابان که هنوز آب به کندی از آن می گذشت انداخت. شیشه را بالا داد و با سرعت دور شد.

۱۷

بابک گفت: باید هانا باشه. من فقط در کنار او میتونم مجازات کنم. سروش چیزی نگفت. تنها چیزی که او دنبالش بود انجام این مجازات بود. هما خیلی چیزها از او می‌دانست. و آنطور که خودش از رفتار او فهمیده بود به شکل عجیبی شیفتهٔ او شده بود.. اگر او را ول می‌کرد که کرده بود دنبالش می‌گشت و پیدایش می‌کرد. دلیل دیگری که برای این مجازات داشت سنگدلی آن زن بود. او به طور فجیعی از مردی که حالا در اتاق نشیمنش خوابیده بود انتقام گرفته بود. مردی که شایان را به اینجا رسانده بود و بعد از آن شکست هم او را بخشیده بود. اما چرا این کار را به بابک واگذار می‌کرد؟ آیا فکر می‌کرد بابک از مجازات گناهکاران آن هم مادر خودش لذت می‌برد؟ سروش این حدس را می‌زد که یکی از بیماریه‌های بابک سادیسم شدید باشد. مخصوصاً اینکه اینجا موضوع انتقام هم بود. انتقام از مادری که بابک را تنها گذاشته بود. او قبلاً از مجازات مردی حرف زده بود در ته باغ. ولی نمی‌شد باور کرد. خانم ناموریانشادی زیادی به او داد بود. موقعیت عاشقانهٔ شدیدی به او

بخشیده بود و حتی حاضر شده بود تمام گذشته را به خاطر او فراموش کند. آیا سزاوار بود چنین کاری بکند؟ بله. چرا که نه؟ زنی زناکار باید مجازات شود. زنی که دیگر دوستش نداشت. به بابک گفته بود که می‌داند مادرش کجاست و می‌داند که با مردان زیادی رابطه دارد و او را بیش از پیش به خشم آورده بود. عکس مادرش را به او نشان داده بود. بود. بابک گفت: خودشه. فقط احتیاج به چند شاهد دارم و اعتراف خودش.

- می‌فهمم. همهٔ اینها را دارم.

- ولی هانا اینجا نیست. روح ما هنوز یکی نشده

- یکی خواهد شد. وقتی هانا تماس گرفت موضوع را به او بگو.

با پول از رومینا خواسته بود با هانا تماس بگیرد. بعد گوشی را برداشته بود و اشاره کرده بود رومینا خارج شود. با هانایی که می‌دانست هانا نیست حرف زده بود. ده میلیون در برابر چند کلمه حرف و یک دیدار کوتاه با بابک. هانا قبول کرده بود. یک روز بعد هانا با لباس کاملاً سفید و صلیبی طلایی پا به اتاق کار آقای خرمی گذاشت. لباس کاملاً سفید و راهبه گونه‌اش او را همان هانایی نشان می‌داد که همیشه بابک در ذهن داشت. هیچکس جز آن دو در اتاق نبودند. بابک قبلاً پدرش را مجبور کرده بود که یک روز را در زیر زمین بگذراند. هانا دستش را بالا برد و از بابک خواست نزدیک نشود. بعد چند کلمه حرف زد. در آن موقع سروش در زیر زمین کنار مرد چروکیده‌ای که چندی قبل آقای خرمی بود نشسته بود. خرمی پشت سر هم جای می‌نوشتید و سیگار می‌کشید. ریش بلند و سبیل پهنش که لبش را پوشانده بود او را شبیه جوکیهای هندی کرده بود. ریاضت کشانی که به چله می‌نشینند. سروش گفت:

- من آن شایانی که فکر می‌کردی نبودم نه؟
- بودی. درست همانطور که می‌خواستم. خودش هستی
- همانطوری که می‌خواستی؟
- خرمی سرش را بالا گرفت و چشمها را تنگ کرد. گفت:
- انتقامت را گرفتی. من منتظر همین بودم. خیالم راحت شد
- چطور؟ تو شایان را کشتی؟ اگر او انتقامش را گرفته است چرا زنده‌ای؟
- تو به این می‌گویی زنده بودن؟
- سروش موهایش را با کف دست پس زد و تند از زیرزمین خارج شد. انگار تحمل دیدن سهراب را در آن حال نداشت. شاید هم پاسخی برای سؤال سهراب نداشت. هانا را سوار کرد و تا جایی رساند. او چادر سیاهی پوشید تا لباسش مشخص نشود. چک ده ملیونی را گرفت و پیاده شد. در بین راه از او سؤالاتی پرسیده بود.
- تو هانا پطروسیان رو می‌شناسی؟
- چطور؟ مگه میشه نشناسم؟
- این کیف را باز کن. یک مجله توشه. ببین اون عکس خودشه؟
- خودشه. هانا زیباترین دختریه که می‌شناسم و مومترین
- دختر یا زن؟
- تازه عقد کرده. با همین مرد. ولی ازدواج نه
- شماها تو محلتون چی کم دارین؟ یک چیزی که هانا پطروسیان هم بخواد. میتونی بگی؟
- شما برای چی می‌خوان بدونین؟

- این هم جزو همون ده ملیون میشه. تازه صلیب طلا رو حساب نکردم
- حتماً میخوان این که به هیچکس هم چیزی نگم
- این شرط اوله. وگرنه دختر جون می میری. می فهمی که؟
- می فهمم.
- حالا بگو
- باشه. هانا و این مرد به دنبال ساختن یک کلیسا هستن. مثل کلیسای میناس. یا کلیسای حضرت ابراهیم. هر دو تاش تو تهرونه. ولی پدر هانا تازگیها سرمایشو باخته. و دیگه از ساختن کلیسا خبری نیست
- من پنج ملیون بیشتر بهت میدم دختر
- چی؟
- همین که شنیدی. ولی یادت نره. شتر دیدی ندیدی.
- وقتی برگشت خوشحال بود. بابک اما شادتر به نظر می رسید. صدای موسیقی را تا آخر باز گاشته بود و جمله‌ای انگلیسی را با فریاد همراه خواننده می خواند. وقتی سروش را دید برخاست و او را در آغوش گرفت. گریه کرد و شایان را بوسید. بعد نشست و موسیقی را قطع کرد.
- منونم شایان. تو منو به آرزوم رسوندی.
- چطور بود؟
- هانا روحش را به من داد. آن هم از فاصله نزدیک. من کاملاً حسش کردم. دستش را بالا گرفتم. اینطوری و نزدیک نشد. صلیبش آنقدر میدرخشید که چشمهایم را می زد
- چه گفتید؟

- همه چیز. او گفت که می‌داند چه رنجی می‌برم. گفت مجازات زناکاران از هر کسی بر نمی‌آید ولی روحم را به تو می‌دهم تا نیرومند باشی
 - پس آماده‌ای؟
 - می‌بینی که.
 - پدرت را برگردان به اتاقش. خودمان باید برویم
- سروش خانه‌ای را که قبلاً با پول خانم ناموریان خریده بود و فقط برای این بود که آقای خرمی آن را ببیند و به ثروتمند بودن او اطمینان کند بدون هیچ استفاده‌ای خالی نگاه داشته بود. اکنون فکر کرد آنجا بهترین جا برای کاریست که نقشه‌اش را در ذهن داشت. بابک را به آنجا برد. تمام چیزهایی که نیاز داشت در اختیارش قرار داد. چند مرد اجیر کرد و آنها در مقابل پولهای هنگفت در مقابل بابک اعتراف کردند که با خانم ناموریان ارتباط داشته‌اند و آن زن یک فاحشه معروف در این محله است. آنوقت سروش به سراغ هما رفت. هما وقتی او را دید بی قیدانه و در حالی که خدمتکاران هم ایستاده بودند او را عزیزم خطاب کرد. با هم به اتاق رفتند. هما گریه کرد و از اینکه مدتی است او را تنها گذاشته گله کرد. سروش با تعجب عکس بزرگ خود را دید که تقریباً نیمی از اتاق را پوشانده بود. عکس در قابی زینتی با حاشیه قرمز بود.
- من که عکس ندادم. اینو از کجا آوردی عزیزم؟
 - آن شب توی جیب گشتم. چیزی نبود. با همان عکاس حرف زدم. گفت اگر دانشگاه بوده‌ای می‌تواند از آنجاها به دست بیاورد. اسمت را گفتم و رشته‌ات را که معماری بود. ولی گفتند آنجا درس

نخوانده‌ای. بعد نشستم و تمام عکس دانشجویان آن سالها را نگاه کردم. پیدایت کردم. ولی اسم تو سروشه نه شایان. برایم فرقی نمی‌کنه. خوب می‌بینی که همسر خوبی انتخاب کرده‌ای نه؟

- البته. غافلگیرم کردی. من چند روزی اینجا نبودم. از اینکه تماس نگرفتم معذرت می‌خواهم.

سروش با خود گفت: حالا حتی دانشگاهی که درس خوانده‌ام را هم بلد شده. بدتر شد. اسم اصلیم را می‌داند. باید زودتر خلاصش می‌کردم. ولی چقدر دوستم دارد. درست مثل دخترهای هیجده ساله عاشق شده لعنتی. یک خواهشی ازت دارم

- اول بگو چی دوست داری؟ قهوه یا هر چی

- هیچکدوم. میدونی عزیزم دلم می‌خواد هر چه زودتر بریم

- کجا؟

- من برای آیندمون یک خونه خریدم. از اینجا زیباتر نیست ولی خوبه ببینیش.

- عالی. بریم.

سروش از هما خواست که جلوتر از او وارد خانه شود. سپس با سرعت در را بست و فریادهای هما را شنید که خیلی زود خفه شد. چند مرد اجیر شده قوی هیکل او را به طرف صلیب مجازات بردند. دهانش را همان دم در بسته بودند. سروش پشت فرمان نشست و یکباره به یاد عکس افتاد. به خانه خانم ناموریان برگشت. خدمتکاران رفت آمد او را عادی می‌دانستند.. وارد اتاق شد. عکس را از قاب بیرون کشید. بعد فکر کرد چه چیز دیگری مانده است. هیچ. بیرون آمد و در خیابان پرسه زد. مجله را جلو خودش گذاشته بود و هر

چند لحظه یک بار نگاه عمیقی به عکس می‌کرد. کنار یک مغازه نگاه داشت. جلد مجله را جدا کرد و به مغازه برد.

- لطفاً برام قاب بگیرین

گفت عکس مرد را جدا کنند و فقط عکس زن را قاب بگیرند. قاب را گرفت و بیرون آمد. با خودش گفت: حالا بهتر شد از دست اون مرد ویلچری خلاص شدم. حالا منم و تو. دو تایی. قاب را کنار خودش گذاشت. احساس خوبی داشت. به آپارتمان لیلا رفت. تا شب آنجا ماند و همانجا خوابش برد. نیمه‌های شب از خواب بیدار شد. لیلا کنارش خوابیده بود. سبیدی صورتش را از نزدیک واری کرد. خطوط چهره مادرش را از همیشه بیشتر یافت. قلبش از تلنگر اضطرابی ناگهانی به تپش افتاد. برخاست و از اتاق بیرون رفت از یخچال تنگ شربت را بیرون آورد و دو لیوان نوشید. لامپ را روشن کرد. اما اضطراب همچنان راهش را در وجودش می‌گشود. حفره‌های خالی احساسش را پر می‌کرد و گاهی لبریز می‌شد. انگار تازه به یاد می‌آورد که کار دهشناکی انجام داده است. زنی را که آن همه دوست داشت به کشتن داده بود. مادر لیلا دختری که همین حالا کنارش دراز کشیده بود و نفسهای آرامش را حس کرده بود از زندگی محروم کرده بود. چطور توانستم این کار را انجام دهم؟ ... یک لیوان دیگر خورد. بعد به مبل تکیه داد و تا نزدیکهای صبح سیگار کشید. گاهی خودش را تکان می‌داد و به لبه مبل می‌کشانند. موهایش را پس می‌زد و لحظه‌هایی که با هما بود را به یاد می‌آورد... هما به او اعتماد کرده بود و خانه‌ای که در آن کشته می‌شد با پول خودش خریده شده بود. ... اما من. اما من می‌دانم که او فقط به دنبال انتقام بود. برای اینکه خرمی را بیچاره ببیند به من اعتماد کرد ... ولی نه ... به سیگارش پک زد به

یاد آورد که از ازدواج حرف زده بود ... ولی نه. هما گفت که با هم ازدواج می‌کنیم. چیزی که من خیلی وقت بود انتظار می‌کشیدم بشنوم ... پس چرا؟.. چشم‌ها را بست ... سرش گیج می‌رفت. می‌خواست لیوان دیگری بنوشد اما تنگ خالی بود. برخاست و تلو تلو به یخچال رسید. سیگار گوشه لبش بود. دنبال چیزی برای نوشیدن می‌گشت ... یک قوطی آبجو.. پیدا کرد و برگشت سر جایش. قوطی را باز کرد. چند قلب خورد. به جلو خیره شد. چیزی مثل حشره‌ای مرده در زیر نور چراغ برق می‌زد. ... بالهای یک حشره ... به یاد جسم هما افتاد.. وقتی کنارم بود نرم و آهسته به جلو می‌خزید. گاهی نیمه‌های شب از درخشش جسمش به هیجان می‌افتادم. انگار که نوری از دور بر چهره و سینه و بازوانش افتاده باشد.. پس چرا ... کمی سردش شد. برگشت و از رخت آویز پلتوی برداشت و رویدوش انداخت. ... می‌توانستم او را نکشم. یک جوری از او فرار کنم ... ولی خیلی عاشقم بود. داشت به پایم می‌افتاد. هر جا بودم پیدایم می‌کرد. به خاطر من قید بچه‌هایش را زد ... عکسم را از جایی که به ذهن خودم نمی‌رسید پیدا کرده بود ... اسم اصلیم را فهمید دوباره و دوباره موهایش را پس زد. انگار با این کار می‌توانست فکر زن را از ذهنش پس بزند ولی ... ولی من چه کار کردم؟ ... به کف دستهایش نگاه کرد. روی یکی از انگشتها ردی از ماتیک قرمز لبهای لیلا مانده بود. به سیگارش پک زد. دست‌ها را مشت کرد. رد ماتیک یا رد خون. ... به خون نزدیکتر است. من. من این کار را کردم ... اگر بابک فقط برای یک لحظه دهان مادرش را باز کرده باشد همه چیز را فهمیده است.. اما بابک این اجازه را به او نمی‌دهد. چون او یک زناکاره ... ولی بابک به بخشایش مسیح اعتقاد دارد. شاید این اجازه رو بهش داده باشه ... بخشایش مسیح دیگه کدوم

کوفتیه لعنتی؟ ... به گریه افتاد. بدنش لرزید ... ولی آگه می‌گذاشتم زنده به مونه از روی اسمم به فریبا می‌رسید. می‌فهمید فریبا کیسه. انتقام. آره. انتقام می‌گرفت ... لیلا که بیدار شده بود و از نبودن شایان تعجب کرده بود حالا پشت سرش بود. دستش را آرام روی دوش لرزان او گذاشت. شایان سرش را بالا گرفت و سر برگرداند. لیلا را محو از میان اشکها تشخیص داد. لیلا گفت:

- اتفاقی افتاده شایان؟

- بیا به شین. همینطوری داشتم به گذشته فکر می‌کردم.

لیلا نشست. لباس خوابش نازک بود. احساس سرما می‌کرد. کمی به شایان نزدیک شد ولی شایان مثل همیشه دستش را دور گردن او قلاب نکرد و او را به بدن خود نچسپاند تا گرمای بدن همدیگر را حس کنند. گفت:

- داشتی نوشابه می‌خوردی؟

-

- حالا توی این گذشته تو چی هست مثلن؟

-

- من هم گاهی اینطوری میشم شایان. دلم میگیره. مثلن به یاد مادرم می‌افتم. به یاد برادرم احسان

لیلا هم به جلو خیره بود. شایان حس کرد بدنش کرخت شده است. هر دو به یک نفر. به یک زن فکر می‌کردند. اما هر کدام به گونه‌ای متفاوت. ... همونطوری که مادرش نمیدونست دخترش معشوقه^۲ منه لیلا هم نمیدونه که مادرش معشوقم بود و نمیدونه که حالا چی شده ... لیلا گفت:

- نکنه به پدرم فکر می‌کنی؟

شایان ناگهان حس کرد که اگر منطقی نباشد کار را خراب تر می کند. انگار به واقعیت اطرافش کاملاً پی برده باشد سعی کرد بر احساسش غلبه کند گفت: درسته لیلا. من با پدرت بد کردم. سیگار می کشی؟

یک نخ به لیلا داد. هر دو در آن فضای سرد و نیمه تاریک به جلو خیره شدند. لیلا گفت: ولی من خیلی فکر کردم. تو تقصیری نداری

- چطور؟

- تو تقصیری نداری. اون خودش خواست. قمار همینه

از فرهاد هم حرف زدند. شایان هر چیزی که لیلا می گفت تأیید می مرد. در اصل نمی دانست این حرفها برای چیست. خسته شد گفت: لیلا جان سرده. برو بخواب. من هم می آم.

حرف زدن با لیلا هر چقدر هم که بی ربط بود کمی او را آرام کرد. سرش را به پشتی بلند میل تکیه داد و دوباره در خیال غرق شد ... میتونستم کاری کنم که ازم متنفر به شه ... میتونستم مثلن بهش به گم که هر شب با دخترشم و هر روز با فرخی نهار و شام می خورم ... عاشقش نیستم و ... اونوقت لازم نبود این کارو باهاش بکنم... خودش از من متنفر می شد و از ذهنش بیرون می رفتم می گفت نگاه کن دیوار لخته. لخته. هیچ قاب عکسی نداره. گذشته رو فراموش کردم و حالا با هم ازدواج می کنیم ... به پام می افتاد... حرفامو باور نمی کرد... آدم های زیادی هم داشت.. هر کی پول داره آدم های زیادی هم داره که میتونن آدمو بکشن.. آگه من نمی کشتمش.. خوب.. خوب خودش این کارو با من می کرد ... سرش را تکان داد. روشنی نمی گذاشت بخوابد. از میل جدا شد. لامپ را خاموش کرد. دوباره خوابید.

۱۸

کیوان نزدیکیهای ظهر در باغ بود و به رفیق می‌گفت که برای کوتاه کردن چمنها چگونه از دستگاه چمن زنی که تازه خریده بود استفاده کند. موبایلش زنگ خورد. سروش بود. سروش فقط پرسید او کجاست و وقت دارد یا نه. بعد گوشی را قطع کرد. کیوان حس کرد اتفاقی افتاده است. آیا این اتفاق به نفع او خواهد بود یا نه؟ به رفیق گفت:

- ظهر مهمان دارم. حتماً می‌شناسیش. شایان خان
- البته ارباب. قبل از شما ایشون بود
- ظهر اینجاست. یک ناهار خوب تهیه کن
- ظهر هنگام صرف ناهار روبروی هم نشستند. سروش سر صحبت را باز کرد و گفت: اینجا خوش می‌گذره کیوان؟
- هر چی باشه از شهر بهتره رفیق
- خوبه. ولی کار خوبی نکردی که رومینا رو به مرتبه ولش کردی. اوندفعه داشت گریه می‌کرد.
- من به رومینا هیچ قولی ندادم. برای خودش خیالبافی می‌کرد.

- بگذریم کیوان. من کار مهمی باهات دارم. میشه اون لیوان رو به هم بدی؟
- کیوان لیوان نوشابه را جلو او گذاشت. و خودش یک قلمپ دوغ خورد. انگار هر دو می‌دانستند که موضوع مهمی در پیش است و باید حواسشان را جمع کنند. به همین خاطر بود که هیچکدام زیاد نمی‌نوشتند.
- ببین کیوان ما هنوز رفاقتمون سر جاشه. به همدیگه کمک می‌کنیم
- خب؟
- من یه مشکل دارم. البته مشکل که نه. چطور به گم
- هر جور دوست داری بگو.
- میدونی که من مشکل پول ندارم. پس در قبالش میتونی پول خوبی به دست به یاری کیوان.
- کیوان دست از خوردن کشید. به صندلی تکیه داد و زبان سرخش را روی لبها کشید:
- ببینم تو اومدی ناهار رو زهر مارم کنی یا حرف بزنی پسر. مشکل پول نداری. خوب که چی؟ میخوای در مقابل دوستی و رفاقت به هم پول بدی؟ فکر نمی‌کنی این حرفها نباید بین دو تا رفیق که از اول با هم بودن و با هم قول و قرارهایی داشتن باشه. اینطور فکر نمی‌کنی
- سروش جان؟
- از لطفت ممنون. حالا عصبی نشو. غذا تو بخور.
- یاالله بگو چه مرگته. من لب به غذا نمی‌زنم.
- کیوان سیگاری روشن کرد و با غیظ پک زد. انگار به او توهین شده باشد دستها را روی سینه صلیب کرد و همانطور نشست. سیگار بین لبهایش تند تند

دود می‌شد. سروش گفت: باشه. میگم. کیوان زیر لب گفت: پولتو به رخم می‌کشی رفیق؟

- نه. این حرفها نیست. آخه کار سخته. مثل کار اولمون. تو نقشه کشیدی و من اجرا کردم. حالا هم به یک نقشه احتیاج دارم. شاید سخت‌تر از اولی. موضوع آینه که من به این هانا دل بستم. بدجوری هم تو فکرشم. داره دیوونم میکنه

- تو آدم بشو نیستی پسر. با این پولت میتونی تا آخر دنیا عیش و نوش کنی و بی خیال عشق. این چیزها رو هنوز یاد نگرفتی رفیق. عاشق یه عکس رو مجله شدی؟

سروش کیفش را باز کرد و قاب عکس را بیرون آورد. آن را جلو صورت کیوان گرفت:

- حرف‌هایی که می‌زنی درست. فکر کن میخوام با این شروع کنم. چطور بهش می‌رسم؟

- نمیتونی بی خیالش بشی؟
- نه

- من میتونم کمکت کنم. تو بهش می‌رسی
دهان سروش از جنیدن باز ماند. لقمه نجویده را قورت داد. انتظار پاسخی به این صراحت را نداشت

- چطوری؟

- مگه همین حالا از رومینا حرف نمی‌زدی رفیق؟ رومینا به من وابسته است. اون هر کاری میکنه که منو راضی کنه
- خب؟

- خوب نداره. مگه اون تو محله مسیحی نشین پطروسیان نیست؟ مگه مسیحی نیست؟ پس از رومینا شروع می‌کنیم. یک شرط هم من دارم و اون اینکه هر کاری من گفتم انجام بدی. هیچ عجله‌ای نکنی
- باشه. قول میدم
- اینو بدون که اینجور کارها برای خودم هم خیلی لذت بخشه. کیف می‌کنم می‌فهمی؟
- آره
- اما یک چیز دیگه. که بعد از ناهار می‌گم.
- من دیگه سیرم. بگو
- سروش لیوانها و بشقابها را عقب زد. از روی صندلی برخاست و به اتاق نشیمن رفتند. هر دو سیگاری روشت کردند. کیوان گفت:
- حالا چرا یک مرتبه این همه وزن کم کردی؟ تو رژیمی؟
- نه. موضوع همین هاناست. منو از خواب و خوراک انداخته
- پس باید خیلی برات مهم باشه. شاید هم از هر چیزی بیشتر
- همینطوره
- چیزی که می‌خوام بهت به گم یک نوع شرطه.
- چه شرطی؟
- گفتنش سخته. یک بار به خاطرش سیلی محکمی خوردم. من به تو کمک می‌کنم که به هانا برسی. هر وقت بهش رسیدی شرط منو اجرا کن. لیلا رو بسپار به من
- لیلا؟ دیوونه شدی؟ اون از تو متنفره. تو هم از اون. طوری هم میگی بسپارش به من انگار که میگی بدمش به دست جلاد

- اینطوری حرف زن سروش. تا حالا هزار بار گفتم که دوستش دارم. مطمئنم که دیگه با ثروتی که دارم از من متنفر نیست. اگر هم باشه وقتی باهاش حرف بزنم درست میشه
- نه. این کارو نمی‌کنم. من به خرمی قول شرف دادم. درسته که دیگه خرمی عددی نیست ولی لیلا هم به من محبت زیادی کرده
- محبت زیادی کرده. ولی تو الان گفتی که فقط هانا برات مهمه. اگر این مطلب رو بفهمه بازم بهت محبت میکنه؟
- قبول نیست. مطمئن نیستم دوستش داشته باشی. ولی تا حدی مطمئنم که ازش متفری. چند بار از خودت شنیدم
- خوب. پس من و تو نمیتونیم به هم کمک کنیم.
- این درست نیست کیوان. لیلا تو این ماجرا نقشی نداره
- چطور نقشی نداره؟ من تا حالا برای به دست آوردنش صبر کردم. من قسم می‌خورم که دوستش دارم. چطور بهت ثابت کنم؟ فکر کردی برام آسونه که می‌بینم هر شب باهاش؟ فکر کردی عذاب نمی‌کشم
- کیوان به طور ناگهانی به گریه افتاد. گریه‌اش شدید بود. با چهره‌ای که اشک تند تند از روی آن می‌گذشت و از دیواره گرد چانه آویزان می‌شد پشت سر هم قسم می‌خورد که لیلا را دوست دارد. سروش نگاهش می‌کرد.
- من. من. حتی به پانچو که یک سگ بیشتر نبود حسودیم می‌شد که همیشه با لیلاست. به همین خاطر اون شب او را دزدیدم. ولی نتونستم بهش آزاری برسونم. چون مال لیلا بود. گذاشتمش جایی تا

- وقتی لیلا رو به دست آوردم اونو بهش برگردونم. اگر می‌خواستم به لیلا آسیبی برسونم همون شب وقت کافی داشتم.
- سروش سیگارش را خاموش کرد. جعبهٔ دستمال کاغذی را جلو کیوان گرفت و کیوان از آن برداشت و اشکها را پاک کرد بعد گفت:
- با همهٔ اینها باز هم می‌گویم نه. اگر نمی‌خواهی هم به هم کمک نکن. کیوان که جا خورده بود گفت:
- متاسفم رفیق. معلوم شد که اونقدرها هم خاطر هانا رو نمی‌خوای. همونطور که میتونم بهت کمک کنم که بهش بررسی همونجور هم میتونم کاری کنم که هیچوقت نبینیش
- منظورت چیه؟
- خوب فکر کن.
- سروش قاب عکس را داخل کیف گذاشت و بدون خداحافظی رفت.

۱۹

بابک در حالی که لباس کشیشها را پوشیده بود و صلیب بزرگ طلایی را به گردن آویخته بود در حیاط خانه قدم می‌زد. لباس و صلیب را فروش به رومینا داده بود تا بدون آنکه خودش با خبر شود آنها را درست زیر قاب عکس مسیح در زیر زمین بگذارد. روزی که بابک برای عبادت به زیرزمین رفت اول بوی عطری که دو روز قبل پاشیده بود را استشمام کرد. عطر برای این بود که بوی تریاک پدرش که در چند ساعت دیدار او و هانا به آنجا فرستاده شده بود محو شود. بعد لباس و صلیب طلایی را دید. لباس را پوشید و خود را همچون قدیسی یافت که پاداش کارهایش را از مسیح دریافت کرده است. ذهن سرشار از اندوه مجازات مادر ناگهان تغییر یافت و او کار خود را نه یک جنایت بلکه کاری درست و دلخواه مسیح دانست. در برابر قاب عکس مسیح زانو زد و قسم خورد که باز هم گناهکاران بسیاری را مجازات کند. رنج قدیس بودن را بر دوش خود احساس کرد و اشک ریخت. کف دستها را موازی

هم قرار داده بود و بر روی زانوان لاغرش خم شده بود. طوری که صلیب آویزان بود و بین سینه او و مسیح قرار گرفته بود. در نگاه بابک هر چقدر این لحظه عاشقانه بین او و مسیح ادامه می یافت صلیب درخشنده تر می شد. بابک همچنان راه می رفت و به سرمای صبحگاهی هوا اهمیتی نمی داد. از چندی پیش صورتش را اصلاح نکرده بود و حالا ریش بورش همچون ریش مسیح در عکس نرم و زیبا بر صورتش روییده بود. گاهی چانه اش را در دست می گرفت و در فکر فرو می رفت. به آینده انسان می اندیشید. به دردی که انسانها به طور موزون بر اثر بودن و وجود داشتن تحمل می کردند. گاهی مکث می کرد و به آسمان نگاه می کرد. آسمان صبحگاهی پوشیده از ابر بود. آن را زیبا می یافت. اما انسانهای گناهکار بسیاری بودند که نه این تکه های ابر و نه آسمان را نمی دیدند. آن ها بیش از دیگران رنج می بردند. دوباره راه می رفت و به شادیهای کوچک آدمها فکر می کرد حالا من از طرف عیسی برگزیده شده ام که گناهکاران را به راهی که رنج را کاهش می دهد راهنمایی کنم. من این برگزیدگی مبارک را مدیون هانا هستم. کسی که به دیدار من آمد و روح پاکش را با من یکی کرد. حالا من قدرتمندتر از هر زمان دیگری هستم. ... لباس بلند و صلیب به او می آمد. آستین بلند لباس تنها نوک انگشتانش را نبوشانده بود. آهسته حیاط را می پیمود و با خود زمزمه هایی طولانی داشت ... مادرم را آنگونه که سزاوارش بود مجازات کردم. به صلیب کشیدن او در حالی که می گریست از رنج او در دنیای دیگر خواهد کاست. گناه او که همانا بدکارگی بود با هیچ مجازات دیگری بخشوده نمی شد. این کاری بود که یک فرزند برای مادرش انجام داد و

عیسی که خود فرزند خداست قرن‌ها پیش برای کاهش رنج همه آدم‌ها بر خود هموار ساخت. اگر رنج انسان‌ها را آنگونه ببینم که بتوانم با مجازات آن رنج‌ها را کاهش دهم آنوقت وظیفه من این است که خود را همچون عیسی به صلیب کشم. این کار را نیز از وظایف من ست. ... به آسمان نگاه کرد و ابرها را از نگاه قدیسی اندوهگین نگریست. آنگاه به شادی‌های کوچک فکر کرد. این شادی‌ها چه بودند ... مادرش بدکارگی را انتخاب کرده بود چون این شادی کوچک او را راضی می‌کرد و دیگران بسیاری را هم می‌شناسم که اینگونه اند. آن پزشکی که مرا به خوردن گوشت تشویق می‌کرد هم به شادی کوچکی دست یافته بود و شیوا دختری که تنها یک روز در کنار او مانده بود شادی کوچکش این بود که کتاب‌های او که درباره تناسخ بودند پوچ و بیهوده بشمارد. آن مرد که در ته باغ مجازات شد شادی خود را در زنا با رومینا و دزدی یافته بود. آن‌ها سزاوار بخشایش مسیح نیستند دست راستش را در هوا چرخواند. همچون کشیشی که موعظه می‌کند آسمان را نشانه گرفت ... من همه چیز را تغییر خواهم داد. اکنون که عیسی مسیح مرا برگزیده است وظیفه خود می‌دانم که هر چیزی را تغییر دهم. در این راه جان خواهم داد اما مهم نیست. زیرا بی گمان پس از مرگ همچون عیسی به آسمان خواهم آمد ... ای مسیح بزرگوار مرا یاری کن. ... دستش را آهسته پایین آورد و دوباره ریش تازه و بور و نرمش را با کف دست‌ها نوازش کرد. ... اما چهره مادرش همچنان در ذهنش بود و هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به لحظه‌های مجازات فکر می‌کرد ... مادرم را با دهان بسته دیدم. ... زنی زیبا اما شیطانی... خواست مرا چون فرزندى در بین

بازوانش جا دهد... اما من صلیب را به او نشان دادم و او با وحشت به من نگاه کرد. همانگونه که گناهکاران با وحشت به جهنم خواهند نگریست... زانو زد و دستها را موازی هم قرار داد و زمزمه کرد: پروردگارا وظیفه بزرگ و سختی را که به من واگذار کرده بودی به پایان رساندم... گریست و اشک و در پلکهایش احساس سوزشی عمیق کرد: مرا به خود وامگذار و مرا یاری کن تا دنیای کثیف اطرافم را تغییر دهم ... هیچ شیفتنگی و عشقی زیباتر از عشق به تو نیست ای عیسای بزرگ.. ایستاد و آهسته به طرف اتاقی رفت که قبلاً دفتر کار پدرش بود. پشت میز روی صندلی نشست و قلم به دست شروع به نوشتن کرد: ... عشق تنها سزاوار عیسی مسیح است. هانای عزیز! اکنون که روح اندوهگین از ایمانت به پروردگار را به من بخشیدی نیازی به عشق به تو نمی بینم. من امروز از طرف عیسی مسیح برگزیده شدم تا انسانها را از رنج بودن نجات دهم. چندی قبل مادرم را نجات دادم.. احساس من این است که روح تو همیشه در من خواهد بود تا جان بسپارم و به آسمان روم... اما وظیفه من در مقابل این برگزیدگی این است که تو را دعا کنم که چنین مرا توانا کردی. ایمان داشته باش که روح تو را پاس خواهم داشت. هانای عزیز! لبریز از عشق به مسیح تو را درود می فرستم. درود پروردگار بر تو باد ... نوشته را در پاکت گذاشت و تکه پشت سرش را زد. دختری وارد شد سلام کرد. از وقتی آقای خرمی به آن وضع دچار شده بود اندوهگین به نظر می رسید. بابک گفت: بیا جلو فرزندم. می توانی در برآر من اعتراف کنی. البته اگر بخواهی. اینگونه گناهانت بخشوده خواهد شد. من برگزیده پروردگار هستم. دختر که از هیچ چیز

سر در نمی‌آورد خیره به او ایستاده بود. لباس بلند و صلیب درخشنده را براننده بابک می‌دانست. اما در گفته‌های بابک تنها دیوانگی و جنون می‌دید. ... بیچاره بابک خان پدرش که اینطوری شد از ناراحتی به این روز افتاده و حالا خودش را کشیش هم می‌داند بابک دوباره گفت: این نامه ایست که باید به دست آقای شایان برسد. من احتیاج به استراحتی طولانی دارم. زیرا کاری شاق و توانفرسا را در خدمت به پروردگارمان انجام داده‌ام. هر گاه آقای شایان آمدند مرا بیدار کن ... یعنی چه کاری انجام داده این پسر؟ آیا تا صبح انجیل می‌خوانده؟ ... دختر به نشانه احترام خم شد و بیرون رفت. بابک کنار میز دراز کشید. صلیب را محکم میان کف دست گرفت منتظر باقی ماند تا به خواب رود و اولین الهامش را دریافت کند. رومینا در آشپزخانه منتظر برگشتن دختر بود. وقتی رسید از او پرسید: چه می‌خواست؟

- هیچی بابا. می‌خواست اگر شایان اومد بهش خبر بدیم. آخه تا صبح انجیل می‌خوانده و می‌خواست استراحت کنه. یک نامه هم داشت که باید به دست آقا شایان می‌رسید.
- نفهمیدی نامه چی بود؟
- نه. ولی هر چه بود مهم بود چون به دست من نداد. مثل همیشه نبود. درست مثل کشیشهای خودمون شده بود. صلیب طلایش خیلی بهش می‌ومد. حرفاشم یه جوری بود
- چه جوری بود؟
- یک حالتی داشت انگار که خودش رو واقعاً کشیش میدونست. شاید هم بالاتر. به من گفت: فرزندم. بیا جلو. می‌توانی عتراف کنی.. دختر

ادای بابک را در آورد. رومینا خندید و گفت: اعتراف که نکردی یه وقت؟

- اعتراف به چی باید می کردم؟
- مثلاً اینکه بعضی شبها رو میری با آقای خرمی میگذرونی
- من که بهت گفتم فقط باهام حرف میزنه. بعضی وقتها هم به هم سیگار و چای تعارف میکنه که خوب هیچکدوم گناه نیست.
- در حالی که آن دو با هم حرف می زدند آقای خرمی از خواب بیدار شده بود و وقتی رومینا صدای زنگ را شنید با ظرفی از آب وارد اتاقش شد. از چندی قبل او حتی برای شستن صورتش از اتاق خارج نمی شد. رومینا آب یخت و او صورتش را شست و ریش بلندش خیس شد. بعد رومینا به او حوله ای داد تا صورتش را خشک کند. موهای بلند و پر پشتش را هم دست کشید و گفت: شایان پولی نفرستاده؟

- بله.
- چقدر؟ بهش گفتم که زیادتر میخوام.
- روی میزتون گذاشتم آقا نشمردمشون
- باشه. باشه. می شمارمش. تو برو یک صبحونه برام به یار.
- آقای خرمی وزن زیادی کم کرده بود. شکم و غبغب سابق را نداشت. چروک هایی مثل شیاریهایی از درد و اندوه روی صورتش افتاده بود. لب هایش بر اثر دود کبود شده بودند. وقتی صبحانه اش را خورد و پولها را شمرد. چپق کوتاه سیاهش را از توتون پر کرد و با فنکد روشن کرد. در مابین اتاق نشیمن و اتاق کارش را باز کرد و وارد اتاق کارش شد. چند وقتی بود که می خواست با بابک در مورد موضوعی صحبت کند. اینبار برخلاف گذشته

صحبتش دربارهٔ چیزی غیر از خودشان بود. موضوعی که سالهای سال از بابک و فرهاد و لیلا پنهان نگاه داشته بود را می خواست حد اقل به بابک بگوید. بابک را دید که با آن شکل و شمایل و لباس روی فرش خشک دراز کشیده است. به عاداتهای غریب بابک خو گرفته بود. خواست برگردد که بابک بیدار شد و تکانی خورد. خرمی گفت: پسر م بابک. بیا اینجا. یک حرفهایی باهاش دارم. روبروی هم در اتاق نشیمن نشستند. خرمی چپش را پک زد و اول پرسید:

- این لباس مسخره چیه؟ اصلاً برو باهاش ازدواج کن دیگه برام فرقی نمیکنه

- این لباس مبارک را از عیسی مسیح دریافت کرده‌ام. من برگزیده شده‌ام. رنج انسانها بسیار است. ولی دیگر ازدواج در کار نیست

- منو مسخره کردی بابک؟ روزگار منو سیاه کردی که میخوای با اون دختره عروسی کنی. حالا که من میگم باشه میگی نه؟

- برای این میگویم نه چون هم اکنون روح توانای او در من است. ازدواج به معنایی که شما در نظر داری حالم را به هم میزند.

آقای خرمی برای بابک چای ریخت. به ریش بلندش دست کشید و لبخندی زد. بعد دوباره به آن حالت اندوهگین قبلی فرو رفت. گفت:

- می‌خواستم چیزی رو بهت به گم بابک. چیزی که سالهاست رو دلم سنگینی میکنه.

-

- دربارهٔ مادرته.

بابک که استکان چای را برداشته بود ناگهان دستش لرزشی کرد و باعث شد که استکان را سر جایش بگذارد. بعد صلیب را توی مشت گرفت و خیره به پدرش که توی مبل فرو رفته بود و باز چپش را دود می کرد نگاه کرد با خود فکر کرد: نمی داند که من کار را تمام کرده ام. حالا برگزیده شدن من برایش ثابت می شود.

- من خیلی چیزها رو در مورد مادرت نگفتم و خیلی چیزها را وارونه گفتم

..... -

- مادرت از یک خانواده اصیل نبود. اصلاً پدر و مادرش معلوم نبود کیستند. هر چند بعداً پدرش پیدا شد و رفت پیشش

..... -

- من مادرت رو از توی پرورشگاه کودکان بی سرپرست به خونه آوردم. اونوقت فقط یازده سالش بود. به این بهانه آوردم که سرپرستیش را قبول کنم. نمیخواهی چیزی بگی بابک؟

- نه. برام مهم نیست

- چطور مهم نیست. من اینها رو اولین باره که میگم

- گفتم که برام مهم نیست.

بابک خیلی خونسرد چایش را می نوشید و به حرفهای پدرش که به نظرش بسیار معمولی بودند اهمیتی نمی داد. شاید اگر قبلاً اینها را می شنید عکس العمل دیگری داشت. اما حالا مادرش مجازات شده بود. و هیچ فرقی نمی کرد که چقدر گناهکار بوده.

- خوب. ولی من میگم که بار سنگین دلم رو سبک کنم. یک سال که گذشت یکمرتبه دیدم که اون دختری که برای سرپرستی آوردم خیلی زیباست. خیلی خواستنی بود. اسمش بهار بود.

-

- من اسمش رو تغییر دادم و اسمش رو هما گذاشتم. برای اینکه گذشتشو فراموش کنه. برای اینکه همه چیزشو از اون به بعد خودم انتخاب کنم. بعد یک شب هوس کردم باهاش باشم. و این کارو کردم. برام لذتبخش بود. به همه گفتم که میخوام باهاش ازدواج کنم. و این کارو کردم. هما وحشت کرده بود و چیزی نمی فهمید ولی من به وحشت او اهمیت ندادم

- پس تو پدر اینجا مرتکب گناه شدی. شاید او راضی نبوده
- شاید؟ من میگم اصلاً نمی فهمید چه اتفاقی داره می افته. فقط دوازده سالش بود. درد و رنج زیادی رو تحمل می کرد ولی فقط تحمل می کرد. هیچ چاره دیگه ای نداشت.

- این کار تو به زنا شبیهه
- یه مرتیکه هم پیدا شد. دوست من بود. گفت عاشق هما شده. ولی من کاری کردم دیگه نیاد و نبیشتش

-

- به هر حال او آبستن شد. چهار سال پشت سر هم آبستن شد. من با زنهای دیگه موقعی که او آبستن بود رابطه داشتم و او می فهمید. اینطوری درد بیشتری می کشید. برای اینکه زندگی خوبی داشته باشم.

اول از همه باید ثروتمند می‌شدم. سرمایه‌ای هم نداشتم. رفتم تو ساواک. پول زیادی می‌دادند

- مادر با اون مرتیکه فرار کرد؟.

-

- فرار کرد یا نکرد. من حالا بهش حق میدم. من فقیر بودم و هوسران. برای او یک دیو بودم. مجبورم کرد طلاقش بدم. بعد هم رفت پیش پدرش

- ولی همیشه می‌گفتی فرار کرد. به نظر من هم فرار کرد. خیانت کرد

- این چیزیه که من همیشه دربارهٔ مادرت می‌گفتم ولی حالا دارم میگم که اینطور نبود. من برای اینکه شماها پیشم بمونید گفتم به من خیانت کرده. برای اینک آبروی خودم حفظ به شه.

بابک بلند خندید و ریش کوتاهش دست کشید. انگار قصه‌ای با مزه را گوش می‌داد. آقای خرمی برخاست و به طرف میز رفت. رومینا با یک بطری نوشابه وارد شد و آن را روی میز شیشه‌ای کوتاه گذاشت و رفت. هر روز صبح یک بطری برای آقای خرمی می‌آورد. کشوهای میز را می‌گشت. بعد با یک پاکت و کیسهٔ توتونش برگشت. کیسهٔ توتون را کنار گذاشت و همانطور که روی مبل جا خوش می‌کرد پاکت را باز کرد.

- این دفترچهٔ ازدواج من و مادرته. ببین. اون اصلاً نمیتونست امضا کنه. انگشت زد. من مادرت رو اغفال کرده بودم. همین.

- داری اعتراف می‌کنی؟ درسته که من کشش هستم ولی این را هم می‌دونم که اعتراف دروغ کدومه و اعتراف راست کدوم

- دست از این چرندیات بردار. دارم دربارهٔ مادرت حرف می‌زنم

آقای خرمی کیسهٔ توتون را با اوقات تلخی برداشت و سر پپ را در آن فرو کرد. بعد تکانی به کیسه داد و پپ را را بیرون کشید و روشن کرد. بابک گفت:

- می‌خواهی مادرم رو برگردونی. چون دیگه هیچ زنی دور و برت نیست. به همین خاطر می‌خواهی من باور کنم که او بدکاره نیست. می‌خواهی برش گردونی. چه پدر هوسرانی دارم. ولی خیلی دیر شده.

- من نمی‌خوام اون برگرده. چون لیاقت پاکی مادرت رو ندارم.

- پاکی؟ خیلی جالبه

- پاکی. بله. خیلی جالبه. اون زن تا حالا ازدواج نکرده. با اینکه اون همه ثروت بهش رسید ولی ازدواج نکرد. من دورادور حواسم به او بود. حتی یکی از خدمتکارهاش هم مرد یا پسر نبودند. سالهای ساله که حتی با یک مرد ارتباط نداره. من به شماها دروغ گفتم. اما حالا می‌گم که هیچ زنی رو به اندازهٔ او پاک و زیبا نمیدونم

- اگر ده نفر بیان و شهادت بدن که او یک بدکاره بوده چی؟

- اگر هزار نفر هم بیان باور نم‌یکنم. چون گفتم که در تمام این سالها دورادور مواظبش بودم. من دوست داشتم هر چه زودتر ثروتمند به شم و در مقابل او قد علم کنم. شاید دوباره منو به پذیره. اگر کسی چنین چیزی گفت بدون که دروغ گفته

- چرا باید دروغ به گن پدر. اونها خودشون هم با مادرم رابطه داشتن

- چه کسانی؟ کجا هستند؟

- نمیدونم کجا هستند. ولی من به عنوان یک برگزیده حقیقت را دریافته‌ام.

- آدم‌های زیادی در برابر پول دروغ می‌گن پسر. من خودم بارها در دادگاه‌های مختلف به آدم‌هایی رشوه داده‌ام. پول‌های زیادی داده‌ام که به نفع من و به ضرر رقیب‌های تجاریم که زمین‌ها و املاک‌شون رو با زور و تقلب از آنها گرفته بودم شهادت بدن. آن‌ها این کار را کردند.

- با پول؟ ولی من برگزیده خداوندگار هستم و به تو می‌گویم که آنها راست می‌گفتند. اگر دروغ می‌گفتند حس می‌کردم که دروغ می‌گویند. همچنان که هم اکنون حس می‌کنم تو از روی هوس این نقشه را کشیده‌ای که ورود مادرم را به این خانه برایم عادی جلوه دهی. به این بهانه که او پاک است. اما دیر شده پدر

- من به خاطر کارهایم در ساواک شاه و خیانت‌هایم که باعث اعدام شدن بسیاری از آدم‌های بی گناه و جوان شد از طرف خدا دچار بلا و مصیبت شدم. ورشکست شدنم در قمار یکی از آنها بود. ولی دیگر میل به زندگی را از دست داده‌ام و هیچوقت این فکر را نکرده‌ام که دوباره با مادرت باشم. او پاک است و من پلید. پس همیشه که من با او باشم

بابک ایستاد و صلیب را در مشت گرفت و زیر لب چیزی خواند. بعد گفت: تحمل حرف‌های دروغ را ندارم پدر. بهتر است نوشابه‌ات را بنوشی و مثل هر روز بخوابی. خوابیدن بهتر از دروغ گفتن است.

این را گفت و از اتاق بیرون آمد. به حیاط رفت و سیگاری روشن کرد و قدم زد. در دل پدرش را ملامت می‌کرد که چگونه چنین به صراحت دروغ می‌گوید. ... این هم یکی از آن رنج‌های آدمی است حقارت آدم‌ها باعث می‌شود که دروغ بگویند و خیانت کنند. ... لبخندی بر لبانش نقش بست.

سیگار را لای لبها نگه داشت و آهسته قدم زد ... من مادرم را مجازات کردم. درست پیش از اینکه پدرم نیت خود برای برگرداندن او به خانه را عملی کند. آیا این خود الهامی از طرف مسیح نیست؟ شاید پدرم حالا هم بخواهد کارش را انجام دهد ولی وقتی بداند دیر شده و او به مجازات رسیده به برگزیده بودن من ایمان خواهد آورد و من در مقابل اعترافاتی که خواهد کرد او را خواهم بخشید. به طرف زیر زمین رفت. پله‌ها را آهسته‌تر از همیشه طی کرد. حالت عرفانی عجیبی در او بیدار شده بود که آن را مدیون هانا می‌دانست. دختری که به او توانایی بسیاری در نزدیک شدن به عیسی مسیح و برگزیده شدن از طرف او داده بود. همانطور که قبلاً هم گفته بود او به عیسی در آسمان راضی نبود. حالا که خود را برگزیدهٔ عیسی مسیح می‌دانست می‌توانست باور کند که مسیح برای از بین بردن پلیدیها او را مأمور کرده است. سیگارش را خاموش کرد و یک لحظه به یاد شایان افتاد. در مقابل عکس مسیح زانو زد و حالت دعا به دستهایش داد:

- ای پدر مقدس آن کسی که به من در مجازات مادرم کمک کرد را یاری کن. آمین. حالا برای شایان هم دعا کرده بود. بعد آن لباس مقدس را از تن بیرون آورد و بو کرد. چشم‌ها را بست و از شادی چند بار لباس را بوسید. صلیب را از گردن بیرون آورد و آن را هم چند بار بوسید. بعد هر دو را کنار خود گذاشت و دراز کشید. هنوز منتظر بود که الهامهایی از طرف مسیح او را به کارهایی وادارد که یک برگزیده موظف است آنها را انجام دهد. عصر وقتی بیدار شد به اتاق کارش برگشت و از رومینا خواست ناهار مختصری به او بدهد. زیرا یک برگزیده احتیاج به ریاضت جسم دارد تا روحش بزرگ و قوی گردد. بعد از ناهار تلفن زنگ خورد. بابک تمام گوشیها از

جمله گوشی اتاق پدرش را قطع کرده بود. خودش گوشی را برداشت. هانا بود. بابک با خوشحالی با او حرف زد. اما صدای هانا ضعیف و غمگین بود. بعد از مدتی بابک متوجه شد که فقط خودش دارد صحبت می‌کند و هانا چیزی نمی‌گوید. گفت:

- چیزی شده هانا؟ چرا مثل همیشه نیستی؟
- چیزی نیست. تو حرفهایت را بزنی.
- بابک از برگزیده شدنش حرف زد. از لباس کشیشی و صلیب زرین. او حتی می‌خواست تمام جزئیات مجازات مادرش را بگوید. اما هانا با صدای ضعیفی حرفش را قطع کرد:
- من نمی‌خواستم تو را به بازی بگیرم. من از خانواده فقیری هستم و به پول احتیاج داشتم. قول دادم که هر چه بگویند انجام دهم و این آخرین کاریست که برایشان می‌کنم. چون کیوان از من خواست همین حالا همه چیز را به تو بگویم.
- کیوان؟
- آره. او به من پول می‌داد و در این اواخر آقای شایان. راستش من آن کسی که تو فکر می‌کنی و فکر می‌کردی نیستم. من هانا پطروسیان نیستم.

بابک آهسته روی صندلی نشست. قلبش شروع به تپیدن غیر طبیعی کرد.

- آن عکسها و نامه مال منه نه هانا پطروسیان. او کس دیگریست. کیوان گفت بگویم که نام آقای شایان هم ساختگی است. اسم اصلی او سروش است. و ازدواج کرده است. ولی حالا با خواهر تو در یک آپارتمان زندگی می‌کند. آن‌ها بدون ازدواج با هم هستند. آن آپارتمان را هم با پول فروش پیکانی که قرار بود به هانا برسد خریده

شده. آنوقت‌ها آن‌ها به من پول دادند که بگویم پیکان رسیده. در حالی که آقای شایان فروخته بودش.

از دست من ناراحت نشوید من مجبور بودم چون به پول احتیاج داشتم. برای اینکه کمی عذاب وجدانم کمتر شود بهتان میگویم که از بین حرفهای کیوان فهمیدم که بین کیوان و شایان معامله‌ای بوده که شایان قبول نکرده. به همین خاطر کیوان از دست شایان ناراحته و این حرفهای من هم او گفت که به تو بزنم تا یک طوری از شایان انتقام گرفته باشه. پول زیادی هم داد. شایان هم قبلش پانزده ملیون به من داد تا آن نقش را بازی کنم و بگویم که روحم را به تو داده‌ام و این حرفها. اگر یادت باشد من حتی به تو نزدیک هم نشدم. لباس‌ها را شایان به من داد و بعد در ماشین عوض کردم. کیوان به من گفت که شایان خودش می‌خواهد هانا پطروسیان را به دست بیاورد. او با نقشه وارد خانه شما شده بوده تا بتواند ثروت پدرت را بالا بکشد

اما در مورد مادرت. آنچه شایان به من گفت خیلی عجیب بود. ولی من هر چه گفته بود را به خاطر پول به تو گفتم. امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشی. چون من اصلاً نمی‌دانم مادرت کیست تا اینکه بدانم چه می‌کند.

کیوان به من گفت به تو بگویم همه به تو دروغ گفته‌اند. همه به تو خیانت کرده‌اند. حتی شایان همان کسی بوده که تکه‌های گوشت در غذایت می‌ریخته.

-
 - حالا دیگر حرفم تمام شد. با تو خدا حافظی می‌کنم و قسم می‌خورم
 محتاج بودم و گرنه این کار را نمی‌کردم.
 گوشی قطع شد. دستهای بابک می‌لرزید. صلیب را در مشت گرفت.
 ایستاد و به اتاق نشیمن رفت. بطری خالی نوشابه را دید و پدرش را در
 حالی که خواب بود.. به طرف میز رفت. کشوها را با عجله گشت. آقای
 خرمی از صدای برخورد کشوها بیدار شد و سرش را چرخواند طرف
 میز. کیوان هنوز در ذهنش مانده بود که شبی یا روزی اسلحه‌ای را اینجا
 دیده است. همان شبی که با شایان اینجا منتظر اولین تلفن هانا بودند.
 حالا آن را در دست داشت. آهسته به پدرش نزدیک شد. زانو زد. لوله
 هفت تیر را را زیر گلویش گذاشت و آهسته در حالی که حرفهایش در
 حق حق گریه‌اش گم می‌شد گفت: من مادر را به صلیب کشیدم. خیال
 ندارم بیشتر از این رنج بودن و این همه دروغ را تحمل کنم. در همان
 حال به سرفه افتاد و اندکی خون از گلویش بیرون ریخت. آقای خرمی در
 حالی که تمام جسمش کرخت و بی حال بود خیره به او نگاه می‌کرد.
 این تنها کاری بود کهم می‌توانست انجام دهد. بابک شلیک کرد.

فصل سوم



یک ماه از ماجرای خودکشی بابک می‌گذشت. شایان نامه‌ای را که بابک قبل از خودکشی نوشته بود چند بار خوانده بود. اما هیچ اثری از تصمیم به خودکشی در آن نمی‌یافت. آقای خرمی تا چند وقت بعد از آن نمی‌توانست حرف بزند. او فقط آخرین جمله‌های بابک را در ذهن داشت. و از آنجا که بابک هیچگاه دروغ نگفته بود می‌ترسید که هما واقعاً به دست بابک کشته شده باشد. او تنها درخانه ای بزرگ زندگی می‌کرد. شایان از رومینا خواست که آنجا بماند و با حقوق بیشتری که به او خواهد داد مواظب او باشد. شایان از ترس اینکه کیوان بخواهد به لیلا صدمه‌ای بزند او را به خانه‌ای که مجازات مادر لیلا توسط بابک اتفاق افتاده بود منتقل کرد. اما با همه احتیاطهایی که انجام داد نتوانست در مقابل تهدیدهای کیوان از یک طرف و عشق افسار گسیخته‌اش به هانا پطروسیان یعنی همان دختری که عکسش را همیشه با خود داشت دوام بیاورد. بیست روز بعد از خودکشی بابک کیوان با سروش تماس گرفت و دوباره پیشنهاد خود را مطرح کرد. وقتی سروش

قبول نکرد کیوان شروع به تهدید کرد که همه چیز را به لیلا و آقای خرمی خواهد گفت. و دوباره قسم خورد که او لیلا را دوست دارد و نمی‌خواهد به او صدمه‌ای بزند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد سروش هم لیلا را از دست می‌داد و هم هانا را. پس به این شرط که کیوان او را در رسیدن به هانا کمک کند تسلیم شد. حالا پس از یک ماه از ماجرای بابک آن دو برای اولین بار در مورد چگونگی وارد شدن سروش به محلهٔ مسیحیان با هم گفتگو می‌کردند. کیوان با خونسردی گفت که می‌تواند به راحتی از عشق رومینا به خودش برای این کار استفاده کند. آن دو پس از گفتگویی طولانی در حالی که هر دو پالتوهای بلند پوشیده بودند از رستوران خارج شدند و پا به هوای سردی گذاشتند که همیشه بعد از باریدن اولین برف سال ناگهان به همه جا هجوم می‌آورد. این ملاقات ساده مقدمهٔ اتفاقاتی بود که نمی‌توان آنها را ساده تلقی کرد. اتفاقات و حوادثی که به هیچ وجه قابل پیش بینی نبودند.



هر گاه کیوان از سروش دربارهٔ لیلا حرف می‌زد سروش از تعهد کیوان می‌گفت. او رسیدن به هانا را شرط اصلی قرار داده بود و بعد از آن کیوان می‌توانست به آرزوی دیرینهٔ خود که به دست آوردن لیلا بود برسد. این شرط باعث شد که کیوان تمام هوشمندی خود را به کار بندد تا بتواند سروش را از در این شیفتگی و جنونی که دچارش شده بود کمک کند. شیفتگی سروش به حدی بود که نمی‌توانست قاب عکس را از خود جدا کند. لاغر شده بود و انگار ناگهان از واقعیت اطراف خود جدا می‌شد. هیچ چیز برایش مهم نبود جز هانا. هرگز به فریبا خرده نمی‌گرفت که چرا با راننده‌اش اینقدر صمیمی حرف می‌زنند و چرا تمام روز و بعضی وقتها تمام شبانه روز با هم هستند. فریبا روز به روز با دنیای جدید اشرافیتی که وارد آن شده بود خو می‌گرفت و رفتارهایش تغییر می‌یافت. البته دور شدن سروش از او هم دلیل خوبی بود تا او به این فکر بیفتد که سروش او را دوست ندارد. پس برای ارضای نیازهای عاطفی خود دست به دامان دیگرانی همچون راننده‌اش می‌شد. سروش تنها

گاهی به یاد بابک می‌افتاد و شوریدگی و شیفتگی او را در ذهن مجسم می‌کرد. در همان لحظاتی که ذهنش دور از واقعیت سیر می‌کرد کیوان سعی می‌کرد قدم به قدم او را به هدف نزدیک کند. اول از همه از او خواست کتابهایی که بابک می‌خوانده را کمی مطالعه کند. او تمام کتابها را جز کتابی که دربارهٔ تناسخ بود یافت و سعی کرد بخواند. حتی به آهنگهایی که دیده بود بابک شبانه روز به آنها گوش می‌دهد گوش داد. گاهی حس می‌کرد شیفتگی او با شوریدگی بابک یکی شده است. خود را برای ابراز عشق به هانا قوی می‌یافت. بابک را به یاد می‌آورد و می‌گریست. گریه‌های او در آن زیرزمین نمناک نه به خاطر بابک بلکه به خاطر خودش بود. اکنون دردی را که بابک در سالیانی دراز تحمل کرده بود درمی‌یافت. حالا می‌فهمید که شادیهای کوچکی که بابک می‌گفت همان شادی‌هایست که او و کیوان به دنبالش بودند و در این راه کسانی را به کشتن دادند و بابک را فریفتند. خود را به جای او می‌گذاشت و آهنگها و آوازا را با صدای بلند می‌خواند. دراز می‌کشید و با خود حرف می‌زد من. من چرا اینجام. همونجایی که بابک دراز می‌کشید و سیگار به لب داشت دراز کشیده‌ام. همون آوازا رو میخونم. نه. باید بلن شم. این‌ها منو دیوونه میکنه. آگه یمرته مثل بابک خون بالا به یارم چی میشه؟ هیچی. منو میبرن پیش همون روانپزشک و اون به هم میگه که تو. تو یک آدم معمولی نیستی. اونوقت چون هیچکس هم دلش برام نمیسوزه منو بستری میکنن و به تخت میندن. پس تکلیف هانا چی میشه؟ لعنت به این کتابا. دیگه نمیخونمشون. این چرت و پرتها رو بابک میخوند. ولی.. ولی.. شاید اون هم مثل من بود ... شاید اون هم برای رسیدن به هانا بود که اینا رو می‌خوند. درسته که هانای بابک دروغی بود و اصلاً هانا نبود

ولی مال من که همین جاست. تو این قاب عکسه.. واقعیه ... آره. اینا رو میخونم تا بتونم بهش برسم. حالا بلن شم. اوه. انگار من هم دارم همون سیگاریو می کشم که بابک می کشید. لعنتی ... چقدر اینجا سرد شده ... من باید برم بیروون ... بعد از آن کیوان به سروش توصیه کرد که به جای رومینا یک نفر دیگر را برای نگهداری از آقای خرمی استخدام کند. چون رومینا باید کار مهمی را انجام دهد. زن میانسالی را انتخاب کردند و رومینا بنا بر آنچه کیوان به او گفته بود برای انجام کاری مهم در میان مردم محله مسیحی نشین به آنجا رفت. سروش و کیوان برای رومینا در جای خوبی از محله خانه‌ای مجلل و بزرگ خریدند تا بتواند کار خود را بهتر انجام دهد. او برای کوچکترین کار خود هم با کیوان تماس می گرفت. یک موبایل و ماشین نیز در اختیار او قرار دادند. رومینا کیوان را دوست داشت و این دوست داشتن باعث می شد مطیع او باشد. یک بار کیوان با کشتن مردی که به او تجاوز کرده بود دوستی و عشق خود به رومینا را ثابت کرد. حداقل رومینا اینطور فکر می کرد. او با دادن مهمانیهای بزرگ و پرخرج که باعث می شد محبوبیت زیادی در بین مردم محله پیدا کند کار خود را شروع کرد. کیوان به او گفته بود که این کار را تا آنجا انجام دهد که خبر مهمانیهای او به گوش هانا پطروسیان برسد و در مهمانی شرکت کند. این اولین قدم بود. چون هانا پطروسیان بنا بر رسم خانوادگی و همچنین رسم پدرش که مومنترین فرد مسیحی محله شناخته می شد و بیشترین وقت خود را در کلیسا می گذراند خیلی کم در انتظار عمومی پیدایش می شد. مردم محله حتی وقتی پدر هانا از لحاظ مالی ورشکست شد باز هم او را به همان اندازه قبلی دوست داشتند. جنبه معنوی او در ذهن مردم به موضوعی قابل احترام تبدیل شده بود. رومینا

توانست به زودی جایگاهی پرمنزلت در بین مردم پیدا کند. او هر شب مهمانیهای مجللی می‌داد و پس از آن سعی می‌کرد به زنان و مردانی که می‌دانست بیشتر با کلیسا در ارتباط هستند نزدیکتر شود. از آنها ستایش می‌کرد و درخواست می‌کرد که برای مهمانهایش از سخنان عیسی مسیح چیزی بگویند. چندی نگذشت که مهمانیهای او به عنوان مهمانیهای عرفانی مشهور شد و مومنان بیشتری در شب نشینیهای او شرکت می‌کردند. کیوان هر شب با او تماس می‌گرفت و چیزی که بیش از حد بر آن تاکید می‌کرد خوردن قرصهایش در موقع تعیین شده بود. کیوان همه چیز را در نظر گرفته بود. او خوب می‌دانست که اگر رومینا قرص‌هایش را به موقع مصرف نکند رفتارهای ناشایستی از خود نشان خواهد داد و کسانی هم که تا به حال با محفل او آشنا شده‌اند پراکنده خواهند شد. محفل عرفانی او آنقدر ادامه یافت تا اینکه بالاخره توانست به هدف خود برسد. در یکی از شبهای سرد که همه دستکشهای خود را حتی موقع دست دادن بیرون نمی‌آوردند به رومینا خبر رسید که امشب هانا پطروسیان می‌خواهد در محفل عرفانی شرکت کند. رومینا با کیوان تماس گرفت. کیوان و سروش در باغ بیرون از شهر بودند. سروش برای اندکی آرامش پی در پی قهوه می‌نوشتید. رفیق هر از چند گاه برای گرم‌تر کردن شومینه به اتاق می‌آمد و بیرون می‌رفت. هر بار نیز خیره به سروش نگاه می‌کرد و از لاغر شدن ناگهانی او و حال خرابش تعجب می‌کرد. کیوان به رومینا گفت که چه بگوید یا در برابر هانا چه رفتاری پیشه کند. وقتی هانا و گروهی از راهبه‌ها که همیشه همراهش بودند وارد محفل شدند، رومینا که قبلاً او را یک بار دیده بود زیباتر از قبل یافت. با او دست داد و سعی کرد به بهترین نحو به او خوش آمد بگوید. سؤال پدرش را گرفت و

پس از صرف شام از او درخواست کرد مهمانانش را با سخنان معنوی و عرفانی خود اندرز گوید. هانا این کار را کرد و در پایان محفل عرفانی را یکی از محافلی دانست که می‌تواند انسان‌های مؤمن را جهت انجام کارهای خیر و عبادت پروردگار یاری کند. از آن به بعد هانا بیشتر شبها در آن محفل حاضر می‌شد و سخنانی که تا به حال تنها در کلیسا آن هم فقط برای راهبه‌هایی که همیشه در آنجا بودند می‌گفت اکنون در بین مردم محله دهن به دهن می‌گشت. پس از مدتی مردی که با هانا عقد کرده بود هم با کمک پدرش در حالی که روی ویلچری نشسته بود به محفل عرفانی آمد. او نیز سخنانی گفت و در نتیجه محفل عرفانی رومینا بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت. آنوقت بود که کیوان موقعیت را مناسب دید و سروش را آماده رفتن به محفل عرفانی کرد.



شب اولی که سروش وارد محفل عرفانی شد رومینا برای مهمانان توضیح داد که امشب مهمانی از اصفهان داریم. او جوانی به نام شایان رامتین است. کیوان باهوشتر از آن بود که همان نام خانوادگی قبلی را برای شایان نگه دارد. شایان رامتین وقتی هانا پطروسیان را دید شیفتگیش چند برابر شد. طوری که با خیرگی تمام طوری که انگار معجزه‌ای در حال رخ دادن باشد به او خیره بود و اگر رومینا پشت سر هم حرفهای کیوان را در گوش او زمزمه نمی‌کرد این شیفتگی و شوریدگی همه چیز را لو می‌داد. پس از مهمانی و حرفهای هانا مهمانها رفتند. هانا با نگاهی پر از سپاس به رومینا از او خداحافظی کرد و همراه با راهبه‌ها رفت. رومینا برگشت و به شایان رامتین که با رنگ پریده سعی می‌کرد لیوانی که هانا از آن آب خورده بود را در جیب پالتوش بگذارد گفت: آقای شایان این چه کاریست؟ مثل اینکه پاک دل باخته‌اید؟

- دلباختگی که گناه نیست. هست؟

- نه. ولی چرا از من می پرسید که گناه است یا نه
 - از هر کسی می پرسم. دوست ندارم گناهکار باشم. گناهکاران به صلیب کشیده می شوند.
 - اما اینطور که من می بینم اگر دلباختگی گناه هم بود و به صلیب هم کشیده می شدید باز هم این گناه را می کردید.
- رومینا خندید و قرصش را که یکی از مستخدمه هایش آورده بود خورد. با کیوان تماس گرفت و پس از آن دو لیوان آب با یک قرص آرامبخش به سروش داد. سروش در حالی که آرام شده بود به اتاقی هدایت شد و خوابید. شبهای بعد به همین ترتیب گذشت و رومینا به شایان اجازه نداد که با هانا صحبت کند یا نگاه خیره اش را به او بدوزد. تکرار این کار از طرف رومینا حوصله سروش را سر می برد تا اینکه با کیوان تماس گرفت و گفت که بیش از این نمی تواند این تکرار را تحمل کند. کیوان به او گفت که کمی صبر کند و شب بعد رومینا به مهمانان اعلام کرد که آقای شایان رامتین به من چیزی گفته است که فکر می کنم گفتنش برای شما هم خوشایند باشد. همگی از جمله هانا به رومینا چشم دوخته بودند. رومینا گفت: ایشان میگویند این محفل عرفانی بر روحیه اش تأثیر گذاشته. دوست دارد چند کلمه ای حرف بزند. اگر خانم پطروسیان اجازه می دهند ایشان صحبت کنند. هانا با اشاره سر رضایت خود را نشان داد. آنگاه سروش از روی صندلی بلند شد و ایستاد. دست ها را را روی شکم قلاب کرد و گفت: البته من نمی توانم چنان که شایسته است حرف بزنم. حرف من این است که ای کاش زودتر با اینجا آشنا شده بودم. درست است که من مسیحی هستم ولی فکر نمی کنم تا به حال مسیحی بودنم را حس کرده بودم. الان که با شما آشنا شده ام می فهمم که شادیهای گذشته من کوچک بوده اند و بزرگترین شادی همین معنویت و عرفان است. من می خواهم جبران کنم. خواهش می کنم به من رحم کنید و

راهی نشانم دهید که یک انسان نیک باشم. ... در پایان از شدت هیجان لرزید و به گریه افتاد. بعد نشست و در حالی که چهره‌اش را پوشانده بود گریه کرد. همه مهمانها به او نگاه کردند و از سر دلسوزی هر کدام چیزی گفتند. اما هانا چیزی نگفت و مهمانی تمام شد. رومینا طبق آنچه کیوان پیش بینی کرده بود منتظر یک ملاقات خصوصی با هانا بود. با اینکه شبهای زیادی گذشته بود ولی هانا هیچ تمایلی به صحبت در بیرون از مهمانی با او از خود نشان نداده بود. تا اینکه یک شب این اتفاق افتاد و هانا پس از مهمانی سر جایش نشست و صبر کرد تا همه مهمانها بروند. راهبه‌ها را هم به کلیسا فرستاد. مستخدمه‌ها شایان را به اتاقش هدایت کردند. آنگاه آن دو رو بروی هم نشستند. هانا گفت: محفل شما برایم خیلی جالب است. هیچوقت تازگی معنوی خود را از دست نمی‌دهد.

- همه اینها به خاطر حضور شماست خانم پطروسیان
- حضور من؟ نه. قبل از من هم بود. اما من اهمیت نمی‌دادم.
- راستی از شوهرتان چه خبر. پیدایشان نیست
- بهتر است بگویید نامزد. چون هنوز ازدواج نکرده‌ایم. او هم خوب است. فقط برایش مشکل است که هر شب بیاید.
- می‌فهمم. باز هم چای میل دارید؟
- نه. من فقط می‌خواستم به این جوانی که آن شب حرفهایی زد بگویم که خودش را آزار ندهد. همین که چنین تحت تأثیر محفل عرفانی قرار گرفته نشان دهنده ایمان اوست.
- بله و حتماً می‌گویم. ولی موضوعی که به من گفت یعنی چیزی که به من گفت می‌خواهد در جمع بگوید را اصلاً نگفت. مثل اینکه یادش رفت یا اینکه احساساتش زود به جوش آمد. خودتان که دیدید گریه کرد.

- مگر به شما چه گفت؟
- راستش او به من دربارهٔ کلیسا گفت. او گفت که اگر مردم محله اجازه بدهند می‌خواهد اینجا یک کلیسا بسازد. برای همین بود که من به همه گفتم اگر شما هم بشنوید برایتان خوشایند است. ولی نگفت.
- کلیسا؟
- بله. این را به من گفت. مطمئن هستم
- مگر می‌تواند؟ منظورم این است که توانایی مالیش چقدر است؟
- آقای رامتین را می‌گویید؟ آنطور که من شنیده‌ام او سرپرستی دو هزار کودک بی سرپرست را به عهده دارد و ثروتش از چند ملیارد می‌گذرد. به همین خاطر است که ساختن یک کلیسا برایش کار سختی نیست. راستش انگار یک بار آمده کلیسا را دیده و خیلی ناراحت شده
- چرا؟
- از این جهت که خیلی فرسوده و قدیمی است. می‌گفت در چنین محله‌ای باید کیسایی وجود داشته باشد که زبانزد باشد.
- هانا مدتی سکوت کرد. بعد برخاست و گفت که باید برود. وقتی می‌رفت به رومینا لبخند زد و گفت: محفل تو باعث شده مطالعه‌ام را بیشتر کنم. چون مجبورم هر شب حرف بزنم و اگر مطالعه نکنم حرفهایم تکراری می‌شود. رومینا خندید و از هم خداحافظی کردند. جدا از تمام قضایا برای رومینا خیلی مهم و لذت بخش بود که می‌توانست با هانا پطروسیان به‌طور خصوصی و با صمیمیت خاصی که هانا با سخنانش به وجود می‌آورد صحبت کند.

۴

چند شب بعد هانا تقاضای صحبتی پنج نفره با شایان رامتین کرد. تقاضایش را ابتدا به رومینا گفت. اما وقتی با کیوان تماس گرفتند کیوان گفت که فعلاً نباید شایان این تقاضا را قبول کند و قرار را تا دو شب بعد به بعد بیندازد. آن شب سروش به شدت عصبانی شد و گفت که کیوان می‌خواهد این فرصت را از من بگیرد. اما بعد با توضیحات رومینا آرام شد. کیوان گفته بود باید احتمال همه چیز را داد. ممکن است آنها بخواهند شایان را امتحان کنند. زیرا آنچنان که کیوان قبلاً از رومینا شنیده بود پیش از این هم کسانی برای ساختن کلیسایی جدید اعلام آمادگی کرده بودند. اما پس از اینکه همه مردم محله ضمانت مالی او را در بانک پذیرفته بودند او با وام کلانی که برای ساختن کلیسا از بانک دریافت کرده بود ناپدید شده بود. آیا آنها می‌خواستند شایان را هم در این مورد امتحان کنند؟ به هر حال از نظر کیوان شایان باید خود را بسیار پر مشغله و کم فرصت نشان می‌داد. شایان قبول کرد و دو شب بعد هر پنج نفر بعد از رفتن مهمانها دور هم نشستند. شایان، رومینا، هانا، نامزدش و

پدر هانا. وقتی نشستند رومینا شروع به حرف زدن کرد. از کلیسای قدیمی محله گفت چیزهای دیگری که مربوط به محفل عرفانی می‌شد. شایان گفت:

- من به این کلیسا رفته‌ام خیلی قدیمی است.
- من این را به خانم پطروسیان گفتم
- راستی؟ من آن شب می‌خواستم بگویم ولی در بین جمع همه چیز یادم می‌رود
- چیز دیگری هم یادتان رفت که من آن را هم به خانم پطروسیان گفتم.

شایان استکان چایش را روی میز گذاشت. کف دستها را به هم مالید. و با تعجبی ساختگی گفت: چی را گفتید خانم. من چیز بدی گفته بودم؟

- نه. چرا این فکر را می‌کنید؟

در حالی که این دو صحبت می‌کردند سه نفر دیگر در سکوت به حرفهای آنها گوش می‌دادند. انگار کسانی بودند که می‌خواستند توانایی حریف را بسنجند و بعد وارد کارزار شوند. رومینا ادامه داد:

- چرا این فکر را می‌کنید آقای رامتین؟ من به خانم پطروسیان همان چیزی را گفتم که فکر کردم یادتان رفته باشد. منظورم ساخت کلیسای جدید است
- اوه. مرا ترساندید. آخر ترسیدم حرف ناشایستی زده باشم. از نظر من هر حرف ناشایستی حتی اگر به طور ناخودآگاه هم بزنم گناه محسوب می‌شود.

در این لحظه شایان نگاهی کوتاه به هانا انداخت که چشمهای آبیش مثل دریاچه‌ای آرام و ژرف بود. می‌خواست عکس العمل حرفهایش را در چهره هانا ببیند اما نتوانست چیزی بفهمد. بعد پدر هانا شروع به صحبت کرد.

صدای دورگه‌ای داشت که نشان می‌داد سالها وعظ دادن حنجره‌اش را خسته کرده است:

- آقای رامتین آیا این درست است که می‌خواهید کلیسای جدیدی بسازید؟ شما هنوز خودتان در این باره چیزی نگفته‌اید.
- البته. من. من قصدش را دارم. ولی می‌دانم که اول باید شما اجازه بفرمایید. راستش را بخواهید من تا به حال هیچ کاری برای عیسی مسیح نکرده‌ام. دوست دارم این کار را بکنم. یعنی اول قصدی نداشتم. ولی وقتی به محفل عرفانی آمدم و سخنان خانم پطروسیان را شنیدم متقلب شدم و احساس مسئولیت کردم
- شایان باز هم نگاهی گذرا به هانا انداخت. پدر هانا گفت:
- من هم دو سال پیش همین فکر را داشتم
- شما؟ می‌خواستید کلیسا بسازید؟
- بله. ولی نشد. یعنی یکباره دارائیم به صفر رسید.
- امیدوارم من بتوانم کار را به انجام برسانم.
- نامزد هانا که روی ویلچر نشسته بود و بشقاب میوه را روی پاهایش گذاشته بود به همه نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. گاهی به ویلچرش تکانی می‌داد و به عقب یا جلو هل می‌خورد. در این زمان همه متوجه او می‌شدند و بعد به سرعت چشم از او می‌گرفتند. پدر هانا گفت:
- من قبلاً مجوز ساخت کلیسا را گرفته‌ام.
- اینکه خیلی خوبه. می‌توانیم شروع کنیم
- ولی آقای رامتین مسئله آینه که شما تا چه حد حاضرید سرمایه گذاری کنید؟

شایان چیزی نگفت. طوری سکوت کرد که انگار در فکر فرو رفته است. هانا نفس در سینه حبس کرده بود. شایان گفت:

- هیچی
- هیچی؟ پس حرفهایتان برای چیست؟
- منظورم این است که از طرف خودم هیچی. من هر چه دارم از خداوند گرفته‌ام. اگر مال و اموالی دارم مال من نیست مال خداست. منظورم این است. من یک ریال هم از خودم ندارم. ولی از آنچه خدا به من داده و امانتی است که به من سپرده هر چه بتوانم.
- هانا که سخت مضطرب شده بود نفسی به راحتی کشید و از طرفی سخنان شایان به قدری خوشایند او بود که نتوانست از سر سپاسگذاری لبخندی نزند. حتی رومینا از هوش و فراست و نوع صحبت شایان تعجب کرد. پدر هانا گفت: آفرین جوان. همه چیز امانتی است که خدا به ما داده. خوب حالا از این امانت چقدر حاضرید بدهید.
- همه‌اش را. چون هر گاه امانتی را خدا خواست پس بگیرد باید همه‌اش را داد.
- منظورتان چیست؟
- منظورم این است که شما مبلغی که برای ساختن یک کلیسای بزرگ و درشان این محله باشد را به من بگویید. آنوقت می‌گویم توانایش را دارم یا نه.
- هانا گفت: شما که به کلیسای ما آمده‌اید. کوچک است و قدیمی. ما مساحتی بیش از این نم‌ی‌خواهیم. در ثانی زمینی بزرگتر از این نداریم. پس همین حالا هم می‌شود محاسبه کرد. شایان از اینکه برای اولین بار با هانا هم‌کلام می‌شد صدایش می‌لرزید. به همین خاطر خیلی کوتاه گفت:
- زمین هم با من
- هانا نگاه خیره‌اش را به او دوخت. نمی‌توانست باور کند که دارد به این زودی به آرزویش که داشتن یک کلیسای بزرگ و زیبا بود می‌رسد. با خودش

گفت: آیا این مرد پاسخ دعا‌های من نیست؟ و دوباره ناخودآگاه لبخند زد. شایان متوجه لبخند او شد. اما نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت. نامزد هانا ویلچرش را تکان داد. تا به حال هیچ نگفته بود. همین باعث هراس سروش بود. او می‌خواست همه حرف بزنند تا نظر همه را تا حدی در مورد خودش بدانند. اما سکوت این مرد چهل و هفت ساله می‌توانست یک نظر منفی باشد. سروش گفت:

- بگذارید جناب پطروسیان هم نظر خودشان را بگویند.

در حین گفتن این حرف سرش را به طرف پطروسیان جوان برگرداند. با چهره‌ای غم زده روبرو شد که همچنان نگاهش را به بین همه تقسیم می‌کرد. سروش با خود گفت: در عکس روی مجله این همه غم زده نبود. پدر هانا بدون توجه به حرف سروش با عجله گفت:

- من نمی‌فهمم منظورتان چیست که می‌گویید زمین هم با من. سروش گفت:

- شاید باور نکنید. ولی من با وارد شدن به این محله فهمیدم که نه تنها کلیسا بلکه کل خانه‌های مردم هم دچار فرسودگی است. این خانه‌های قدیمی دیگر قابل سکونت نیست.

در این موقع پدر هانا به سرفه افتاد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. هانا با عجله به جلو خم شد. لیوانی آب با قرصی که انگار همیشه آماده داشت به پدرش داد. پدر هانا قرص را خورد و گفت:

- خانم رومینا من نمی‌فهمم. کلیسا چه ربطی به خانه‌های محله دارد؟ نکند آقای شایان رامتین

هانا گفت: پدر خواهش می‌کنم.

سروش با خود گفت: به جای خوبی رسیده‌ایم. حالا است که ضربه را وارد کنم. پدر هانا فکر می‌کنه من آنها را مسخره کرده‌ام. نباید این موقعیت را از دست بدم. رامتین از روی صندلی برخاست و گفت:

– متاسفم. اگر آقای پطروسیان از حرف من ناراحت شدند و با کار من مخالفند من دست به هیچ کاری نخواهم زد. اجازه ایشان شرط است. رومینا گفت: لطفاً حوصله کنید آقای رامتین.

پدر هانا گفت: من تجربه‌های زیادی دارم آقای رامتین. با افراد زیادی برخورد کرده‌ام. بحث را که عوض کردید حس کردم اصلاً نمی‌خواهید کاری بکنید. اگر رک و صریح فقط بگویید می‌خواهید کاری برای کلیسا انجام دهید یا نه و پشتوانه مالیتان چقدر است ممنون می‌شوم. وگرنه به نظرم صحبت کردنمان بی فایده است. اول از همه بگویید ساختن کلیسا که من حتی گفتم مجوزش را گرفته‌ام چه ربطی به خانه‌های مردم دارد؟ شایان به همه نگاه کرد. هانا سرش را بالا گرفته بود و او را می‌نگریست. دوباره نشست و به جلو خم شد. آرنج‌ها را روی میز گذاشت و جمله‌ای که آماده کرده بود را گفت:

– اگر اجازه بدهید من می‌خواهم یک شهرک بسازم. یک شهرک که کلیسا وسط آن قرار بگیرد. این شهرک بسیار زیبا خواهد بود و تمام مردم محله در آن زندگی خواهند کرد.

پدر هانا به رومینا خیره شد و بعد با تندی و خشونت‌ی که در کلامش بود گفت: خانم رومینا انتظار نداشتیم پیرمردی مثل مرا مسخره یک جوان ناشناس کنید. البته احترام شما سر جای خود ولی آقای رامتین برای سرگرمی می‌توانند با کسان دیگری هم هم‌صحبت شوند. رومینا گفت: آقای رامتین این چه حرفی است که می‌زنید. شما خودتان هم نمی‌فهمید چه می‌گویید. این کار غیر ممکن است.

هانا با خودش گفت: کاش زودتر برویم. انگار به یک دیوانه امید بسته بودم. خداوندا مرا بخش.

سروش خندید و به صندلی تکیه داد و گفت:

– چطور غیر ممکن است. اگر خانه‌ها را خراب کنیم زمین به اندازه کافی به دست می‌آوریم. آنوقت شهرک را می‌سازیم. به بهترین نحو. فقط کافی است مردم اجازه بدهند خانه‌هایشان را به ما واگذار کنند. من ضمانت همه چیز را می‌دهم.

آقای پطروسیان گفت: ببینید آقای رامتین اصلاً نیازی نیست در این باره حرف بزنید. کلیسا چه شد. می‌توانید یک کلیسای کوچک برای محله بسازید؟ رامتین به یکی از مستخدمه‌ها که قهوه تعارف می‌کرد علامت داد که نمی‌خورد و او رد شد. بعد از جیب پالتوش چند دسته چک بیرون آورد و گفت:

– لطفاً حرف مرا جدی بگیرید. من ضمانت می‌دهم. ببینید. من فکر اسکان مردم را هم کرده‌ام. خانه‌ها به ما واگذار می‌شود. ما به هر خانواده پانصد هزار تومان می‌دهیم که بیرون از محله برای خودشان خانه اجاره کنند. ساختن شهرک اگر با پشتوانه پولی زیاده همراه باشد حد اکثر یک سال طول می‌کشد. بعد برمیگردند اینجا.

– پانصد هزار تومان به هر خانواده؟ ولی ما با نصف این پول می‌توانیم یک کلیسای خوب بسازیم.

– درست است. ولی فکر کنید یک کلیسای خوب و شیک ولی دور از محله چقدر مفید است؟ خواهش می‌کنم فقط اجازه بدهید. بقیه‌اش با من؟

– چه اجازه‌ای بدهم؟ که خانه‌های مردم را از آنها بگیریم؟ با چه ضمانتی؟

- با این ضمانت.

سروش از هر دسته چک برگه‌ای جدا کرد و مبلغی نوشت. پنج برگ چک را یک جا به طرف پدر هانا گرفت. و گفت:

- من انتظار ندارم همین الان اجازه بدهید. فردا صبح موجودی حسابهای مرا چک کنید. اگر درست بود بعد تصمیم بگیرید.

پدر هانا عینکش را زد و به برگه‌های چک را یکی یکی نگاه کرد. عینکش را برداشت و در همان حال سرش را بلند کرد. خیره به سروش نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. بعد نگاه متعجبش را اول به رومینا بعد به هانا دوخت و گفت: پانزده میلیارد تومان؟

سروش لبخند زد:

- این برای ضمانت است. اگر درست بود فردا شب منتظرم. امیدوارم این فرصت را از من نگیرید و اجازه بدهید که کاری برای خدا انجام دهم.



پس از اینکه پدر هانا از هر حیث مطمئن شد به سروش اجازه داد که کارش را آغاز کند ابتدا محله را خالی کردند و خانه‌ها به طور کامل تخریب شد. بعد طبق نقشه منظمی که چند مهندس ساختمانی با هم روی آن کار کرده بودند ساختمان سازی در آن زمین وسیع آغاز شد. کلیسا در وسط محله نو قرار می‌گرفت و مناره‌اش از هر طرف محله دیده می‌شد. مردم محله که هر کدام با پولی که دریافت کرده بودند در قسمتی از شهر سکنا داشتند گاهی سر می‌زدند و این کار بزرگ را می‌ستودند. کم کم مردم بیش از همه نام رامتین را با احترامی که برای بزرگان دینی خود قائل بودند بر زبان می‌آوردند و آنهایی که تا به حال او را ندیده بودند به دیدنش می‌آمدند. سروش گفته بود که در گوشه‌ای از زمین اتاقی برای سکناي خودش بسازند تا از نزدیک شاهد انجام پروژه باشد. ولی بیش از همه آمدن هر روزه هانا پطروسیان به نزد او بود که خوشحالش می‌کرد. لذتی که از این دیدارها می‌برد وصف ناپذیر بود. اکنون می‌توانست به خود این اطمینان را بدهد که دارد به هدف

نزدیک می‌شود. هر روز با کیوان در ارتباط بود و سعی می‌کرد به حرفهای کیوان کاملاً عمل کند. چون می‌دید که با اجرای پیشنهادهای او به هدف نزدیک شده است. اما هنوز زود بود که بخواهد این اطمینان را کاملاً حس کند. کیوان به او گفته بود که تا موقع مناسب صبر کند و هیچ حرفی از عشق یا کوچکترین اشاره‌ای به علاقه و محبت به جز محبت به عیسی مسیح نکند و بیش از همه از عبادت و نیایشهای دینی و چیزهایی که از بابک آموخته و در کتابهایش خوانده حرف بزند. هانا تقریباً هر روز عصر به او سر می‌زد و حرفهایش همیشه حاکی از تشکر و سپاس بود که سروش را در لذتی عمیق غوطه ور می‌کرد. او گاهی نیز با نامزدش می‌آمد. سروش از حرفهای هانا فهمید که او قدرت تکلم ندارد. این باعث امیدواری بیشتر سروش شد. اما اگر او قدرت تکلم نداشت چطور در مجله مصاحبه کرده بود؟ نکند چیزی را از من پنهان می‌کنند؟ اما بعد از زبان رومینا شنید که مصاحبه به صورت مکتوب انجام شده نه شفاهی. در این میان اتفاق عجیبی افتاد که فوراً بر سر زبانها افتاد و موقعیت سروش را بیش از پیش بهتر کرد. هانا از این اتفاق عجیب بسیار تأثیر گرفت.

یک روز عصر وقتی هانا با پدر و نامزدش و سروش در اتاق نشسته بودند و با هم گفتگو می‌کردند خبر رسید پیرمردی درخواست دارد شایان رامتین را ببیند. مردم زیادی که جزئی ساکنین محله بودند برای تماشای ساختمان سازی بیرون از اتاق صف کشیده بودند و تعدادی سیگار می‌کشی دند. آن‌ها به پیرمرد سیگار تعارف کردند که پذیرفت و با ولع به آن پک زد. معلوم بود که از همانهایی است که نام شایان رامتین را شنیده و برای گدایی به اینجا آمده است. تا به حال مردم ندیده بودند که شایان دست رد به سینه‌گذاری بزند و مبلغ هنگفتی می‌داد. مردم به خاطر دیدن این حرکات شایان روز به روز به او

علاقه مندتر می شدند و او را نجات دهنده خود از فقر می پنداشتند. کسی که هم مؤمن بود و هم ثروتمند و تمام ثروت خود را در راه ایمانش می داد. رامتین از اتاق بیرون آمد و وقتی پیرمرد را دید به طرفش رفت و در همان حال دست در جیب برد تا پولی به او بدهد. پیرمرد سیگارش را به طرفی پرت کرد. از جیب کتش هفت تیری بیرون آورد و به طرف شایان رفت. مردم وحشت زده پیرمرد را گرفتند و اسلحه بر روی زمین افتاد. سروش صحنه را تماشا می کرد. آنهایی که داخل اتاق بودند به خاطر سر و صدایی که شنیدند بیرون آمدند. هانا ویلچر را محکم و با شتاب هل داد و بیرون آمد. پیرمرد که بازوهایش توسط مردم فشرده می شد به زانو افتاد و گریه کرد. سرش پایین بود و ریش بلندش تا نیمی از سینه اش را می پوشاند. چهره سیاه سوخته و پرچروکش هیچ نشانی از خشم و کینه نداشت. بلکه بیشتر حالتی از شرم و ناامیدی در آن دیده می شد. سروش به او نزدیک شد و نشست. سر پیرمرد را بالا گرفت و ناگهان کمی به عقب برگشت. پیرمرد و سروش خیره به همدیگر نگاه می کردند. پیرمرد کسی نبود جز آقای خرمی. لبهای کبود و خشکیده اش و صورت لاغرش قابل ترحم بود. سروش داد زد: آب بیاورید. آب آوردند و پیرمرد نوشید. آنگاه سروش گفت: اسلحه را به من بدهید. پدر هانا گفت:

- کار خطرناکی می کنید آقای رامتین.
- نه. فقط می خواهم پرسم چرا اسلحه با خود دارد
- معلوم است برای کشتنتان
- کشتن من؟
- همیشه انسان های مؤمن دشمنان زیادی دارند
-

سروش اسلحه را گرفت و آهسته گفت: می‌خواستی مرا بکشی؟ خرمی با صدای خشنواری گفت: تو شایان رامتین هستی؟

- خودم هستم

مردم دور آنها حلقه زده بودند و نمی‌شد چیزی را از آنها پنهان کرد. سروش فقط امیدوار بود خرمی سر او را فاش نکند وگرنه مجبور می‌شد به یک بهانه‌ای که خودش هم نمی‌دانست چه می‌تواند باشد به او شلیک کند. خرمی گفت:

- من قاتل تو هستم. شایان رامتین.

- قاتل من؟

مردم حلقه را تنگتر کردند. هانا و نامزدش هم نزدیکتر شدند. خرمی تلاش کرد که بایستد و بازوانش هنوز در دست مردم بود. سروش گفت که او را راحت بگذارند. خرمی ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- تو دوست من شایان رامتین هستی که در زندان با هم بودیم

- کدام زندان؟

- زندان شاه. زندان ساواک. من به تو خیانت کردم و تو تیرباران شدی. مردم شروع به پیچ پیچ کردند. گروهی او را دیوانه می‌دانستند و گروهی دیگر منتظر حرفهای بعدی بودند. سروش با زیرکی گفت:

- اگر مرا تیرباران کردند چرا حالا زنده‌ام

- چرا؟ چون خداوند تو را بار دیگر زنده گردانیده تا انتقامت را از من

بگیری

- نمی‌فهمم

سروش رو به هانا کرد و بعد پدر هانا. آنها در سکوت مآجرا را تماشا می‌کردند. اما ناگهان ویلچر شروع به تکان خوردن کرد. نامزد هانا با چهره‌ای

که پر از خشم بود سعی می کرد به جلو برود. اما نمی توانست. هانا ویلچر را محکم گرفته بود. سروش گفت:

- این مرد چه می گوید؟

مردم هم کاملاً سکوت کرده بودند. خرمی زانو زد و گفت: من آمده ام که بگویم بیش از این تحمل ندارم. اگر می خواهی به من لطفی بکنی مرا با تیر بزن. انتقام سی سال قبل را بگیر. انتقام خیانتم را بگیر. خواهش می کنم. اسلحه را برای همین آورده ام. شلیک کن. خواهش می کنم. اگر شلیک نکنی گناه کرده ای

- پیرمرد اشتباه می کنی. خداوند بخشنده است. اگر آنچه یگویی هم درست باشد من تو را می بخشم. پس با من به اتاقم بیا. با هم حرف می زنیم.

در این لحظه که هانا برای لحظه ای از ویلچر غافل شده بود ویلچر تکان تندی خورد و قبل از آنکه سروش به خود بیاید اسلحه از دستش گرفته شد. نامزد هانا اسلحه را گرفت و با چهره ای پر از خشم به پیرمرد نزدیک شد. بلند بلند گریه می کرد. خرمی سرش را بلند گرفت و در همین هنگام نامزد هانا سه بار شلیک کرد. خرمی به عقب پرتاب شد و دراز کش روی زمین افتاد. نامزد هانا اسلحه را پرت کرد. دست هایش می لرزید و هنوز گریه می کرد. از بین همه آنهايي که آنجا بودند تنها سروش بود که علت شلیک نامزد هانا را می دانست.



به زودی بر سر زبانها افتاد که شایان رامتین سی سال قبل تیرباران شده و دوبارها ز طرف خدا زنده شده ست. مقام او بیش از پیش بالا رفت و محبوبیتش در بین مردم محله از همیشه بیشتر و بیشتر شد. نامزد هانا از زندان نامه‌ای فرستاد و همه چیز را توضیح داد. او نوشته بود که آن پیرمرد تمام گذشته را به یاد او آورده است و برای این او را کشته است که در هفده سالگی برای رهایی خود به ساواک دروغ گفت و باعث شد پاها و زبان تکلمش را زیر شکنجه از دست بدهد. در مورد شایان رامتین هم نوشته بود که او توسط ساواک شاه تیرباران شد و نمی‌داند چگونه حالا زنده است. هانا با خواندن نامه نامزدش به فکر فرو رفت و از آن به بعد به شایان رامتین به عنوان یک انسان عادی نگاه نمی‌کرد. او شایان را مردی آسمانی می‌پنداشت و در همان حال ملاقاتهای خود با او را بیشتر کرد. سروش سعی می‌کرد اتفاقی که برای نامزدش افتاده را اتفاقی تلخ بداند و از هانا می‌خواست که برای آینده نامزدش دعا کند. اما در دل

بیش از همیشه خوشحال به نظر می‌رسید. وقتی با کیوان تماس گرفت
کیوان خندید و گفت:

- پس درست فهمیده بودم
- چی را؟
- اینکه خرمی باور کرده بود تو شایان رامتین هستی. آخر او کتاب
تناسخ بابک را خوانده بود و باور کرده بود که تو همان شایان هستی
که حالا به شکل دیگری اما فقط برای گرفتن انتقام به دنیا برگشته‌ای
- پس تو آدرس مرا دادی؟
- آره. و رامتین را هم برای همین به اسمت اضافه کردم. اسم اصلی
شایانی که با او دوست بود شایان رامتین بود. می‌دانستم اگر تو او را
نکشی خودش این کار را می‌کند.
- از کجا مطمئن بودی؟
- آخه رفیق جان این خرمی بدبخت چی داشت که دلش رو بهش
خوش کنه؟ دیگه هم اینکه کسی که خودکشی پسرشو با چشای
خودش دیده عقلی براش نمیمونه.



یکروز عصر که باران به شدت می‌بارید و سروش کنار بخاری خود را گرم می‌کرد و سیگار می‌کشید پدر هانا با چتری در دست وارد اتاق شد. دم در چترش را بست. سروش شب پیش مشروب زیادی خورده بود و از آن به بعد تا حالا خوابیده بود. منتظر هانا بود و حالا که پدرش را دید ناراحت شد ولی سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد. پدر هانا چتر را دم در به دیوار تکیه داد و وارد شد. سروش ایستاد و دستش را فشرد. بعد روبروی هم به مبل تکیه دادند. پدر هانا بدون مقدمه گفت:

- برای نامزد هانا حکم اعدام صادر شده
- چه می‌گویید؟
- این یک واقعیت است. باید بپذیریم. هانا خبر ندارد. خودم را رساندم که به شما بگویم که اگر هانا آمد یک جوری این خبر را به او بگویید

- من؟ چرا من؟ نه. خواهش می‌کنم.
- راستش را بخواهید هانا بیش از من به شما اعتماد دارد. همین‌طور احترام.
- این حرفها چیست آقای پطروسیان؟ مگر من برای او چه کار کرده‌ام؟
- او باور کرده که شما یک انسان عادی نیستید. دیروز به من می‌گفت که عیسی مسیح شما را فرستاده است.
- این‌ها اغراق است. باید جلو این حرفها گرفته شود.
- کار از کار گذشته آقای رامتین. حالا من به این حرفها کاری ندارم. فقط می‌خواهم این خبر طوری به هانا برسد که صدمه روحی نبیند
-
- سروش سیگار دیگری روشن کرد و خود را ناراحت نشان داد:
- هیچ راه حلی نیست که بتوان او را از اعدام نجات داد؟ مثلاً من حاضرم دیه آن پیرمرد را هر چقدر بگویند بدهم. خانواده‌اش چه کسانی هستند؟
- مشکل اینجاست. انگار او هیچ کسی را نداشته. چون تا حالا هیچکس به سراغش نیامده
- ولی باید یک خانواده‌ای داشته باشد. مطمئن هستم رضایت می‌دهند
-
- چرا چیزی نمی‌گویید
- پدر هانا سیگاری از سروش گرفت و روشن کرد. این اولین بار بود که می‌دید او سیگار می‌کشید. گفت:

- چه بگویم آقای رامتین؟ شاید برایتان عجیب باشد ولی چون مطمئن هستم این حرف بین خودمان می ماند برای شما میگویم. من با نامزدی او با هانا مخالف بودم. چرا دختر من هانا باید زن کسی می شد که نه حرف زدن بلد است و نه می تواند راه برود و هر شب جز با تزریق مورفین خوابش نمی رود؟ من راضی نبودم.
- هانا اصرار داشت؟
- بله. هانا اصرار داشت. چون خودش را بیشتر یک راهبه می داند تا یک دختر معمولی؟ می فهمید که چه میگویم.
- البته
- به همین خاطر نگرانی از پسر عمویش را عهده دار شد. بدون هیچ علاقه ای و بدون هیچ عشقی. و یک چیز دیگر
- در اینجا پدر هانا کمی مکث کرد. دو سه بار به سیگارش پک زد و سرش را پایین انداخت. انگار با خودش کلنجار می رفت که حرفش را بزند یا نه. بالاخره سرش را بلند کرد:
- هانا می دانست که او زیر شکنجه مردانگیش را هم از دست داده. پس از این نظر هم خیالش را حتم بود که می تواند برای همیشه یک راهبه بماند.
- سروش لحظه ای گیج شد و در سینه اش احساس سوزشی عمیق کرد. یکباره گفت:
- هنوز هم اینطور فکری دارد؟ می خواهد راهبه باشد؟
- بله. و این مرا بسیار ناراحت کرده است. درخواست دیگرم از شما به همین مسئله ربط دارد. او به شما اعتماد بیشتری دارد تا من. همین که

شما را به عنوان یک انسان معنوی کامل می‌بیند کافی است که حرفه‌ای‌تان بر او تاثیرگذار باشد. شما می‌توانید او را از فکر راهبه بودن بیرون بیاورید. خصوصاً حالا که نامزدش نیست. بگذارید نامزدش هم از درد خلاص شود. مرگ برای او بهتر از این همه زجر است. ندیدید با چه خشمی شلیک کرد؟ علتش دردی بود که به خاطر خیانت و دروغ آن پیرمرد می‌کشید. این را در نامه‌ای به هانا نوشته. درد نداشتن پا و زبان و مردانگی.

- یعنی می‌گویید هیچ کاری نکنیم؟

- نه.

- و هانا. هانا چی؟

- همانطور که گفتم امیدم فقط شما هستید. او به شدت تحت تأثیر شماست.

سروش خواست بیشتر حرف بزند اما دیگر فرصتی نبود چون پدر هانا چترش را باز کرده بود و فقط صدایش را از طرف در شنید که گفت: خدا نگهدار آقای رامتین.



کارهای ساختمانی سریع پیش می‌رفت. فروش سعی می‌کرد خود بر کارها نظارت داشته باشد. مردم زیادی هم برای کمک می‌آمدند ولی فروش می‌گفت به شرطی کار کردن آنان را می‌پذیرد که مزد دریافت کنند. اگر بخواهند بدون مزد کار کنند این کار را بیگاری می‌داند و گناه محسوب می‌شود. مردم از همیشه بیشتر فروش را قبول داشتند. با اتفاقی که خرمی پیش آورد اعتقاد مردم به او به عنوان مردی که ز لحاظ معنوی رابطه‌ای مستقیم با عیسی مسیح دارد بیشتر می‌شد و به همین علت کم کم مردم حتی برای حل مشکلات خانوادگی خود به سراغ او می‌آمدند. آن‌ها حتی بدون اینکه شایان باخبر باشد گروهی تشکیل داده بودند که هر شب از شهر به آنجا می‌آمدند و تا صبح اطراف اتاق او می‌پلکیدند. آن‌ها معتقد بودند که باید از شایان رامتین محافظت شود. ممکن است باز هم سر و کله کسی مثل آن پیرمرد با اسلحه پیدا شود و قصد جان او را داشته باشد. فروش اغلب با چیزهایی که در کتابهای باقی مانده از بابک خوانده بود و در ذهنش بود و یا

با دادن مقداری پول مشکل آنها را رفع می‌کرد. اما هانا هر گاه می‌آمد بی سخن می‌نشست. و حتی وقتی هیچکس نبود حرف نمی‌زد. اعدام نامزدش آنقدر ناگهانی بود که ساکت و غمگین بودنش طبیعی به نظر می‌رسید. اما در یکی از همین روزها شایان طاقت نیاورد و سعی کرد او را به حرف بیاورد. از او خواست روبروی او بنشیند. بعد گفت:

- چقدر او را دوست داشتی؟
 - چیزی بین ما نبود. فقط دلسوزی بود
 - آیا می‌خواهی راهبه بمانی؟
 - من هیچوقت راهبه نبوده‌ام. فقط پدرم اینطور استنباط می‌کند
 - هر کس شما را ببیند اینطور استنباط می‌کند
 - چطور؟
- در این هنگام برای اولین بار هانا با سروش چشم در چشم شد و هر دو به چشمهای هم خیر شدند. هانا دوباره گفت: چطور آقای رامتین؟
- به هیچوجه به خودتان نمی‌رسید. خداوند زیبایی را می‌آفریند تا کسانی که از آن برخوردار می‌شوند آن را پاس بدارند. وگرنه گناه کرده‌اند.
 - نظر شما را هر چه باشد قبول می‌کنم. ولی به من حق بدهید که تا مدتی اینطور باشم. من نامزدم یا شوهرم یا کسی که با او عقد کرده بودم را از دست داده‌ام
 - البته خانم. مرا ببخشید. ولی منظوری نداشتم. آنچه من دیدم این بود که شما فقط به فکر کلیسا بودید. از همان ابتدای آشنایی چنین

فهمیدم. اصلاً به فکر خود نبودید. یکی از نشانه‌هایش هم انتخاب نامزدتان بود

- درست است. ولی آیا کمک کردن به یک مظلوم پاداشی نزد خداوند ندارد؟

- مظلوم بله. ولی نه اینکه این کمک باعث مظلومیت دیگری شود

- نمی‌فهمم

- خانم هانا شما به یک مظلوم کمک کرده‌اید ولی در واقع خود را

مظلوم کرده‌اید. به خود ظلم کرده‌اید. اینجاست که پروردگار دوست

ندارد چنین اتفاقی بیفتد. شما می‌توانستید برای او یک پرستار

استخدام کنید نه اینکه عمر خود را و لذت‌های زندگی خود را

فراموش کنید. آیا عیسی مسیح همه‌اش از رنج گفته است. انجیل پر

از سخنانی دربارهٔ محبت. عشق و لذت بردن از معنویات و مادیات

است. باید به این جنبهٔ انجیل هم توجه کنیم

- من شما را همچون مردی آسمانی می‌بینم. نمی‌توانم این اندیشه‌ام را

دربارهٔ شما پنهان کنم. نامزدم در نامهٔ دیگری که فقط خودم خواندم

برایم نوشته بود که شما همان شایان رامتینی هستید که در زندان

بودید. آیا این درست است. چگونه ممکن است؟

سروش چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:

- می‌شود پاسخ ندهم؟ زیرا این سری است بین من و خدایم

- البته. همین جمله برای من کافی بود.

سروش فهمید که در گفتن آن جمله هوشیاری خوبی به کار برده است. اگر

به طور مستقیم می‌گفت درست است یا غلط است چندان به دل هانا نمی

نشست ولی طوری گفته بود که در حین اینکه انگار چیزی را تأیید نکرده بود هانا از آن پاسخی دلخواه خود دریافت می‌کرد. بعد سروش گفت:

- نمی‌خواهید با هم به کلیسایی که می‌سازند سری بزنیم.
- خیلی دوست دارم وقتی کامل شد آن را ببینم. لذتش بیشتر است
- هر طور میل شماست

کسی در زد و بعد رومینا داخل شد. در حالی که خود را به بخاری نزدیک می‌کرد گفت:

- هوای سردیست.

هانا گفت: محفل عرفانی دیگر برگزار نشد. دلم یکی از آن محفل‌ها می‌خواهد.

سروش گفت: در کنار کلیسا ساختمانی در حال ساخت است که نامش را محفل عرفانی گذاشته‌ایم. به زودی آماده خواهد شد.

- این خیلی خوب است آقای رامتین
- البته. من سعی کرده‌ام محله‌ای که از نو می‌سازیم همه امکانات را به طور کامل در خود داشته باشد. حتی در قسمتی از نقشه فضای سبز مناسبی هست که البته هنوز ساخته نشده. در این فضا که وسیع هم هست خانواده‌ا می‌توانند به تفریح بپردازند.

سه نفری دربارهٔ محلهٔ نو صحبت کردند و در پایان وقتی هانا می‌خندید سروش احساس کرد که توانسته است او را تا حدی از حالت غمگین گذشته در بیاورد. اما هنوز نمی‌دانست وقت مناسبی است که موضوع اصلی را بیان کند یا نه؟

۹

دختری که قبلاً به اسم هانا پطروسیان با بابک در ارتباط بود نیز در آن محله زندگی می‌کرد. او که مدت زیادی با پولی که از کیوان و شایان دریافت می‌کرد هر چه آن‌ها می‌گفتند را عملی می‌کرد شاهد بود که شایان در اینجا هم دارد کار خود را ادامه می‌دهد. تنها او بود که هویت اصلی سروش را می‌دانست. زیرا کیوان برای گرفتن انتقام از سروش پول هنگفتی به او داده بود تا با بابک تماس بگیرد و همه چیز را بگوید. در این میان نام اصلی سروش را هم گفته بود. اما مهم این بود که این دختر در مدتی که با بابک ارتباط تلفنی و نامه‌ای داشت کم کم به بابک علاقه مند شده بود. طبیعی بود که از خبر خودکشی او ناراحت شده باشد. از کشته شدن پدرش در میان جمع هم با خبر شد و بیشتر از همیشه به یاد بابک و حرفهایش افتاد. او را به عنون انسانی پاک که حتی یکبار هم به او دروغ نگفته بود و تمام باورهایش را به او گفته بود می‌شناخت. این در حالی بود که خودش در تمام این مدت به بابک دروغ گفته بود. همهٔ اینها باعث شد که حالت روحی افسرده‌ای به او

دست دهد و فکر کند که تنها راه نجاتش این است که برای جبران گذشته‌اش انتقام بابک را از سروش بگیرد. در ابتدا فکر می‌کرد که اگر همه چیز را برای مردم تعریف کند آنها به ماهیت کثیف سروش پی خواهند برد و در نتیجه سروش را همچون گناهکاری خواهند راند. اما وقتی این موضوع را برای یکی از دوستان نزدیکش که دختر مؤمنی بود تعریف کرد آن دختر سیلی محکمی به او زد و گفت: چطور جرات می‌کنی؟ توبه کن. زود باش توبه کن. اینطور حرف زدن در مورد شایان رامتین گناه کبیره است دختر. بعد برای همیشه با او قطع رابطه کرد چون فکر می‌کرد او یک فکر منحرف دارد. پس چاره‌ای ندید جز اینکه برود و کیوان را با خود بیاورد تا همه چیز را با سند و مدرک برای مردم بگوید. او از رابطه و معامله بین سروش و کیوان بی‌خبر بود. وقتی به شهر رفت هیچکس را نیافت. آدرس خانه آقای خرمی را داشت. به آنجا رفت. در بسته بود. مقداری منتظر ماند. در باز شد و مردی جوان از آن بیرون آمد که تا به حال ندیده بود. اما به هر حال دنبال او راه افتاد. مرد به یک رستوران رفت و سفارش غذا داد. دختر نزدیک میز او ایستاد و به مرد نگاه کرد. نه. اصلاً او را نمی‌شناخت. ولی از خانه خرمی بیرون آمده بود. شاید آدرس کیوان را داشته‌اشد. روی صندلی روبرویی نشست و به مرد خیره شد. مرد که داشت سالادش را می‌خورد گفت:

- گرسنه‌ای؟

- آره. اگر دعوت‌م کنید ممنون می‌شوم

- یک جوهرایی برایم اشنا هستی. تو را کجا دیده‌ام؟

عکس او را توی زیر زمین آن خانه دیده بود. بارها و بارها. اما به خاطر ذهن مغشوشش چیزی به یاد نمی‌آورد. این شباهت را تصادفی دانست و به خوردن

ادامه داد. یک دست دیگر غذا سفارش داد و برای دختر هم سالاد آوردند. با ولع خورد. بعد گفت:

- میتونم بیرسم کجا زندگی می کنی؟
- می خواهی با من رفیق شوی؟ خوب اول تو بگو
- من تو محله مسیحیان با پدر و مادرم هستم
- تو مسیحی هستی؟
- مرد انگار چیزی را به یاد آورده باشد با چشمهای گشاد و کنجکاو دختر را نگاه می کرد. کم کم به یاد آورد که این دختر همان دختریست که عکسش روی دیوار زیر زمین بود. دختر گفت:
- آره. اتفاقاً محلمون رو هم دارن نوسازی میکنن
- خیلی خوبه. چطور؟ مگه خراب بود؟
- دو دست غذا را آوردند و هر دو شروع به خوردن کردند. اما مرد بیشتر حرف می زد. دختر هم تمایل زیادی به خوردن نشان نمی داد. دختر گفت:
- نه. ولی یک یارو پولدار پیدا شد و گفت میخوام بسازم.
- عجب؟
- اسمش سروشه. اما خودش رو کس دیگه ای معرفی میکنه. من می فهمم چرا
- چرا؟
- چون دنبال یک دختریه به اسم هانا
- مرد دوباره با همان نگاه کنجکاو صورت او را واری کرد خودش بود. گفت:
- یعنی به دنبال توه؟
- من؟
- آره دیگه. مگه نگفتی هانا. تو هانا پطروسیان هستی. درسته؟

- من. من نه. یکی دیگه ست. اون الان تو محله است.
- عجب. رفاقت که با دروغ نمیشه. میشه؟
- من دروغ نمیگم.
- دروغ نمیگی؟ ولی من خودم عکسهای زیادی با نامه‌ای زیادی با اسم تو دیدم. اسم تو هانا پطروسیانه. برادر من رو دوست داشتی؟
- برادرت؟
- آره. بابک بیچاره رو میگم دیگه دوست داشتی؟
- تو کی هستی؟
- من مثل تو دروغ نمیگم. من فرهاد هستم. برادر بابک.
- فرهاد؟ آره. بابک گاهی از تو می‌گفت. می‌گفت خارجه هستی
- حالا هم خارجه بودم. شنیدم که مادر و برادر و پدرم کشته شدن. زود برگشتم. تو که اونها رو نکشتی؟
- من نه. من بابک رو دوست داشتم. یعنی حالا می‌فهمم که دوستش داشتم. به همین خاطر می‌خوام جبران کنم. من خیلی بهش دروغ گفتم.
- پس تو به همه دروغ میگی. به من. به بابک. خوب حالا به بابک چه دروغی گفتی؟
- من به بابک گفتم که هانا پطروسیانم
- مگه نیستی؟
- نه. گفتم که
- خوب. حالا بهتون به گم که بابک برادر من خودکشی کرده. چرا؟
- نمیدونم. پس نمیتونی جبران کنی.
- چرا. میتونم
- چه جوری دختر؟ با دروغ گفتن به من حتماً نه؟

- نه. من اومدم دنبال کیوان
- کی؟ کیوان. همون حروملقمه که رانندمون بود؟
- همون هم به هم پول داد که به بابک دروغ به گم
- خوب؟ حالا کیوان خان کجاست؟
- پیداش نمی کنم.
- خوب. من بهت میگم کجاست.
- کجاست؟
- اون حروملقمه با شایان که کلاه گشادی سر من و پدرم و بابک گذاشت هر چه پول بود برداشتن و رفتن خارج و دارن کیف میکنن
- اشتباه می کنی فرهاد آقا
- چطور؟
- شایان الان تو محله ماست. همونیه که گفتم داره نوسازی میکنه. من میدونم که دنبال هانا پطروسیانه که بهش به رسه. ولی اسم اصلیش شایان نیست. سروشه
- سروش؟ سروش یا شایان. تو مطمئنی خودش؟ الان هم تو محلته؟
- آره. مطمئنم
- پس پاشو. یاالله. آگه میخوای انتقام بگیری پاشو بریم. زود.



همان شبی که سروش و مریلا و هانا سه نفری دربارهٔ محلهٔ نوسازی شده گفتگو کردند نیمه‌های شب کیوان با سروش تماس گرفت و گفت که نوبت اوست به قولش دربارهٔ لیلا عمل کند. سروش گفت که هنوز به هدفش نرسیده و بهتر است صبر کند. کیوان گفت که او مطمئن باشد به هدفش رسیده است و همین روزهاست که پدر هانا از او بخواهد که با دخترش ازدواج کند. بالاخره سروش تسلیم شد. به این شرط که کیوان تا پایان به او کمک کند و او را تنها نگذارد. کیوان قول داد. سروش گفت:

- سه روز دیگه عصر توی باغ باش. من به لیلا میگم که خودش به یاد اونجا. حرفهاتونو با هم بزنید.
- ممنونم
- در ضمن شاید خودم هم اومدم
- حتماً بیا. اینطوری بهتره. آخه من میخوام از بابت گذشته ازش معذرت بخوام. تو باشی راحت‌ترم.

- سعی می‌کنم پیام. ولی یه وقت دربارهٔ پانچو چیزی بهش نگی که اصلاً تو رو نمیخشه
- میدونم رفیق
- بعد سروش با لایلا تماس گرفت. لایلا که در آن خانهٔ درندشت با چند مستخدمه و در رفاه کامل بود کمتر از خانه بیرون می‌آمد و چون جایی که زندگی می‌کرد از خانهٔ پدرش دور بود اصلاً از موضوع کشته شدن پدرش یا آمدن فرهاد از خارج خبر نداشت. دلش برای شایان تنگ شده بود. گفت:
- معلومه کجایی شایان؟ خیلی وقته نیومدی؟
- دارم رو یک پروژهٔ بزرگ کار می‌کنم
- کجا؟
- اطراف تهران. ببین چی میگم لایلا
- بگو عزیزم
- من میتونم پیام ببینم. دلم برات تنگ شده.. اون باغی که توش جشن تولد گرفتیم که یادت هست؟
- آره
- آدرسشوه بلدی؟
- آره بلدم
- خوب. من سه روز دیگه عصر اونجا هستم. منتظرتم. باشه؟
- باشه. حتماً میام.
- سروش گوشی را قطع کرد. دیگر چندان نگران لایلا نبود. بیشتر نیروی ذهنش صرف هانا می‌شد. هر وقت هانا می‌آمد و می‌رفت دلش آشوب می‌شد. احساس ضعف می‌کرد و احساسش آنقدر رقیق می‌شد که هر بار ممکن بود

موضوع را بگوید. اما حالا که کیوان گفته بود پدر هانا خواهد آمد با خودش گفت بهتر است منتظر بماند. آنقدر به کیوان و هوشیاری او اعتماد داشت که یقین داشت پدر هانا خواهد آمد. همیشه قبل از خواب بخاری را خاموش می کرد. از روی مبل بلند شد و در فاصله برخاستن و ایستادن احساس سنگینی کرد. سروش دوباره چاق شده بود. به شکم برآمده اش نگاهی کرد و لبخند زد.



هر دو عقب تا کسی نشسته بودند. فرهاد شیشه را پایین داده بود و سیگار می کشید. راننده از آینه جلو چپ چپ به او نگاه می کرد. باد سردس پیشانی و دماغش را می سوزاند. سیگاراش که تمام شد شیشه را بالا داد. یقه پالتوش را روی صورتش کشید و صدای حق حق گریه اش بلند شد. راننده باز به او چپ چپ نگاه کرد. دختر کمی به او نزدیکتر شد و گفت:

- فرهاد آقا حد اقل شما منو ببخش

فرهاد چیزی نگفت ولی وقتی دختر حرفش را تکرار کرد. سرش را به طرف او گرفت و در حالی که لب هایش می لرزید گفت:

- چند سال برادرمو بازی دادی؟ چقدر پول گرفتی؟

- برای همینهاست که میگم منو ببخش

- نمیتونم. نمیتونم می فهمی یا نه؟ فقط یک راه حل داره که ببخشم.

اون هم آینه که به هم کمک کنی

- برای چه کاری؟

- فرهاد آهسته گفت: مگه نمی‌گفتی میخوای انتقام بگیری؟ واسه همین
- آره. باید به مردم بگیم اون کیه. ولی کسی باور نمیکنه
 - من با مردم چه کار دارم؟
 - پس با کی کار داری؟
 - با خود کثافتش. میخوام حسابشو برسم. به خاطر پدرم و بابک و مادرم. به خاطر تموم ثروتمون که بر باد داد.
 - با خودش؟ ولی مردم نمیگذارن به همین راحتی کاری بکنی.
 - چرا؟ انگار عقلتو از دست دادی دختر؟ مردم فقط دنبال پولند همین.
 - یه اسلحه بگیری جلوشون در میرن و از خیر پول میگذرن. چون جوشون در مرتبهٔ اوله
 - من که فکر نمی‌کنم
 - واسه همینه که میگم به هم کمک کنی. من نوی شهر میمونم. نزدیک‌های محلتون. تو به هم خبر بده تا من بتونم یک فکری بکنم. راستی گفتی دنبال هانا پطروسیانه؟
 - آره
 - یعنی همهٔ اون کارها و خرجهایی که میکنه فقط به خاطر اونه؟
 - یک روز از من پرسید که بزرگترین آرزوی مردم محلتون و هانا چیه من هم گفتم ساختن یک کلیسای تازه و نو. خیلی خوشحال شد.
 - پول بیشتری هم به هم داد. از همینجاست که فکر می‌کنم اون با ساختن کلیسا و شهرک میخواد به هانا به رسه. آخه هانا بیشتر از همه به فکر کلیساست
 - ای حرومزاده.

فرهاد کف دستها را به هم مالید و چهره‌اش حالتی از خشم گرفت. چشم‌هایش را ریز کرد و به جلو خیره شد. دوباره گفت:

- حرومزاده

از تا کسی پیاده شدند. فرهاد نزدیکیهای محله در یک مسافرخانه اتاق گرفت و به دختر گفت که منتظر او می‌ماند تا برایش خبری بیاورد. دختر گفت:

- من فقط به خاطر بابک این کار رو می‌کنم

- بابک مرده. می‌فهمی؟ بهتره به خاطر خودت این کارو نکنی چون

اگر نتونم این شایان رو نفله کنم خودتو نفله می‌کنم. به روح بابک آگه دروغ به گم

- ولی من بابک رو دوست دارم. اون می‌گفت که آدمها وقتی بمیرن

برمیگردن نمیدونم چرا اینطوری می‌گفت ولی می‌گفت بر میگردن.

حالا به یک شکل دیگه

- این‌ها همش چرنده دختر. برمیگردن؟ اهه. بهتره عشق و عاشقی رو

بزاری کنار. تو گند زدی به زندگی بابک. تنها کاری که میتونی نکنی

آینه که با من همکاری کنی تا بیشتر از این گندش بالا نیاد یا آگه به

روح بابک اعتقاد داری کمی روحش آروم به گیره

- من این کارو می‌کنم

دختر به گریه افتاد و از فرهاد خواهش کرد در مورد بابک اینطوری حرف

نزنند. چون او پاکترین انسانی است که با او برخورد داشته.

- واسه همین بهش دروغ گفتی؟ واسه اینکه پاک بود؟

- اونوقتها هیچ احساسی نداشتم.

- حالا مثلاً داری؟ یا میخوای منو هم سرکیسه کنی؟

- اینطوری حرف نزن.
 - پس به هم ثابت کن
 - آره. بهت ثابت می‌کنم که راست میگم و بهت ثابت می‌کنم که بابک رو دوست دارم.
 - خوبه. سیگار می‌کشی؟
 - از وقتی بابک خودکشی کرده آره.
 - پس بدون که بابک از این سیگار می‌کشید.
- فرهاد یک نخ به او داد ولی دختر بیشتر خواست و سه نخ گرفت. یکی از آنها را روشن کرد و پک زد.

۱۲

قسمتی از کلیسا آماده شده بود. همچنین تعدادی از خانه‌ها که همه به یک شکل و مجهز ساخته شده بود. شایان رامتین اعلام کرد که تعدادی از مردم که فقیرتر هستند می‌توانند به این خانه‌ها بیایند و به عنوان خانه خود کلید و سند آن را تحویل بگیرند. همچنین اعلام کرد که محفل عرفانی از همان شب آغاز می‌شود. رومینا از همه خوشحالت‌تر بود و هانا خودش را برای حرف زدن آماده می‌کرد. شایان به او گفته بود که به هیچ وجه در حضور او به خود اجازه حرف زدن نمی‌دهد و دوست دارد فقط شنونده باشد. آن شب تعداد زیادی از مردم محله از شهر آمدند تا هم در محفل عرفانی شرکت کنند و هم با شایان رامتین دیدار داشته باشند. برخی زنان با کودکانشان آمده بودند تا شایان رامتین برای بیماری‌شان دعا بخواند و شفا دهد. آن‌ها فکر می‌کردند کسی که از طرف مسیح آمده حتماً همچون او می‌تواند شفا دهنده بیماری‌ها باشد. اما برای همه جا نبود و عده‌ای بیرون ایستادند. ابتدا قرار شد صحبت شود و بعد از مهمانان محفل عرفانی پذیرایی شود. شایان رامتین با صلیب

طلایی که بر گردن آویخته بود مشتاقتر از همیشه نشسته بود. رومینا اعلام کرد که هانا پطروسیان سخن خواهد گفت. همه برای دیدن و شنیدن سخنان این دختر زیبا لحظه شماری کردند. از همه بیشتر شایان بود که صدای هانا را موسیقی جانبخشی برای خود می‌پنداشت. هانا گفت:

- من توانایی حرف زدن را از دست می‌دهم وقتی در مقابل خود کسی چون شایان رامتین را می‌بینم که در سکوت نشسته است. او مردی بزرگ است. او متعلق به آسمانهاست. اکنون که فرصت یافته‌ام بگذارید این حقیقت را نیز بگویم که نامزدم قبل از اعدام برای من نامه‌ای خصوصی نوشته بود. فکر نمی‌کنم تا به حال از من دروغ شنیده باشید. پس اینبار هم به عیسی مسیح قسم که دروغ نمی‌گویم و آنچه می‌گویم همان است که در نامه سهراب بود. او نوشته بود که شایان رامتین بدون هیچ شکی همان کسی است که سی سال قبل در زندان شاه بود و تیرباران شد. او نوشته است که با دیدن شیطان مسلمی چون آن پیرمرد که به شایان رامتین خیانت کرد همه چیز را به یاد آورده است. خود شاهد بودید که آن پیرمرد هم همین را اعتراف کرد و از شایان مارتین خواست که از او انتقام بگیرد؟ آیا همه اینها اتفاقی است؟ من می‌گویم نه. من می‌گویم شایان رامتین کسی است که برای نجات ما و ساختن بزرگترین کلیسا و محفل عرفانی دوباره با اراده پروردگار زنده شده است. من در این باره هیچ شک ندارم. پس اگر اجازه بدهید پیشنهادی دارم که البته ابتدا با پدرم در میان گذاشتم و ایشان نیز پذیرفت. اول اینکه نام کلیسایی که ساخته می‌شود "شایان رامتین" باشد. دوم اینکه چون پدرم دیگر توانایی

انجام مراسم کلیسا را ندارد شایان رامتین به عنوان کشیش جای او را بگیرد و برای همیشه در کنار ما بماند.

شایان از سخنان هانا شگفت زده بود. مردم پس از اتمام صحبت هانا اظهار خرسندی کردند. پدر هانا به شایان تبریک گفت. از مهمانان و همچنین مردمی که بیرون در سرما ایستاده بودند پذیرایی شد. همان شب بعد از محفل عرفانی پدر هانا از شایان خواست که او را برای عرضی مختصر به اتاق خود بپذیرد. او صبر کرد تا شایان رامتین با مردمی که برای دیدار او آمده بودند دست دهد و با اصرار آنها دستش را بر سر و روی کودکان بیمار بکشد. در این میان او چهره‌ای دید که به سرعت از او روی برگرداند. مثل چراغی که در یک لحظه روشن و خاموش می‌شود. بعد با پدر هانا به اتاقش رفتند و کنار بخاری روی صندلیهای ساده همیشه نشستند. پدر هانا گفت:

- بهتر است لباس کشیشی بپوشی.
- ولی من که هنوز قبول نکرده‌ام.
- چطور قبول نکرده‌ای؟ بدان که غیر از تو مردم کس دیگری را نخواهند پذیرفت
- شما هستید
- منظورم از کس دیگری خودم هم بودم.
- پیرمرد نشست و به کف دستش را به طرف بخاری گرفت. شایان گفت:
- من نمی‌توانم. معلوم نیست تا کی اینجا باشم
- ولی این مردم نمی‌گذارند کسی که خانه‌هایشان را از نو ساخته و از او معجزه دیده‌اند از اینجا برود.

- کدام معجزه؟ انگار شما هم باورتان شده؟
- وقتی هانا باور کند من هم باور می‌کنم.
- شایان سکوت کرد. از لحن پدر هانا معلوم بود که سخن اصلیش را نگفته است و منتظر فرصت است. باید سکوت کرد و به او فرصت داد. پدر هانا گفت:
- رومینا به من گفت که تو ازدواج نکرده‌ای. چرا؟
- چون نمی‌توانم به جز پروردگار به کسی دل بستگی داشته باشم
- شایان بلافاصله از این حرف خود پشیمان شد. شاید پدر هانا این سخن را نشانه‌ای برای عدم تمایل همیشگی او به ازدواج بدانند. در همین فکر بود که ذهنش حرفهای بابک را در خود تداومی کرد. بابک همیشه می‌گفت به هانا احتیاج دارد تا زودتر به عیسی برسد. گفت:
- همیشه دنبال کسی بودم که با او ازدواج کنم. به این شرط که او بتواند مرا برای نزدیکی بیشتر با عیسی مسیح کمک کند
- دختر خاصی را در نظر داشتی؟
- نه. هیچوقت چنین دختری را نیافتم. و نا امید شدم.
- پس دیگر به دنبالش نرفتی؟
- دوباره حرفهای بابک به کمکش آمد:
- من در بین مردم فقط شادیهای کوچکی دیدم که تنها به همانها قانعند. در صورتی که من به دنبال شادیهای بزرگم و لذتهای بزرگ.
- اگر کسی را که به شادیهای بزرگ می‌اندیشد بینی می‌شناسی؟
- اگر با او گفتگو کنم بله
- و آنوقت می‌توانی با او ازدواج کنی؟

- بهتره اصلاً این حرفها را بگذاریم برای بعد.
- اگر به میل خودم بود این کار را می کردم.
- منظورتان چیست؟
- منظورم این است که هانا تمایل عجیبی به تو پیدا کرده است. تو او را می شناسی. آیا به نظرت مناسب می آید؟
- مناسب برای چی؟
- برای رسیدن به عیسی مسیح و برای ازدواج
- خودش از شما خواست با من حرف بزنید؟
- البته
- اجازه می دهید در این باره با خدای خود خلوت کنم؟ منظورم فکر کردن نیست. تمام نیروی من صرف ایمانم می شود. تنها خداست که انتخاب می کند. اگر خدایم بپذیرد من هم می پذیرم. تا فردا فرصت دهید.
- انتظار نداشتم پاسخی جز این بشنوم

۱۳

آن دو نمی‌توانستند در مسافرخانه همدیگر را ببینند. پس با هم بیرون رفتند و کنار خیابان روی چمنها نشستند. اول شب بود باد سردی می‌وزید. پس مجبور شدند به یک رستوران بروند و آنقدر در خوردن شام معطل کنند تا حرفهایشان تمام شود. قرار بود دختر از اوضاع محله در شب قبل خبر بیاورد. دختر خودش را جلو کشید و آرنجها را به میز تکیه داد. صورتش را میان دو دست گرفت و گفت:

- وضع خوبی نبود. مردم بیش از آنچه فکر کنی او را باور کرده‌اند
- همه‌اش به خاطر پوله
- نه. اینطور هم نیست. خیلی زرنگ بازی در می‌آره
- مثلاً چه کار میکنه؟
- مثلاً همین محفل عرفانی که راه انداخته. اولش به رومینا یک خونه اونجا داد. بعد از مدتی خودش به عنوان یک ناشناس اومد
- رومینا؟ مگه رومینا هم اونجاست؟
- آره. فقط اون میدونه که سروش داره دروغ میگه و هدفش چیه.

- خودش رو به مسیحیا چسپونده ها؟
- نه. از اول مسیحی بود. ولی به خونوادتون نگفته. همین رومینا بود که
- به من گفت با کیوان و بعد با شایان همکاری کنم
- خوب. مثل اینکه همه به ما خیانت کردند. یکی دو تا نیستن.
-
- در این صورت تو با رومینا آشنایی
- آره. در این مدت خیلی هم صمیمی شدیم.
- خوب. پس میتونی از این راه واردشی
- چه راهی؟
- با رومینا صمیمی بشی و بعد کم کم بتونیم به شایان نزدیک بشیم و
- کارو تموم کنیم
- گفتم که رومینا با اونه. بعدشم سروش منو می شناسه. منو به بینه کار
- تمومه. یا بلایی سر من میاره یا فرار میکنه.
- پس میگی چی کار کنم دختر؟ تو اوامده بودی کیوان رو پیدا کنی که
- با سند و مدرک به مردم به گه هویت واقعی این آشغال چیه. خوب
- من که برادر بابک هستم برم اینها رو به گم باور نمیکنن؟
- اون چیزی که من دیدم غیر از این بود. دیگه دیر شده. مردم دارن از
- معجز هاش حرف میزنن
- فرهاد بلند خندید ولی دوباره جدی شد و گفت:
- یادمه دنبال خواهر من هم موس موس می کرد. نمیدونم سر اون چه
- بلایی آورده.
-

- من امشب میرم اونجا.
- که چه کار کنی؟
- می کشمش
- چطوری؟ مردم شیفِت به شیفِت اونجا نگهبانی میدن.
- فرهاد چاقوی ضامن داری را از پشت شلوارش بیرون کشید و در حالی که سعی می کرد کسانی که در اطراف میز آنها نشسته اند متوجه نشوند آن را به دختر نشان داد و بعد برگرداند سر جایش. دختر گفت:
- نمیتونی. ببین. کمی صبر کن.
- نه. دیگه صبر نمی کنم. به هیچکس اعتماد ندارم. فکر می کنم تو هم داری به من نارو می زنی
- من هر کاری می کنم به خاطر بابکه
- غلط زیادی می کنی دختر جون. تو هر کاری کردی به خاطر پول بود. حالا هم اگر شایان یه پولی بهت بده به من که هیچی به پدرت هم نارو می زنی.
- دختر سرش را به نشانه نفی تکان داد ولی فرهاد بلند شد. صندلی را با سرو صدا عقب زد و از رستوران بیرون رفت. دختر به دنبال او رفت. اما فرهاد خیلی تند در تاریکی ناپدید شد.

سه شب بعد فرهاد وارد محله شد. ساختمان های جدید را دید و کارگران زیادی که مشغول کار بودند. کلاه پشمی به سر داشت و دستکشی که تازه خریده بود. کتاب تناسخ بابک را زیر بغل داشت. می دانست چه ساعتی محفل عرفانی آغاز خواهد شد. فکرهايش را کرده بود. وقتی محفل شروع شد او در

میان کسانی بود که در مهمانخانه بزرگ یکی از خانه‌ها به حرفهای هانا پطروسیان گوش می‌داد. پس از صحبتهای هانا و قبل از اینکه بساط پذیرایی را پهن کنند بلند شد و با صدایی بلند گفت:

– دوستان من لحظه‌ای به من گوش دهید

همه متوجه او شدند. شایان لحظه‌ای گیج به او نگاه کرد اما ناچار بود بپذیرد که او فرهاد است. انگار نشانه افول و نابودی خود را دیده باشد به او خیره ماند و خشکش زد. هانا که حالا دیگر نامزد او شناخته می‌شد و کنار او نشسته بود گفت:

– حتماً آوازه تو را شنیده و به دیدنت آمده. اهل مطالعه هم هست بین شایان کتاب را دید زد. هر چند کاملاً مطمئن نبود اما می‌توانست احتمال دهد که کتاب تناسخی است که خود قبلاً برای بابک خریده بود. در پاسخ هانا گفت: همینطور است. فرهاد با همان صدا گفت:

– من فردی یهودی هستم. همیشه بر این نظر بودم که مسیحیان دروغ می‌گویند. اما وقتی شنیدم مردی در اینجا است که همه مردم این محله به او ایمان آورده‌اند و درباره او حرفهای عجیبی می‌زنند با خود گفتم به اینجا بیایم و با او صحبت کنم. شاید من اشتباه می‌کنم. درست است که من یهودی هستم ولی اهل مطالعه و تحقیق. من در مورد کسانی که ایمان بیشتری دارند مطالعات زیادی کرده‌ام و به همین خاطر خیلی راحت می‌توانم آن مرد را از میان همه تشخیص دهم.

آنوقت آهسته قدم برداشت و تا نزدیکی شایان رفت. روبروی او ایستاد و با لبخند گفت شما هستید؟ و دستش را به طرف او دراز کرد. اما شایان هیچ حرکتی نکرد. تمام جسمش کرخت شده بود. آهسته گفت:

- من با شما دست نمی‌دهم.

فرهد دستش را بلند کرد و گفت این مرد بزرگوار با من دست نداد. حق دارد. چون او پندار مرا فهمید. راستش من بیماری علاج ناپذیری دارم. می‌خواستم دستم را بگیرد تا شفا یابم. اما در مورد یهودی بودنم دروغ نگفتم. من دوست دارم همه چیز را تجربه کنم. قدرت شفا دهنده‌گی شما آنقدر زیاد است که به خود عیسی مسیح می‌ماند. اما باز هم نمی‌توانم به شما ایمان بیاورم مگر اینکه تجربه کنم.

هانا رو به فرهاد گفت: چگونه تجربه می‌کنید؟

- در عمل. به گونه‌ای که خودم با جسم و جان معجزه‌ای را لمس کنم

- ولی شایان رامتین ادعای معجزه ندارند

- این درست است ولی شفا می‌دهند و من همین را می‌خواهم

شایان با لحنی خشک گفت: هانا خواهش می‌کنم با این مرد حرف نزن. فرهاد دوباره بلند طوری که همه بشنوند گفت:

- آیا شما می‌توانید یک مرده را زنده کنید؟

- نه. این کار فقط کار خداست

- ولی عیسی مسیح می‌توانست

- او روح خدا بود

- تو نیز روح خدا هستی و می‌توانی.

- شما دیوانه هستید آقا؟

- من؟ نه
- پس بس کنید. من به مردم میگویم که این فرد قصد گمراه کردن شما را دارد. بهتر است از محله بیرون رود.
- در این هنگام فرها بالای یکی از میزها ایستاد. طوری که همه ببینند. آنوقت با صدای بلند گفت: من تو را به دوئل دعوت می کنم آقا. خیره به شایان نگاه می کرد. پدر هانا نزدیک شد و گفت:
- واقعاً که دیوانه اید. دوئل کدام است.
- دوئل کدام است؟ به من توهین شده. شایان رامتین به زن من تجاوز کرده
- صدای بلندش باعث شد همه بشنوند و ناگهان سکوتی همه جا حاکم شد. همه با خشم به مرد که روی نیز ایستاده بود نگاه کردند. فرهاد دوباره گفت: من قسم می خورم که این مرد به زن و مادرم تجاوز کرده و باید با من دوئل کند. بلکه تجاوز کرده و بعد از پشیمانی به اینجا رو آورده.
- هانا جیغ کوتاهی کشید و بعد گفت: شرم آور است. همه مردم این جمله را تکرار کردند. پدر هانا به شایان رامتین نزدیک شد و گفت: خودت را ناراحت نکن. دست شایان را گرفت و از مهمانخانه بیرون برد. مردم بیرون هم ساکت بودند. وقتی با هانا و پدرش وارد اتاق خودش شد تمام بدنش یخ کرده بود. باور نمی کرد. خوب می دانست که کارش تمام است. تنها یک راه مانده بود و آن اینکه طوری به مردم القا کند که او شیطان است تا آنها او را همینجا بکشند و خاک کنند. آنوقت خیالش راحت می شد. هانا گفت:
- توهین بزرگی بود.
- خیلی بزرگ

- قصد داری چه کنی؟
- منظور چیست هانا؟
- در چنین مواقعی هیچ مردی توهینی به این بزرگی را بی پاسخ نمی‌گذارد.
- او شیطان است. چهره^۵ شیطان را در او تشخیص دادم. این را به مردم بگو
- چه بهتر. تو به عنوان نماینده^۶ مسیح با شیطان دوئل می‌کنی و چون مسیح با توست او را از پای در می‌آوری
- نمی‌توانم
- پدر هانا گفت: مردم انتظار دارند تو قدرت خود را نشان دهی. چرا در مهمانی نگفتی که او شیطان است؟
- آنوقت او را می‌کشتند.
- هانا گفت: من فکر می‌کردم شیطان قابل کشتن نیست.
- شایان فهمید حرف نادرستی زده است و به ضرر خودش تمام خواهد شد. به همین علت گیج و منگ شد و خواست چیزی بگوید. در این لحظه رومینا وارد شد و گفت:
- مردم از خانه بیرون نمی‌روند و می‌خواهند شایان رامتین پاسخ مرد را بدهد.
- مگر چه می‌گوید.
- می‌گوید شایان رامتین یک شیاد است و گر نه با من دوئل می‌کرد
- هانا گفت:

اگر این کار را نکنی ممکن است این مرد یهودی بتواند ایمان مردم را ضعیف کند.

- حد اقل مرد را بگیرد و در جایی مخفی کنيد. امشب با خدای خود صحبت خواهم کرد. هر چه او فرمود.

همان کار را کردند. فرهاد را در زیرزمین کلیسا زندانی کردند. اما مردم از آنجا نرفتند. هه دور کلیسا حلقه بستند تا شیطان نتواند فرار کند و از سویی خبر به شهر رسید و همهٔ مردم محله آنجا جمع شدند. شایان در اتاقش را قفل کرد و از شدت ناراحتی نمی دانست چه کند. با کیوان تماس گرفت و موضوع را به او گفت. کیوان اول باور نمی کرد اما وقتی شایان به گریه افتاد باور کرد:

- پلیس را خبر کن. بدون اینکه کسی بفهمد
- چرا؟
- چرا ندارد رفیق. دوئل قانونی نیست. پلیس جلو دوئل را می گیرد
- آنوقت خودم چه کنم؟ فرهاد از من شکایت خواهد کرد. مدرک های زیادی هم دارد.
- چه مدرکی پسر؟ پای خودش گیر است اگر بخواهد موضوع قمار را پیش بکشد. یا هر چیز دیگری را.
- راه دیگری نیست؟
- چرا. ولی تو جراتش اندازی
- مثلاً چه؟ بگو کیوان
- مثلاً اینکه یکنفر را بفرستی دخلش را بیاورد. صبح هم میگویی دعا کردم که خدا شرش را کم کند. دعایم قبول شده.

- هیچکس این کار را نمی‌کند
- چرا. رومیا این کار را می‌کند.
- رومینا؟ فکر خوبیه

رومینا را خبر کرد و همه چیز را به او گفت اما رومینا خیلی خونسرد روی صندلی نشست و گفت: آقای شایان تا حالا هر چه تو و کیوان گفتید کردم. میدانی به خاطر چه؟ به خاطر اینکه کیوان را دوست داشتم. به او احتیاج داشتم. ولی حالا می‌فهمم که عشق من یک طرفه بوده و دیگر نه تنها دوستش ندارم بلکه از او متنفرم. در مورد تو هم باید بگویم که بیش از این جلو نرو. تو به هانا رسیده‌ای بهتر است دست او را بگیری و فرار کنی. هر کسی نداند من میدانم که این پولهایی که برای این مردم خرج می‌کنی مال خودت نیست. مال همان کسی است که توی زیرزمین کلیسا دارد از سرما به خود می‌پیچد. بیشتر از این نمی‌توانم به خودم و مردم محله‌ام دروغ بگویم. فرار کن. او تو را باور دارد. با تو می‌آید.

رومینا این‌ها را گفت و بدون اینکه منتظر عکس العمل شایان باشد از اتاق بیرون رفت. سروش به این فکر افتاد که رومینا درست می‌گوید بهتر است هانا را بردارم و بروم. می‌توانم بهانه بیاورم که باید چند روزی را خلوت کنم. با همین فکر به طرف در رفت. آن را باز کرد تا به جستجوی هانا بپردازد. اما هانا و پدرش پشت در بودند و بدون تعارف وارد شدند. پدر هانا جعبه‌ای توی دست داشت. نشست و گفت:

- پسر. من به میان مردم رفتم. هیچ راهی جز دوئل نیست. دوئل کن و نشان بده که عیسی و خداوند با توست. می‌توانی فقط او را زخمی کنی.

هانا گفت: من هم فکر می‌کنم اگر فقط او را زخمی کنی بهتر است.

- ولی من تابه‌حال به کسی آسیبی نرسانده‌ام.

- این چیزی است که آن یهودی دیوانه خودش می‌خواهد.

هانا گفت: من دوست دارم تو این کار را به خاطر اینکه حقیقت مسیح را

ثابت کنی انجام دهی. آن وقت تو را بیشتر دوست خواهم داشت. هانا از گفتن

این جمله به شایان رامتین کمی سرخ شد

- اما اگر من صدمه ببینم چه؟

- تو صدمه ببینی؟ شوخی می‌کنی؟ مگر عیسی با تو نیست؟

- مشکل دیگر آینه که این کار غیرقانونی است. سال‌های سال است که

دیگر هیچ کس دوئل نمی‌کند. در کل کشورها دوئل ممنوع است و

جرم‌ش سنگین.

پدر هانا گفت: می‌دانم. اما همان‌طور که گفتم تو او را فقط زخمی

می‌کنی. فقط به اندازه‌ای که مردم راضی شوند. حالا یکی از این‌ها را

انتخاب کن.. در جعبه را باز کرده بود و دو هفت تیر که پوسته فلزی‌شان

از شدت درخشندگی چشم‌ها را می‌زد روبروی شایان گرفته بود.

۱۴

با اینکه مدت زیادی از غیبت سروش می‌گذشت و او حتی یک تماس تلفنی هم نداشت اما فریبا احساس دل‌تنگی نمی‌کرد و گاهی حس می‌کرد در نبود سروش راحت‌تر و آزادتر زندگی می‌کند. ثروت زیاد و رفاه و آسایش او را به حد کافی مشغول کرده بود. بنابراین هیچ اندوهی نداشت و هر وقت نیز به توصیهٔ پزشک خانوادگی‌اش خود را وزن می‌کرد می‌دید که به وزنش اضافه‌شده است. او انواع وسایل ورزشی را لیست کرده بود و به بهرام گفته بود برایش بخرد. بهرام هم آن‌ها را تهیه کرد. اما فریبا تنبل‌تر از آن بود که روزی چند ساعت را نرمش کند. هرچند بهرام آن‌قدر با او صمیمی بود که گاهی او را از این همه تنبلی باز می‌داشت و سعی می‌کرد هر طور شده او را به نرمش وادارد ولی او هم کم‌کم حوصله‌اش سر رفت. بهرام ذاتاً آدم کم‌حرفی بود و این موجب می‌شد که آن دوگاهی دهان‌به‌دهان شوند و دعوا کنند. البته پس از مدتی دوباره آشتی می‌کردند. بهرام بیشتر وقت‌ها رانندگی می‌کرد. بقیهٔ وقتش را هم با تی تی بازی می‌کرد یا تلویزیون تماشا می‌کرد. آن‌ها هیچ‌وقت

در خانه ناهار یا شام نمی‌خوردند. این هم یکی از تنبلی‌های فریبا بود که برخلاف گذشته اصلاً آشپزی نمی‌کرد. تقریباً تمام رستوران‌های گران‌قیمت تهران را رفته بودند. یک روز وقتی بعد از شام از رستوران بیرون آمدند فریبا گفت:

- چه شام مزخرفی. اینجا رو نشونه کن بهرام. دیگه نیایم.
- باشه.
- میگم چه زود شام تموم شد. حالا بریم خونه خیلی زوده. یه گشتی بزنیم بهرام بعد بریم خونه
- کجا برم؟
- هر جا. میتونی تو کوچه‌های فرعی هم بری.
- باشه
- راستی. ای کاش می‌رفتی طرف روزنامه فروشی. چند وقتی نه مجله خریدم نه روزنامه نه پیرمردو دیدم
- بهرام هر وقت باید تا آنجا رانندگی می‌کرد اعصابش به هم می‌ریخت ولی چیزی نمی‌گفت. فقط سرعتش را زیاد می‌کرد. نیم ساعت بعد به آنجا رسیدند. فریبا پیاده شد و بعد تی تی را بغل کرد و به طرف کیوسک رفت. پیرمرد کتابش را بست و با دسته عینکش را بین انگشتها گرفت و لبخند زد.
- گفت: خانم فریبا شما هستید؟
- خودمم. حالتون چگونه؟
- هی. میگذره.
- در را باز کرد. فریبا رفت داخل و نشست. بهرام مثل همیشه توی ماشین ماند.
- فریبا تی تی را نوازش کرد و گفت: انگار کتاب هم اضافه شده؟

- البته. از اول هم هدف من کتابفروشی بود.
- مجله‌های تازت کو؟
- براتون میارم. دلم تنگ شده بود. هیچکس هم نیست که آدم باهاش درد دل کنه.
- هنوز هم روزنامه میاری؟
- یک چند تایی
- حوادث داره؟
- آره. ببین. اینیکی خوب مینویسه. حوادث دست اول
- بده به بیم.
- تی تی را ول کرد. رفت طرف یکی قفسه‌های کتاب و آن را بو کرد و بر گشت. فریبا یکدفعه زد زیر خنده. پیرمرد گفت:
- چیه. جالبه؟
- تا حالا اینطوریشو ندیده بدم
- به خون ببینم. من هم واسه خندیدن دلم تنگ شده
- بالای صفحهٔ حوادث گزارش مفصلی بود از کشته شدن دو جوان که قصد دوئل داشته‌اند. نوشته بود: این دو جوان یکی به نام شایان و دیگری فرهاد با هم دوئل کردند و هر دو کشته شدند.
- پیرمرد هم خندید و گفت: جالبه. آخه شنیده بودم تو دوئل فقط یک نفر کشته میشه. فریبا ادامه داد: طبق گفتهٔ شاهدان عینی اول شایان توسط فرهاد کشته می‌شود ولی تعدادی از مردم که قتل شایان را می‌بینند به فرهاد حمله کرده و او را می‌کشند.

هر دو خندیدند. طوری که بهرام از ماشین پیاده شد و پشت پیشخوان ایستاد و گفت:

- چه خبره؟

- فریبا همه را تعریف کرد. او هم خندید. پایین صفحه هم از به قتل

رسیدن یک دختر چند سطر نوشته شده بود. فریبا آن را هم خواند:

"جسد دختری به نام لیلا در کنار باغی که هنوز معلوم نیست متعلق به

چه کسی است دیروز صبح پیدا شد. جراحات وارده نشان می‌دهد که

قاتل یا قاتلین پس از شکنجه بسیار و آزار و اذیت او را خفه کرده‌اند"

پایان. آبان ۱۳۸۴